جمعه‌زاده ۱۳

۱۱۳۴۳
۸۹۴۵۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۸۹۴۵۷
کتاب مجموعه سخنان خواجه عبدالله انصاری
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۱۳۴۳ - اهدائی آقای جعفرزاده

خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۱۳۴۳

۱

حمد [illegible] بیچاره بر حق

روز [illegible] گرد [illegible] الشمس [illegible]

دل خواست [illegible]

روز [illegible] نام [illegible] هلالی

لعل خواست [illegible] ابروی [illegible]

[illegible]

روز [illegible] نام [illegible] هلالی

۱

حمد [illegible] بیچاره بر حق

روز [illegible] گرد [illegible] الشمس [illegible]

دل خواست [illegible]

روز [illegible] نام [illegible] هلالی

لعل خواست [illegible] ابروی [illegible]

[illegible]

روز [illegible] نام [illegible] هلالی

رب یسر ولا تعسر
بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

حمد بیحد الهی را : درود بیعد پادشاهی را : که برداشت از دیده و لطافها : ورفع السموات
بغیر عمد : وبگسترانید فرش : ثم استوی علی العرش : وبقدرت از فهم دور
وجعل الظلمات والنور : پدید آورد دی بهار : خلق اللیل والنهار : وبیافرید کوه کمر :
وسخر الشمس والقمر : وبیاراست چهره صباح : وهو الذی یرسل الریاح :
وشمع یقین نهاد در دلها : سبحان بکوفی لکه دلها : آمرزنده خطاها : والملک لله الاحد :
دانای ضمایر هر قوم : لا تاخذه سنة ولا نوم : بخشنده فسحت گرور : وهو علیم
بذات الصدور : ذات وصفات وی بی عیب : وعنده مفاتح الغیب : شرح دشمنانی
تبارک : نامه او ی کتاب انزلناه الیک مبارک : اشیا برحمت او نشان :
کما یوم فی شان : اوست غیب دان وستار : وربک یخلق ما یشاء و یختار :
آنرا برشد نواخت وعتاب : وعنده ام الکتاب : بغیر از وی خدای را محال :
دهنده غم بهر زید عمر : الا له الخلق والامر : دارنده آسمانها و زمین :
فتبارک الله

فتبارک الله احسن الخالقین : صانع که قطره آب لالی می کند : لطف را بر سر هر
دالی میکند : حکمتش ترکیب گل را آب گل کند : قدرتش تبسب ایام لیالی میکند :
بنده افگنده را گر بود لطف قرین : نصر قدرتش بر اوج چرخ عالی میکند :
در طلب خلق جهان او زبیدای نهان : این همه نازار جمال لایزالی میکند : بادلی که زبی نیاز
عشق بازی بایدش : آن جان دل از شغل غیر خالی میکند : سالکی را کز شراب
شوق خواهد کرد مست : خرقه اش جرعه نوش لاابالی میکند : دراز ابعد ست
از عشق با این مشت خاک : مانه پنداری که چندین لطف خالی می کند :
پرتوی بر زمین معرفت باهر که تافت : برانصاری محمد را بلالی می کند : و درود
باد بران محرم حرم وصول : ممدوح وما محمد الا رسول : برداشت نقاب
ازجبین : برسید الیکم رسول امین : کفت های مشت ظلوم کفار
انا ادعوکم الی العزیز الغفار : کفر را مشوید جاهل : والهکم آله واحد او در نبوت بر من :
کن دد اتبعونی اهدکم سبیل الرشاد قوم که بصلاح بودند مطلق قالوا الان جئت بالحق
بعضی که ستیزه نمودند خلف قالوا قلوبنا غلف یکبار تیغ زد بر اهل کین اقتلوا المشرکین اعدا را

رب یسر ولا تعسر
بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

حمد بیحد الهی را : درود بیعد پادشاهی را : که برداشت از دیده و لطافها : ورفع السموات
بغیر عمد : وبگسترانید فرش : ثم استوی علی العرش : وبقدرت از فهم دور
وجعل الظلمات والنور : پدید آورد دی بهار : خلق اللیل والنهار : وبیافرید کوه کمر :
وسخر الشمس والقمر : وبیاراست چهره صباح : وهو الذی یرسل الریاح :
وشمع یقین نهاد در دلها : سبحان بکوفی لکه دلها : آمرزنده خطاها : والملک لله الاحد :
دانای ضمایر هر قوم : لا تاخذه سنة ولا نوم : بخشنده فسحت گرور : وهو علیم
بذات الصدور : ذات وصفات وی بی عیب : وعنده مفاتح الغیب : شرح دشمنانی
تبارک : نامه او ی کتاب انزلناه الیک مبارک : اشیا برحمت او نشان :
کما یوم فی شان : اوست غیب دان وستار : وربک یخلق ما یشاء و یختار :
آنرا برشد نواخت وعتاب : وعنده ام الکتاب : بغیر از وی خدای را محال :
دهنده غم بهر زید عمر : الا له الخلق والامر : دارنده آسمانها و زمین :
فتبارک الله

حجز ۱ ده ۱۳

فتبارک الله احسن الخالقین : صانع که قطره آب لالی می کند : لطف را بر سر هر
دالی میکند : حکمتش ترکیب گل را آب گل کند : قدرتش تبسب ایام لیالی میکند :
بنده افگنده را گر بود لطف قرین : نصر قدرتش بر اوج چرخ عالی میکند :
در طلب خلق جهان او زبیدای نهان : این همه نازار جمال لایزالی میکند : بادلی که زبی نیاز
عشق بازی بایدش : آن جان دل از شغل غیر خالی میکند : سالکی را کز شراب
شوق خواهد کرد مست : خرقه اش جرعه نوش لاابالی میکند : دراز ابعد ست
از عشق با این مشت خاک : مانه پنداری که چندین لطف خالی می کند :
پرتوی بر زمین معرفت باهر که تافت : برانصاری محمد را بلالی می کند : و درود
باد بران محرم حرم وصول : ممدوح وما محمد الا رسول : برداشت نقاب
ازجبین : برسید الیکم رسول امین : کفت های مشت ظلوم کفار
انا ادعوکم الی العزیز الغفار : کفر را مشوید جاهل : والهکم آله واحد او در نبوت بر من :
کن دد اتبعونی اهدکم سبیل الرشاد قوم که بصلاح بودند مطلق قالوا الان جئت بالحق
بعضی که ستیزه نمودند خلف قالوا قلوبنا غلف یکبار تیغ زد بر اهل کین اقتلوا المشرکین اعدا را

مقصد از صولت و دولت و اقتدار اللّهم کل مرصد سیّد اوحی علوم من لدنی اقتباس سر
شاه او ادنی سریر رب زدنی التباس راز او در خانهٔ حبیب الله بی شمار ناز او در بارگاه
لی مع الله بی قیاس کوس صیت دولتش در آسمانها می زدند و ز تواضع بر زمین ادهمش جو می
کرد آس گفت حق ای گنج دانش ای تاج نواز بعد چیست گفت یا رب از برای امتان ناسپاس
قاف تا قاف جهان سر گشته بود انصار با گر نبودی ای گر بودی هو پرست حق شناس در رضوان
باد بر همه ولی خصوصاً بر ابابکر عمر عثمان علی و بر اصحاب صدق صفا و سلام علی عباده
الذین اصطفی مرحبا قوم که طلب دنیه کی را داده اند ترک دنیا گفته اند از همه آزاده اند روزها با ره
زهاد در گوشه ها بنشسته اند باز شب ها در مقام بندگی استاده اند نفس خود را قهر کرده روح
را داده فتوح را ز تقوای بر گرفته بهر مرگ آماده اند طرفة العین نبوده غافل از خدمت ملیک
سبیل ها با این همه از چشم خونابه گشاده اند بکرنها از نوحه همچون نوح خالی نشسته کو بیا خوان همچو
یحیی با همه زاری زاده اند تا بدنیا آمدند از کابهٔ کتم عدم سوم حرف نیاز ناله تا فرستاده اند
بر انصاری تو مبادا که ازان ها گستاخ فخرها کر فخر زمره دل ساده اند اگر فوت شود گنجها

بدین بها

بدین بها رسد رنجها و زمانه کج باز و شطرنجها این فقرا چنان مردانند که بدین بها روی از دوست
نگردانند الصابرین فی البأساء والضرّاء هر یک را شنودی و سجود ناز و نیازی ساعتی الله گویند لحظه راه
جویند روزی اینها پراکنده دل ها ایشان جمع کنند نه در شمار شادمانی توقیع نه بر فوات کار ایشان تشنیع
اگر دوست نوازد مسکین است و اگر بگذارد بی کسند و اگر بنوازد در بیم اند و گر بگذارد تسلیمند
اگر نعمت دهد شکر گویند و اگر محنت دهد صبر جویند اگر ناحق باشد حکایت کنند و چون
نقصان بینند شکایت کنند در روز و شب ایشان خشک نه تر ولا ترجفهم وجوههم قتر ولا
فرقه بشمیز ها بر دونی کن شربت از نامردی انش کن گر همی خواهی نصیب از آخرت
رو بدر کن جامهای فاخرت هم چو صوفی در لباس صوفی باش با صفت های خدا موصوف باش حب
حب درویشان کلید جنت است دشمن ایشان سزای لعنت است لکل شئ ثمن و ثمن الجنة حب الفقراء
در میان خوش هستند کی هوشیاران مستند و بیداران الستند و غنی دلان تنگ دستند
آه گویان هو پرستند با کان ذاهبی رستند از قفس هوس جستند و قرار در حبیب ما بگسستند در حرم
لی مع الله نشستند زیرا که عمرها راه بند و شبها بر فلک طاعت ما بند و روزها بر سریر قناعت شاهند

در زمین بیابانی همچو بدر در آسمان بر بنگ نامی مشهورند و شیخ گویند خود را و مولانا یبتغون فضلا
من الله و رضوان بیشتر ایشان ذکر دایم و بیشتر اوقات صایم ایشان از برکت ایشان قایم زمین از بیعت
دل ایشان تمام صفت ایشان لایخافون لومة لائم دل های ایشان از غم الوهیت حزن و الف قامت ایشان
از بیم قیامت نون این طایفهٔ الهاجیانند در بحر عشق ماهیانند بعد از روزه شبی روزه بنان نو
ریزه در بوزه سفره کش بینند و افطار کنند و فراغت از کنوز افطار کنند و عالم را از معانی گلزار کنند
چون فرض شب جمع بگذرانند بخانه جمع آیند در شب تا شمع آیند سوای از سرور و نور را از حضور روحی
از نماز و عشرت از نیاز و کوشش از خلوت و دور از سلوت نقلی از نزهت و بزمی بی شبهت چنگی
از حاجات و بربط از مناجات رباب از ناله ها و شراب از ژاله اشک از شوق و سکر از ذوق قدحی از قدس فرحی از
انس شاهد از شهادت و ساقی در سعادت صفای اشهود وفای بر عهود هم برادران ارادت و یاران
عبادت اخوان صف در کردار موافق در گفتار مرافق گرهی بقیام ایستاده دلهتی بسجود افتاده زمانی زار زار
و طلب رضای یار کنند بنشینند و جمال یکدیگر بینند با آنکه هر یکی قطب راه هستند از هم دعای خیر می خواهند
حاصل عمر نوایی کنند و جملق بکدیگر حوالت کنند از دوستی و شاد ها و از بندگی او آزادی الکنون جمع
بهمه الله الذکر ریکی دیانکی بنشن ارزش قانی او بابی دام آدایی شمع و قندیلی در رقی و زنبیی
ونعم ما دکمال

ونعم موسیقه و بخور و اجتماعی ترنم بم و زیری مدرسه و خانقاهی توقی و بوقی کرکانی و جوکالی
قوی تجلدی بعضی صوف پوشیده و دلها از کس خراشیده گروهی مرقع در آغوش کشیده پوشیده
مرقعند این جامی چند بگرفته ظلمات الفرادم چند نارفته رهی صدق و وفا کامی چند بدنام کنندهٔ
نیکونامی چند گروهی موی را گذاشته و گروهی تراشیده و دلها از کس خراشیده آستین
کوتاه جوا هل راز دوست بهمای دراز روزها شب کرامات گفته و شبها روز خفته واز
سور بنا کامی قانع و از دل دین و دل بر بینها هزار مانع کلمات از منتها بر و فرسنگها کرخته
از بجاده در ظاهر برافتند در باطن ز رافتند ایشان ز آنه در خوانه دل هوای نه از خود فقر نوای
نه سوی شهر شهود راهی هر یکی را شکل و سیمای پارسایانند در نظر هر خام و کوسا گر نفس را
در دام تو پنداری که صوفی نشینند نی که مواعظ دوقتیانند بر صورت شمع عشاقند
دلبست جمع ضایعند اندیشه ایشان همه اندیشه شکم و بیشه ایشان بکذاشتی حکم
جاهی چند از بی رنگی شده صوف پوش شوانی ننگی شده هر یکی را ظاهر معمور لیکن باطن
ویران او دل سنگی شده بر فتار رقاصی نماید از پس دف ازدروف بر روی دل زنگی شده نفس ایشان را
زنده دینی که هست محل کیتی بخت تنگی شده خواب خور را کرده عادت همچو گاو و در رهی
طاعت خری لنگی شده دوست با تو صلح کرد آنکه دید در میان با نفس تو جنگی شده و زرباضت بین
تن انصار را از شکرهای سخن تنگی شده ای سالک رو شنابین اهل صفه را بدین چشم
ای جنگ با فرقه ابیت که ناموس الناس فرقه ابیت حال درویش ها با تحریر کنم

زخرفه عجایبی نست که بازنارند کبود پوشان سبز خوارند زرد رویان سیه کارند در رقص برافشانند
آستین و از صدای کی رانه را سنبن خبیث خبر جدند نه امن محمد ند چو نازاهد بدند طوطیان نند
و چون شاهدی قنند لوطیانند و با غفلت وغی مجون انهم علی شیئ دور باش از اهل فساد ::
کاوردپستی برین اعتقاد چون گلی سو از دیر با خار شد غایت و بدی سرانش نا رشد تا نو لا انجبت
نیکو کرین کار را ناله بود از هم نشین زرد را دل سرخ چون آتش بود زرد رویان از صحبت ناکس بود
بش نشین دل مکن هر گز درنگ کار آیینه بشاند از زخم سنگ یکنفس با بد مرو در هیچ راه کا بنه
از یکنفس کرد سیاه هر که با کرد آشنای کرده است دشمن خود را بجا پرورده است با مکن
با مار صحبت از هوس یا مشو غافل ز زهرش یکنفس بر کشند آن هم نشین بلا است ::
دستهای خود بدست خود شکست عقلها چون باد حایل می شود از دماغت عقل زاهل
مینشود اینکه درخواب همه شب تا بروز بهر کور زنود چراغ برفروز زندار از زکر صبح شام را درتغافل
مگذران ایام را تا تونی از بدان پرهیز کن یاد کن از انصار این سخن هر دری را صد قیست در
جز انسبت کمال او شرف نیست آدمی بر صد قیست که در آن علم اوست و شرف آنا بعلم ست
هر که قوت علمی و شرف علمی ندارد نادانیست که جام محبت نه نوشانند و جامه ولایت نپوشانند
کرما اتخذ الله ولیا جاهلا پس عاقلان دانند و خردمندان شناسند که مرادات دنیوی و سعادات
اخروی و صوری و معنوی که سرمایه نجات و سرور است به مبانی علم و هست علم در عالم معانی
شاهد بیست که بکثرت تکرار و مباحثه بسیار کسی را نه بد الا به مباحثه بیدری

بنفز عنایت

حضرت
بنفز عنایت ربانی جل جلاله که من اخلص الله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمت من قلبه علی لسانه
نوچه ماه ذاغ شکوفه باغ بلاغ سید عرب و عجم موصوف سخاوت کرم قطب فلک جلالت ماه آسمان
رسالت صدر صفه لولاک ماه قدر نادر سلنا ک شفیع روز محشر فرمانفرمای ممالک
هفت کشور تاجدار لعمرک سرافراز ولسوف یعطیک ربک خلوت نشینی خانقاه قدس
نافه کش بارگاه انس در صدف خلیل ثمره شجره اسماعیل گوهر عالم فرمان بری نکین خاتم پیغمبری
ریحان باغ ایمان لاله بستان امان سپاه کش معرکه دین سلطان لشکر یقین طبیب دردمندان
امت ادیب بیدران ملت مخاطب خطاب امر قل نقاب دار منصب متوکل صلی الله علیه وسلم
٥ می فرماید عینان لا یمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله وعین باتت تحرس فی
سبیل الله تعالی کما قال الله تعالی کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون وبالاسحار هم یستغفرون قال
النبی علیه السلام ترحم المؤمنین بکاء باللیل بسهام بالنهار کما قال عز من قایل فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا
کثیرا الحمد والمنة العظیم در تو رسول النبی الکریم بر بحر البیت و شب را روز را که می بینی در عقب شبی است
روز قیامت که آن روز شب نیست و دریای رحمت حقست که امرا لب نیست کلبی باغ بلاغت لب نیست
و فرا این و دفاین رحمت حق بر شب نیست چنانکه شارع صلوات تکبیر نیست طالب نجات را نشر مصحف
و تدبیر نیست چنانکه سقف آسمان را ستون افلاک نیست و هر ذلتی و غفلتی را ضرر کفارات نیست کفارات گناه مومنان
شب نیست کنج عافیت مشتاقان نیز شب نیست شب شاهد حسنات بیرون قبیحات باحدف شرف اکثر بنا

در آن صح ست در عالم معانی سراپرده ظلام ست با خود شاره بلده یدعو الی دار السلام ست
شب هم خلعت سیاه از اطلس ست که طراز اعزاز آن واو قسم اللیل اذا عسعس ست عاشقان را بر نجات ست
و مشتاقان کلید قصر فاولئک لهم الدرجات ست شب دیجاهان تجره قلندری ست یا بر وقت
تو جبیر سکندری ست شب که دران نماز گذاری زنگ دل را کدورت ست و چون نیاز عرض دارد
کنجینه مغفرت ست شب رو در زاد و برد تاریکها مرود زهد ست و چون الف و اللیل اذا سجی دارد شاهد ست
با هر جای کوییم شب رو هر فرست نشین تماشای او چه مکوید شهد الله انه لا اله الا هو و با او چه میکوید
با و رو بالاعمال الصالحات قبل آن تشتغلوا بغیر حال بنده به قصد الایمان اقرار باللسان وتصدیق
بالقلب و عمل بالارکان نشین مشرف شهادت با برکت عبادت جمع کننده که ان الذین آمنوا و
عملوا الصالحات این نشین و باد عبارتست از نشین و با که شب اول ان سوره نم نوعت الفردوس فی القرآن
داینه
و آخران نور یبعث یوم القیامة وجهه تتلالا کالقمر لیلة البدر ست شب ست شب چراغ جاو
بالعد شمع او جهان نشاب قد اطلس سیاه ست بر چهره شاهد معانی زلف سیاه ست
طور معنی جانا جست شراب لون رانی با عاشق اشکریز شب خیز شب است کرشمه
نهانی شب هست بقول بر انصار سرچشمه آب زندگانی ای دولت سرو سرمعانی
کرعزت نشین شب را نمی با خود چنین گوییم روز که معصیت سر میشود نامه گناه هست
بر ظلمت و شب که بغفلت بپایان میرسد شب سیاست بلی ظلمت فی فی روز
بیکه بدی باندی در توفیقات بر تو بکشایند از روز منشور امانست شب که بنائه

نازی

ناری بر عجز مسکنت خوبه بخشاید آن شب سوی از عالم عبادتست فی فی روزیکه بجودی
با سجودی بشب میرسد شب کوه رزانو نیست شبی که برازی و نیازی بروز می انجامد
روز عشر زا سو لیست فی فی روزی که بکسب حلال و حرفه بی و بال مشغول موسم سعادت
نیست شب که دولت است عند ربی و سعادت بنام غیبنای و تکیه را بنام قلبی
زاد نست دهد در یکیا که شب قدر کرامت نیست که یعنی القدر خیر من الف شهر
وسوسه بر مکوید جایز نیست اما گویا که بر خاطر جبرائیل صلوات الله علیه میکذشت که من اثابنده
٦ ام که روز دولت صد هزار دشمن را بشب محنت رسانیده ام و بسی روزگاران را که
بر اعدای ملت دید سگالان ابی امت و چون شب تاریک و تیره کردانیده ام حکمت
موعز اسمه آن اقتضا فرمود که نمرود و مردود را بوسیله نیم پشه در فنای فنا بنشانم
و روز روشن اقبال او بر شب بعود یاد یضل من یشاء گردانم فبهت الذی کفر تا جبرائیل
را معلوم شود که ما اگر خواهیم کعادت جبرئیل را در نیم پشه توانیم نهاد کم من فیة قلیلة غلبت فیة
کثیرة باذن الله تعالی مع الصابرین به پشه که در دعوات بر دار گند صید کند آنکه باز نتواند کرد باز سلیمان
که بغز فرانست ففهمناها سلیمان شب اسرار نهان را بر خلق جهان مانند روز مبین مبرهن میکردند
ها بوی در عالم اصالت و سلست افکنده که من نشانه اشکال بنی آدم را به صبح وصال سعادت اشارت
و یعلمهم الکتاب والحکمة روز میکردانم حق سبحانه و تعالی بهدی را بخطاب عتاب اعطیت بعالم
لحظه به بروکم اشت نادیده علم و حکمت از او داند و ما بکم من نعمة فمن الله مرعلی را که بودن

نیم سیر نباشد شب روز ناله سوز میدارد و بیهمه ثنای بامنتها خویش در بوستان اله
به نظر در بوستان بهزار دستان منقر میاید که یسبح له ما فی السموات والارض ز بنظر
صاحبان ناظران ملاء اعلی را شه سیار آن عالم بالالاف و نظار انس بحال اردو نقلاس لک زنند صبح شمر
تکبر شب بعد امارور سعادت شهادت در باطن داشت با این همه که اشمر را اسپید میکند میگفت
به نظر قبول عند الله سبیل بدل انبیا برکشید فی شب له که ماه بیمار در بروز کاسی می برد و دار عزر
دل آویز شوق انگیز و کوه شب چراغ را بی قیمت می کردانید یا خلائق در کشید که انک لا تهدی
من احببت تاج خود بر سر نه به نسب و حسب و فضل و ادب در حضرت جلال و جبروت آن کس نا هی
نور زد که رو بحذرکم الله نفسه و الی الله المصیر موسی علیه السلام گفت الهی پادشاهان مرا زیبا
قبطیان و شماتت فرعونیان نماند و شب که ران عوایت را بر شب روان هدایت بر کمان شتی
که و فی ذالک بلاء من ربکم عظیم آخر این شب را سحری و بر انسکو عربان شب نبی نظر خطاب حضرت
عزت در رسید که ای موسی عمران اگر مشتاق انجه کلی بکار و دل بی باری تجلی هلهها شبان آن بالشان
کمار از گنج ویران صد هزاران موسی عمران بیدار کرداینم کدان ایشان بد بهکم و بات بخلق جدید و ما
ذالک علی الله بعزیز ای زدردت بیدار زابوی دریا آمده یاد قوم عاشقان از امون جان آمده
صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشهٔ ربی ارنی گو شده دیدار جو یا آمده و همچو ما
بر طور نور تجلیات ملک غفور مست شد از دست شد که فخر موسی صعقا و دران مستی هفتاد

هزار

هزار مکاشفات مست موسی صفت ادید که حق جو یا رب ناظلمنا کویان ای گفتند و
گفتند که ما هزاران هزاران شب را بروز آوردیم و هنوز گل دل ما از شبنم وصال اثری
نیافتیم این چه گستاخیست که پور عمران در حضرت سلطان می ورزد ما للتراب
و رب الارباب شاعر مست گشته جانم بی باده بیاله گفتم ز من چه خوابگلی دل گفت آه نا له
گفتم که جانثار شاخند یه گفت جانان در بحر ما چه سنجی ای قطره بیاله تو ای که هیچ شب در خواب
٧ خور ماندهٔ فلا جرم ما لش خود فسرد اعیان بینی که ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف
یعلمون او را خواهد که بمکالمت حق رسد چهل شبان روز خلوت باید گزید و از خلوت باید برید
تا بمکالمت حق بایدار رسید و که و اعدنا موسی ثلاثین لیلة و اتممناها بعشر و انذا
که بحقار رسد ظلمه شب بیدار بود و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا کل ملوک و عالم بر سریر مملکت آن نیابند که خاصه کان حضرت الوهیت
بشب بیداری یابند که یا ایها المزمل قم اللیل آدم علیه السلام در بهشت یکدم غنود تاج
سر از دست داد و حضرت محمد مصطفی یکسب خلوت کشید تاج کرمنا بر سرش نهادن
که لولاک لما خلقت الافلاک و آدم را علیه السلام گفتند آن حضرت النوم بکساعت غنود بتازیانه

عتاب نادر گرد دند که کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل عینه حضرت حبیب خواب
کردی بجهت استراحت تکیه کند او را گفتند النوم والمحبة لا یجتمعان یا ایها المزمل قم
اللیل شب دو حرفست شین با شین او شهادتست و با او بعدت هر دو را نظر کن
تا محرم اسرار شوی شب دو حرفست شین با شین او شرف نمازست و با او محبت
نیاز هر دو را غنیمت دار تا شاه بارگاه شب شوی شب دو حرفست شین با شین او شفقت
و انک لعلی خلق عظیم و با او برکت بسم الله الرحمن الرحیم مارا دلیست کوهر در
یای نیم شب گوهر فشان تخت غمهای نیم شب مارا کیست عاشق حیران مستمند
سلطان دشمن سحر گدای نیم شب جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید در گوش
عقل گفت سخنهای نیم شب بس منت بزرگ که در زمه دلست از ساقی سحر که
بسقای نیم شب که خواجه صبحدم به تماشای گل برد ما را بس است ذوق تماشای نیم شب
روحانیان ز صدره بپای تو سر نهند چون سر نهاد نفس تو در پای نیم شب هر قطره
ز اشک تو در وقت صبحدم صبحدم خوشش نه هزار بار ز دریای نیم شب یک صبحدم
چو صبح باد و نمی ز دل تا شاد شود ز بهر تو در پای نیم شب خوش دولتی که بر سر تو باشد سوی

از نی

عرش * هر شب روان ز مسجد اقصای نیم شب * سلطان هر دو کون که بالذکی که او * در نور صبح گشت
روی نیم شب * ما و همین بس است تفاخر که هر شبی * در می کشیم جام غم از وای نیم شب * ما ملک نیم روز
بیک جو نمی خریم * آرام ماست نالهٔ مجنونی نیم شب * ساقی بیار باده که تاراج گشته دل * از نغمه های صبح و
نواهای نیم شب * برخیز تا ز کلبهٔ دنیا برون رویم * چون خیمه میزنیم بصحرای نیم شب * مطرب بنال و زن بسوز
عاشقان * از شورشی سحر که بود شور نیم شب * درویشی از ز دنیای فانی نصیب چیست * ابریق درد مال
معلای نیم شب * افکار یاد ریغ که هر کس نمی شود * واقف ز سر صبح معمای نیم شب * ناقلان آثار و حاملان
اخبار چنین روایت می کنند که خاصگان حضرت عزت جل علا هر چه یافتند بر فرش بیداری یافتند نور جلال
٨ عزت هر که می تابد بر آن تا می تابد که حجاب غفلت از پیش نظر بر
ما یهجعون و اگر ناگاه غبار بشریت بر صحیفهٔ اعمال ایشان افتاد باب استغفار از بهر ندامت کانوا قلیلا من اللیل
محو کردانند که و بالاسحار هم یستغفرون حرص حسد و حقد نوبتهاست * همه آرام دلهای شکستهٔ شبهاست
و همه آرام و سکونت در شب است که ثم اتموا الصیام الی اللیل تا تجلیات حضرت حق در شب است
که فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا تا ثواب هزاره در شب است که ینفقون اموالهم باللیل
تا عبودیت صادقان در شب است * که قم اللیل الا قلیلا فاد فار فار عشق در وقت قنوت
در شب است که امن هو قانت آناء اللیل

ذال دبدبهٔ تسبیح در شب ست وسبحه لیلاً طویلاً ذال فراغت ذوق در شب ست
که وجعلنا اللیل لباساً دال آوسکونت مصباح در شب ست که فالق الاصباح وجعل اللیل
سکناً سین سرصحت نوم در شب ست که ومن آیته منامکم باللیل شین شرف نزول
قرآن در شب ست که انا انزلناه فی لیلة القدر مبارکة هاء دولت وهیبت در شب ست
که ان ناشئة اللیل هي اشد وطأ واقوم قیلاً ضاد ضیافت نظر قبول در شب ست
که ان ربک یعلم انک تقوم ادنیٰ من ثلثی اللیل طاء طرب روز در شب ست
که ومن اللیل فسبحه وادبار السموات ظاء ظهور روشنائی در شب ست که والله
لهم اللیل نسلخ منه النهار عین عزت صایمان در شب ست که احل لکم لیلة الصیام
الرفث الی نسائکم غین غبطت مواعدهٔ عاشقان در شب ست که وواعدنا موسیٰ
ثلاثین لیلة فاء فتح ظفر موسیٰ در شب ست که فاوحینا الی موسیٰ
ان اسری بعبادی لیلاً قاف قافلهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم در شب ست
ومن اللیل فتهجد به نافلة لک کاف کفایت کار لوط علیه السلام
در شب ست که فاسر باهلک بقطع من اللیل میم معرفت حقایق موت

معنوی

معنوی در شب ست که بتوفیکم باللیل نون نور روز قیامت در شب ست
که من کثرت صلوته باللیل حسن وجهه بالنهار واو قسم حق تعالی در شب ست
که واللیل وما وسق والقمر اذا اتسق هاء هیبت دلها در شب ست وانکم لتمرون
علیهم مصبحین افلا تعقلون یاء یمن محمد بنا در شب ست که کانما اغشیت وجوههم
قطعاً من اللیل مظلماً دارید چون تو در عالم تحقیق تبي :: از بهر شفای بذکر بکش لبي ::
خواهی که شوی روز قیامت ایمن :: با دیدهٔ رنگ بر برخیز شبي :: شنیدهٔ باشی که سیلاب
طوفانی نوح تیره بود :: چشم آن را ابر دهٔ سیاه کشید تا روشنائی چشم بر مزید شد ۹
در عالم معنی سیلاب طوفان غفلت روز مکر تیره است چشم نوح روح مجروح ترا تیره می کرداند
لاجرم کمال حکمت سرمهٔ سیاه شب را بوسیلهٔ میل میل قم اللیل در دیدهٔ عاشقان می کشد
تا بینا ازل وابد شوند که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه اهل تاریخ گویند
که هندو شاه برادر زادهٔ سلطان محمد بود با ملک شاه کشتی نمود سلطان محمد بسیار آن را
در شهر نشابور شهر بند کرده اتفاقا در آن مدت مولانا نجم الائمة الشافعی در نشابور
روز آدینه بمنبر آمد و در اثنای سخن گفت ای هندو شاه بدان آگاه باش

که فردای قیامت بلال حبشی بدر بهشت رود رضوان برود رنگش بید محروم باز گرداند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه بروی بخشد وفر دید بروی باز کرده رضوان را بگوید
که هندوئی مخدوم تا برای تو در بهشت گشاده شود هندو شاه اگر یکبار بگوید هندوئی
سلطان محمدم دروازهٔ نشابور بروی گشاده شود شب نیز هندوی حضرت عزت ست
یکشب برخیز و بگوئی الٰهی هندوئی هندوی تو ام تا در های عالم حکمت بر تو بگشایند که
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه چه صفت حق سبحانه تعالی ست وابراهیم را
عم چه بود لاجرم ابراهیم مظهر صفت حق بود آلله آن را دشمن داشت نمرود شد
که فبهت الذی کفر وعلم صفت حق تعالی ست جل جلاله وموسیٰ علیه السلام علم بود لاجرم
موسیٰ صفت مظهر حق بود آنکه آن را دشمن داشت فرعون گشت که ان فرعون علا
فی الارض حلم صفت حق ست عظم شانه حضرت محمد را صلی الله علیه وسلم را
حلم بود لاجرم حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم مظهر صفت حق بود آنکه آن را دشمن داشت
ابوجهل شد که ذرنی ومن یکذب بهذا الحدیث در عالم معنی شب نیز عیب پوشی ست
وعیب پوشی صفت حق سبحانه وتعالی ست لاجرم هر که شب را دوست دارد از جملهٔ دوستان

حق بود

حق بود که کانوا قلیلاً من اللیل ما یهجعون وبالاسحار هم یستغفرون یا فخر
جلیلی آیت ست که ومن اناء اللیل شب را آیت ست ویکور النهار علی اللیل
شب خلوتی ست که ومن هو مستخف باللیل شب حکمت ست که یولج اللیل
فی النهار یا قدرتیت که یقلب الله اللیل بالنهار بلکه اسرار آخروی اولوی وصورت
ومعنوی جمله در شب ست که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار
الآیات لاولی الالباب حرص تیغ ست وغفلت تیغ ست وحرص تیغ ست که سرانجام
آن مرگ ندامت ست غفلت تیغ ست که سپیده دم او دبدبهٔ روز قیامت ست ۱۰
مردان راه سال وماه گریان نشینند و تو فارغ جوانی مردان آگاه شب روز از شب لحظه تماشا بینند
و تو غافل زنان را از دنیا نصیب حیلهٔ ایست ومردان را مقصود از شب گریه ایست روز
بتواضع خلق وحسن خلق باشی چنانکه فاکر اثری شب بمسکنت وخضوع گریه باشی
تا از جملهٔ کناهان پاک شوی اشرف المومن بکاء باللیل بالسلام بالنهار گرمم کار خوش ندارم
چه کنم :: خونابه ز دیدهٔ گان نبارم چه کنم :: گویند مرا که چند گریی شب روز :: اگر دهٔ خویش
شرمسارم چه کنم :: در بر وجه تو قطرهٔ لیست :: اول قطره ست فوق الف دوم قطره ست تحتانی

فوقانی اشکست و تحتانی لفظ: اشک از خشیت ست و لفظ از شهوت
چون قطرهٔ تحتانی که لفظ ست از تو بشهوت جدا می شود سرتا پای تو حکم جنابت
می گیرد که تحت کل شعرة جنابة و چون قطرهٔ فوقانی که آن اشک ست بخشیت
از تو جدا می شود اگر ظاهر باطن تو از لوث معاصی پاک گردد عجب و غریب نباشد
که التائب من الذنب کمن لا ذنب له چنانکه کفک و داغ برا لبست کمالات
سرمستان حضرت عزت نیز در شب ست چنانکه بنده را نظر عنایت می باید
مرسالک را نیز نفی محالات و بیداری شب باید که تتجافی جنوبهم عن المضاجع
وجه نورانی تو که امروز شهباز عالی پرواز روح قفس استخوان ست فردا
رمیم رفات ست حیات فانی این جهانی که نوح مجروح روح را طوفان غموم و
سموم ست سرانجام آن شدت شب وفات ست فارغ منشین که امروز
تو حرف صوت ست فردای تو کل نفس ذائقة الموت ست فارغ منشین که امروز
که تو با دو برد ست فردای تو کل حی لا یموت ست فارغ منشین که امروز تو صیت
قال قیل ست فردای تو شب افتادن پای پیل ست فارغ منشین که امروز تو
سودای لعل

سودای لعل یاقوت ست فردای تو شب حیت ست ان اقلن فیه فی
التابوت ست فارغ منشین که امروز تو مشغول این و آن ست فردای
تو شب حسرت کل من علیها فان ست فارغ منشین که امروز تو امر نوا هی احد ست
فردای تو شب برین لحد ست و تو میدانی که شب لحد کر اسعه است که گوشت و پوست
خاتم من دوست حواله بدوست که القبر یاکل اللحم والشحم ولا یاکل الایمان والمغفرة
پست مشغول که این در بای خاموشی: نگر دست آدمی خوردن فراموشی: ندارد 11
اعتماد بر زر و زور کس که خوف ست از شب گور شب گور چیست فرقتی از جان
پاک او و غربتی بارچه تمام تر در زیر خاک شب گور چیست وداع زن فرزند و انقطاع
از خویش پیوند شب گور چیست رحلتی از وطن: و حسرت در گور کفن: شب گور چیست
و ناله و ندامت و پشیمانی تا روز قیامت شب گور چیست خفتن از امل و هیبت
القبر صندوق العمل شب گور چیست رفتن ازین دار غرور و خفتن تا هنگام صور ان الله
یبعث من فی القبور قیاس از روزه دار گرسنه چون شب در آید گوشت پخته را

در نمک سوده زند و در نان پیچد بزخم دندان بعالم معده فرستد تا ناچیز
شود که ما اکلت فافنیت در عالم معنی شب گور گوئیا روزه دار گرسنه است
که چون شب کل نفس ذائقة الموت در آید وجود ترا که گوشت پخته است دیگ حسرتی
بنمک سوده حسرت در نان سفید کفن پیچد بزخم دندان یاکل اللحم والشحم بمعدهٔ
لحد روان کند تا عدم محض گردد که ثم یجی فرار ه معصرا ثم یکون حطاما النهار
بشی ازانکه روز تو شب شود شب گور ت پیشی دریاب که روز حیات
تو شب ست که الناس نیام شب ممات تو روز ست که فاذا ماتو فانتبهو
لاجرم در شب غفلت حیات گریان باشی تا در روز ممات خندان توانی بود
المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار ایکه بوسته تو در عصیان روی: کر بمیری
هم چنان پژمان روی: نیک باید زیستن تا بعد مرگ: دیگران
گرنید تو خندان روی: یا خوجه چنین گویم که پنج لام ست که آسایش خواص
عام ست: داشر بخت یشی بالجح وش نام ست: اول لام لطف ست والکاظمین الغیظ
والعافین

والعافین عن الناس دوم لام لطف ست که یحبون ان یتطهرو
والله یحب المتطهرین سیوم لام لذت ست و اذا تلیت علیهم آیاته زادتهم
ایمانا وعلی ربهم یتوکلون چهارم لام لین شفقت ست که بما رحمة من الله لنت
لهم ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پنجم لام لطایف که قلوب العارفین
خزائن الله فی الارض و این جملهٔ لامات که نفی ظلمات و اثبات کرامات ست در شب ست
اکر لام لطف ست در شب ست که و دیعت نهاده که عیب عالمیان را پردهٔ ظلام می پوشانند
که وجعلنا اللیل لباسا و اگر لام لطافت ست چون جان در شب نهان ست که جان 12
بجان آمدهٔ جهانیان را بفراش راحت و بالین استراحت میرساند که وجعلنا نومکم
سباتا و اگر لام لذت در دل شب ست که دل اهل دل را بجلاوت تلاوت سرمست می گرداند
که یتلون آیات الله اناء اللیل وهم یسجدون و اگر لام لین و شفقت که در دمندان
افکار مستمندان روزه کار سلوت و سکونی هست در شب ست که وله ما سکن فی اللیل
والنهار وهو السمیع العلیم و اگر لام لطافت ست آن نیز در شب ست که من اخلص الله تعالی

اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه عجب که چون شب را لام
لطف لطافت ولطایف است ا، نفس اماره آوارده ان النفس لامارة با
السوء ظلمانیست که هر آئینه یکجهت دیگر طرب شیطنت عالمی را خراب کند و جهانها
ویران گرداند وای انکار حیرانی از سر خرقه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه شنوده ام
که حضرت امام زین العابدین رضی الله عنه جامه را که دران یک بخیه ناهموار
بودی قبول نفرمودی مبادا که نفس را نیز بشومی بخیه ناهموار بی هنجار دام
لئیمی که درویست از نظر قبول وا ماند که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی
اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم لاجرم عاشقان را شب گریه فرمودند
تا چون روی دلی این به قطرات ندامت شسته گردد خط کرامت یابند یعنی گل
چینند و خار نه بینند و در دوزخ نشینند و نار نه بینند که عینان
لا یمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله تعالی وعین باتت
تحرس فی سبیل الله مثلا شب باید چون ماهی در راه معرفت از غایت سرمستی

به بارکی حمام

به بارکی حمام در افتاد روی چون ماه را بگل سیاه دید عزیزی بدو گفت که روی چون
ماه را از گل سیاه بهشت آب بشوی تا بازش بسته نظر ما شوی در عالم معنی
توئی همه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم که از سرمستی غفلت در بارکی حمام
حب الدنیا رأس کل خطیئة افتاده روی دل چون ماه را بلای ابتلا کتان سیاه کرده چه کنی
یکشب برخیز و قلعه دل بقعه خمیر را از تفاوت وطفات وسوس بخندق
پر آب دیده پاسی دار که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار تا در قیامت پاکی کرد
که عینان لا یمسهما النار الی آخره ای عبدالله ای فاطمی راه باز گرد بسوی آله که ۱۳
چون بمیان شب خیزی و اشک ریزی فرمان یافتی بگوی بسم الله الرحمن الرحیم
دوش دیدم در چهها سر سیاه نیم شب ٭ زآه دلها شورشی در بارگاه نیم شب ٭ جان من
چون جام وجدی در کشید از دست صبح ٭ مست گشتم بر شهادم شهی شاه نیم شب ٭ عشق
دلبر گفت با من نیز راه ما توئی ٭ زانکه جستی شاه را در شاهراه نیم شب ٭
دیده بکش تا به بینی عاشقان را صف بصف ٭ جمله سر مست از سپاه الله نیم شب ٭

هیچ میدانی چه خواهد برد عشق از طالبان ٭ آب دیده تا بسینه سوز آه نیم شب ٭
عاشقان را دره میزد محتسب گفتم بیا ٭ صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب ٭
روی عاشق تیره بنود تا بروز رستخیز ٭ روز محشر بد نه بیند عذر خواه نیم شب ٭
گر خوش آمد غافلان را بستر خوش خواب صبح ٭ ای خوش مر عاشقان را سجده گاه نیم شب ٭
دلبرا نور ظهیر عاشقان دانی که چیست ٭ پرتوی خورشید صبح عکسی ماه نیم شب ٭
ای فقیه بی نوا در روز صوفی می نما ٭ تا شوی شاهنشهی بر تخت گاه نیم شب ٭
زاهدا در روز باید نفی ملک نیم روز ٭ تا بیابی دولت اقبال جاه نیم شب ٭
ایکه غافل مانده از کار بار صبحدم ٭ رند روزی مست شو در زد راه نیم شب ٭
پیر انصاری دمادم اشک ریزان میروم ٭ آه گویان راه جویان در پناه نیم شب ٭
طالب منزل الی روز عشق نامه محبت خواند او را غلبات جذبات تجلیات شب داوند
سکندر رسری که در عالم تاریکی شب بمیامن نظر ربت آب حیات مناجات
نیافته است او وقت دم زدم صبحدم کجا شنود عبدالله آه آه کجاست صادق

شب خیزی

شب خیزی عاشق اشک ریزی شیرین بنغمی شکر بیزی که قالبش فرشی بود و چرخ
روحش عرشی بود ٭ روز آن صیام بود شب دان قیام بود شورشی او طوری بود مبراو
طوری بود رهبر او نوری بود مشتاق لقای رب بود مای دریای شب بود تا قدر شب بدانو
وقت صبحدم بشنود که انما یعرف ذو الفضل من الناس ذووه ارکه بغم تو خون دل لب
می باید اشهد اکبر رب می باید ٭ جائی که زلوز روز حظی دارد ٭ پیوسته نیاز مندی شب
می باید ٭ آدم علیه السلام فرح تخرج فنجیناه واهله الا امرأته در شب بود ابراهیم را
علیه السلام جرعه جذبه وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا در شب بود ۱۴
یعقوب را علیه السلام آه دلسوز یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه
در شب بود ایوب را علیه السلام افغانی جانسوز انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین در شب بود
یوسف را علیه السلام مناجات شوق انگیز توفنی مسلما والحقنی بالصالحین در شب بود
یونس را علیه السلام نغمات درد آمیز لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
در شب بود داود را علیه السلام دولت دان لنا عنده لزلفی در شب بود سلیمان را علیه السلام

سعادت و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین در شب بیست ذکریا را بنوع زاری
رب لا تذرنی فردا و انت خیر الفاتحین در شب بیست یحیی را تخشع میکون و یزیدهم
خشوعا در شب بیست موسی علیه السلام سلطنت انی آنست نارا در شب بیست حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و آن معنی صدق صفا را نیز سفر فلک و مصافحه ملک در شب بیست
که سبحان الذی اسری بعبده لیلا مثلا که سر قلم در مداد سیاه میزنند و بر قرطاس سفید
میرانند بوسیله ای سفید و سیاه چنین هزار اسرار نهانی بر اهل جهان ظاهر می شود
که نون والقلم وما یسطرون در عالم معنی چون ادیب سر کلک نیز قلم تند کار روزگار
روز سیاه بوسیله مداد شب سیاه بر قرطاس وقت موقت قانتین روان دارد لطایف
ازل ابد بر وکشف آید که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه باید چنین گویم که شب شاهد است میکونی که شب بالا روشن کردانید
ما نیز که عکس انوار او ایم آینه دل سالار از زنگ راو بار غفلت صقالی داده ایم شب روان
عالم معنی

عالم معنی در گوش عبدالله این گفتند که الف الفت انبیا رحمت است که
اهم یقسمون رحمة ربک با بعثت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم رحمت است
که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین تا تائید رسالت مصطفوی رحمت است
که یختص برحمته من یشاء ثا ثواب مومنان رحمت است که یبشرهم ربهم برحمة جیم جمال
ایمان رحمت است که فان کذبوک فقل ربکم ذو رحمة واسعة حا حلاوت بیرون نور رحمت است
که کتب ربکم علی نفسه الرحمة خا خلق حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم رحمت است ۱۵
که فبما رحمة من الله لنت لهم دال دلدادان رحمت است که ما لهذا رحمة من ربی
ذال ذوق جزبات رحمت است که رحمة ربک خیر مما یجمعون را راحت نسیم رحمت است
که و رحمة ربک خیر و ابقی زا فرمان رحمت است که و ربک الغفور ذو الرحمة
سین سعت رزق رحمت است که قل لو انتم تملکون خزائن رحمة ربی شین
شرف دودمان رحمت است که رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت صاد
صدق و صلاح رحمت است که ففی رحمة الله هم فیها خالدون

طا طرب جمله اشیا رحمت است که و رحمتی وسعت کل شیء ظا ظهور اجابت
رحمت است که ذکر رحمة ربک عبده ذکریا عین عبارت محسنان رحمت است
که ان رحمة الله قریب من المحسنین غین غفران اساءت رحمت است
که یدخل من یشاء فی رحمته فا فتح و ظفر رحمت است که ما یفتح الله للناس
من رحمة فلا ممسک لها وما یمسک فلا مرسل له قاف قرائت قرآن
رحمت است که وننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة کاف کفایت کارها
رحمت است که ذلک تخفیف من ربکم و رحمة لام لطافت ربیع رحمت است
که فانظر الی آثار رحمة الله میم موافقت زوجیت رحمت است
که وجعل بینکم و بینه مودة و رحمة نون نواخت هو رحمت است
که سبقت رحمتی علی غضبی واو وجهی رحمت است که وما کنت
ترجوا ان یلقی الیک الکتاب الا رحمة من ربک ها هدایت
ازلی رحمت است

ازلی رحمت است که و قولوا لا اله الا الله یا یمین قدم شب رحمت است
که و من رحمته جعل لکم اللیل لتسکنوا فیه و لتبتغوا من فضله و لعلکم تشکرون
هر بنده که آن قرین رب بود پیوسته تاب بتابد هر حکم قضا که از حق آید
تسلیم رضا نماید جنب بود آنها که بحق آید و اهل زهاد نیاز جمله شب بیدار شنیده
باشی که یحیی و عیسی علیهم السلام خواهرزادگان بودند عیسی خندان بود و یحیی
پیوسته گریان روزی گفت مر یحیی را که حضرت باری عز اسمه ۱۷
غفار است و اگر عیب بشریت در ما باقیست ستار است کریم است بسیار
چه معنی دارد یحیی علیه السلام فرمود که ای عیسی آدمی روشی است و هول هیبت
مرگ در پیش است چنین کسی را خنده کی زیبد هر دو سر بحضرت الهی فرستادند
که الهی ما یادت با تبسم عیسی و گریه یحیی هر دو کدام بحضرت تو پسندیده تر است
خطاب بحضرت الهی در رسید که ما تبسم عیسی را دوستر داریم در عالم
معنی خوف رجا خواهرانند از جا تبسم عیسی است بر روز داده اند

فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً لاجرم سالک را آن است که روز متبسم عیسی باشد
و شب بگریه یحیی تا داد المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار داده باشد دنیا چیست
دریای و عاشقان شب خیزی اشک ریز بحیای بحیای صفت باید تا اشک ریز بود
و دریا دل باید تا بغلیات جذبات شوق شب خیز بود شب خیزان صفت
عاشقان است اشک ریزی جان بجان آمده مشتاقان است الذکر نشر
قربت است شب خیزان را نظر رحمت است اما نصیب شب خیز و اشک ریز
علم حکمت است که من اخلص لله تعالی اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه هزار قافله بگذشت در شب بروز آمد هنوز چشم تو در خواب
غفلت است در غزو شب خیزی کار مردان است اشک ریزی کار جوان
مردان است نه شب خیزی با کیست اشک ریزی خاکیست بنده را این دو باید
تا حالت شب خیزی و سعادت اشک ریزی او را دست دهد از آنکه
شب خیزی و اشک ریزی شبیخون است که بر لشکر ان النفس لامارة
بالسوء

بالسوء می‌زنند و این چنین خبر شب روان شاهد باز و شب بیداران سر انداز را مسلم
نکرده اند و لکل مکان مقال و لکل عمل رجال خلق الله للحرب رجال و رجال للقصع
والثرید :: نه هر طالب تواند اشک ریزی :: نه هر عاشق تواند صبح خیزی :: ترا آن به
که چون مردان شب بیدار :: همی از خفته بر شوقی گریزی :: اگر تن عذاب العالمست ::
عاشقان را نیز مسیح شب است :: اگر سر مستی را نظر عنایت رب بود ::
آن هم بمیامن بیداری شب بود :: بیداران شب را غم شب لحد نیست لاجرم
١٧ شب لحد ایشان را کو بار شب چراغ قلب هو الله الاحد است الا کو چه که در شوق لقای
یار تر چشم و خشک لب اند مگر ز جرعه جذبه قم اللیل سرمستان می کده شب اند یعنی
ساغر شب عاشقان کیست خلوت فرزانه سلوت این شب چیست واللیل اذا یغشی
شب چیست طور سینا یا خود شب کور کفن را نور شب چیست بهترین زمانی خود
مشتاقان حضرت را مجلس انس شب چیست برقع سیاه یار یا خود جرم اشک هر عاشق عزیز
خواهر شب چیست سرابستان هر شب خیزی یا خود انجمن هر یحیای صفت اشک ریز

شب چیست سجاده حضور و سبحه لیلاً طویلاً یا خود قدح فرح از دست ساقی قم اللیل الا
قلیلاً شب چیست نقابی که بر رخسار اسرار شاهد معنی کشیده اند یا خود شراب که
تشنه کامان هل من مزید از جام و نحن اقرب الیه من حبل الورید چشیده اند شب چیست
روی که دلی مرده و جان پژمرده را حیات دهد شب چیست خواجه که نقد کیسه احوال او
در شبهای وهم بالنجم هم یهتدون است یا خود جرعه ایست که عربده سرمستان آن
و بالاسحار هم یستغفرون است شب چیست خلعت عباسی که طراز اعزاز
د قوموا لله قانتین است یا خود کوهر شب چراغ که از بهر محیط فتبارک الله رب العالمین است
مثلا کسی را که درد چشم است که بچشمه خورشید جهان فروز نمی تواند کرد چه می کند
طوطیای در چشم تو می کشند و روز چند در تاریکی می نشینند تا چون ضعف چشم
بقوت صحت مبدل گردد چشم او را ز آفتاب بخش نیاز در معنی دیده دل و چشم جان
ترا نیز رمد است و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور است اگر بتداوی و ذکر الله
ذکراً اربعینی بر آورده آمید است که بدیده دل آفتاب معنی توانی دید
که من اخلص لله

که من اخلص لله تعالی اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یا خود چنین
گوییم که زنگی غدر انداز کینه پردازی قاصد بر سر راه نشسته بود و هر کاروانی که
آنجا می رسید بقوت بازو چنان مشتی بر زمین می زد که مدهوش می ماند و زر و سیم این را
بغارت می برد ناگاه فرزانه بجلادت مردانه بر او غالب آمد عالمی بر فرق آن نثارها
کردند چون کلاه شب دست بدستی می گردانیدند در عالم معنی شب زنگی است
که بر سر راه الدنیا قنطرة الآخرة نشسته کاروانیان انام را بقوت بازوی منام
١٨ النوم اخ الموت بر زمین می زند و مدهوش و لاه ساکن فی اللیل میگردانند تا امتعه دست
و پای عقل و رای از ایشان بغارت می برد کجاست جوانمردی مقبلی شهسواری تا بجلادت
صیامی و قوت قیامی شب را بر زمین فارغ و بیدار زنند تا چشم بیداران
بعالم چشم عالمیان جلوه دهند که عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل
من خشیة الله تعالی و عین باتت تحرس فی سبیل الله زنهار سعادت شب خیزان
در شب دل زنده را بحق میل بود در دیده شب روان او سپید بود بر روز اگر خواهی کنی می
شاید ای شب چون چراغ تو قم اللیل بود عجب عجب در روز پر نور را حفظ بر کوه بود

که ساوی الی جبل یعصمنی من الماء قوم نوح را نظر بر کشتی بود که فانجیناه
و من معه فی الفلک اما نوح را علیه السلام نظر بر حق بود که قال لا عاصم الیوم من امر
الله الا من رحم امروز نظر خاصان بر زر و سیم ست و نظر صادقان بر خوف و بیم ست
اما نظر عبدالله انصاری بر نوزده حرف بسم الله الرحمن الرحیم ست شب روان از کوی
دلبر خرمی نش نی داده اند شب سواران از کاخ ایمن از بهشت آزاده اند
شب روان لبیک گویان اشک ریزان میروند شب روان شی خود ز بهر این جامع زاده اند
شب روان در روز هجران تا به شب هو گفته اند هر شب تا بروز از بهر هو استاده اند
شب روان مستند چران زان سبب هر نیم شب ترک ماسوی گفته اند از همه آزاده اند
شب روان شبها بکوبه هم چو ابر نوبهار از آه شب سوا قوت نکرده بهر مرگ آماده اند
شب روان هر شب ز بیم وحشت شبهای گور زاشک حسرت تا بروز از چشمها کش داده اند
شب روان از آب دیده غسل کرده روی را بر خاک راه سجده بنهاده اند
شب روان لبیک عبدی هر شبی از هو بشنوند لاجرم سرمست عشق از جرعه آن باده اند
شب روان تا خفته بد دنیا آمده اند از شهر هوش بجز آه صبح ناله نفر استاده اند

ساقیا درده

ساقیا درده شراب شوق هو کین شب روان راه شب هر نیم شب سرمست عشق افتاده اند
خواب شب بر چشم عاشق بسته اند این شب روان تا صلای عشق هو در جان ما در داده اند
بر انفاس صلا تا شاه هو تو آزاده شو زانکه سرمستان شب روشن دهد آزاده اند
هر که عزت شب شناخت عالم ست هر که قیمت شب خیز نداند ظالم ست ای ظالم دیده دل
تو از دود آه مظلوم شب خیز کور است آگاه باش که سر منزل واپسین تو شب کور ست ای ظالم
که نامه اعمال تو بدو دستم سیاهست هوشدار که آه نیم شب ستم دیده گان تیر قهر الله ست
بنده کامله که روز و شب را ازحق میداند باید که ساعات روز و شب را بطاعات مزین 19
دارد و شب و روز بحق تعالی پردازد تا ظالم نباشد که روز و شب از ظالم بیزار ست و شب و روز
بر ظالم لعنت میکنند که الا لعنة الله علی الظالمین خصوصاً زبان روز و شب و شب روز این میگوید
که ظالم صفت ست بل اتبع الذین ظلموا اهواءهم بغیر علم و عاقبت ظالم کفر ست ثم کان عاقبة الذین
اساءوا السوای ان کذبوا بایات الله ظالم کرکست که الذین یظلمون الناس و یبغون فی الارض
بغیر الحق و عذاب عقوبت آن بر زکست که ولو ان للذین ظلموا ما فی الارض جمیعاً و مثله معه
ظالم سرگشته است و من یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه و سرانجام کار او آتش ست

که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و ما کانوا یعبدون من دون الله فاهدوهم الی صراط
الجحیم ظالم را امروز سزا نیست و اخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین
و فردا نیز آمن و صدقنا جزا نیست واذا رای الذین ظلموا العذاب فلا یخفف عنهم ولا هم
ینظرون ظالم بدبخت ست که وقع القول علیهم بما ظلموا و جان دادن او غایت
سخت ست که الذین یتوفیهم الملائکة ظالمی انفسهم ظالم را عمر بیکار ست
که والذین ظلموا من هؤلاء سیصیبهم سیئات ما کسبوا و آخر کار او وبال درکار ست
و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون خوش چنین گوییم که ظالم را نوید عذاب ست
که فارسلنا علیهم رجزاً من السماء بما کانوا یظلمون و بشارت او شکنجه عذاب ست
که یقول الذین ظلموا ذوقوا العذاب النار التی کنتم به تکذبون فی الجمله امروز را هیبت ست
که ترا الظالمین مشفقین مما کسبوا فردا لعنت ست که فلعنة الله علی الظالمین خوش چنین
گوییم که الفار تکاب نهی صفت ظالمان ست ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین
بای بت پرست نیز از ظالمان ست که و اغرقنا آل فرعون و کل کانوا ظالمین تهدید هم
وعید بر ظالمان ست که ولا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون ثمره ظالمان از شجره

زقوم ست

زقوم ست که انا جعلناها فتنة للظالمین حمیم جور ستم ظالمان آب خاک ایشان ست
که والله لا یحب الظالمین هلاک و ایام ظالمان را نباشد که ان الظالمین لفی شقاق
بعید خرابی ملک ظالمان راست که ما للظالمین من حمیم ولا شفیع یطاع راه روی دریغ
ظالمان شوم ست که فابی الظالمون الا کفوراً زاد زهر قهر غلیظ بر ظالمان ست
که و قیل للذین ظلموا ذوقوا ما کنتم تکسبون سیر سزا ظالمان عالم را خراب کند که فانظر کیف
کان عاقبة الظالمین شین نحوی ظالمان مرگ ست که اذ الظالمون فی غمرات الموت
صحبت ظالمان نامیمون ست که فلا تجعلنی فی القوم الظالمین فساد ضرر ظالمان هم بدیشان
راجع ست که ولا تزد الظالمین الا ضلالاً طوفان ظالمان عذاب ست که الا ان الظالمین
فی عذاب مقیم ظلم ظالمان امروز مستحق لعنت ست که الا لعنة الله علی الظالمین
عین عاقبت ظالمان در فراق ست که و اعتدنا للظالمین عذاباً الیماً غایت غیرت
حق تیغ ست بر فرق ظالمان که لا ینال عهدی الظالمین فلاح نصیب ظالمان نیست
که انه لا یفلح الظالمون قول و فعل ظالمان باطل ست که و من لم یحکم بما
انزل الله فاولئک هم الظالمون کذب و افترا عادت ظالمان ست

که فمن افتری علی الله الکذب من بعد ذالک فاولئک هم الظالمون لام لطف الهی بر
بر ظالمان حرام است که انا مهلکوا اهل هذه القریة ان اهلها کانوا ظالمین میم میل بظالمان
ظلم است ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار نون نور هدایت ظالمان را دست نهد
که والله لا یهدی القوم الظالمین واو ویل و ثبور ظالمان راست که واوحینا الیهم
ربهم لنهلکن الظالمین هاء هیزم تنور دوزخ بر ظالمان نهند که انا اعتدنا
للظالمین نارا لام الف لاف خود اشقاوت بر گردن ظالمان که ولا عدوان الا علی الظالمین
یاء یاء نحوست به عاقبت ظالمان راست فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین
عجب عجب ظلم ظلمت است که الظلم ظلمات یوم القیامة چون ظلمت بود شب بود کانما اغشیت
وجوههم قطعا من اللیل مظلما چون شب بود خواب باشد که جعل اللیل لتسکنوا فیه چون
خواب بود پاکی نماند که النوم حدث چون پاکی نماند بعید بود که لا یمسه الا المطهرون
چون بعید بود شیطنت غالب شود تکبر بود ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها چون تکبر بود
ظلم بود که یتکبرون فی الارض بغیر الحق چون ظلم بود دشمن بود که الظالم عدو الله
چون ظلمت

چون ظلمت بود در لعنت بود که فلعنة الله علی الظالمین پس هر که در ظلمت
در ظلمت است و هر که در ظلمت است در شب است در خواب است هر که در خواب است
در حدث است هر که در حدث است در بعد است هر که در بعد است در شیطنت است
در تکبر است هر که در تکبر است در لعنت است هر که در لعنت است جاهل است هر که
جاهل است جامه محبت در وی نپوشانند که ما اتخذ الله ولیا جاهلا هر که جامه محبت
در وی نپوشانند شب خیزی نتواند و اشک ریزی آن سود است لذا آمد که کذب من ادعی
۲۱ محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی چون دانستی که اصل جمله سعادتها و رواج
دراهم عبادتها در شب خیزیست پس باید بکمیا که التائب من الذنب
کمن لا ذنب له ترک ظلم کنی و در ظلمت شب برخیزی در اشک ریزی و اخلاص
و افلاس بار هم تمام ترغیبی دارد تا بمیان انوار شب خیزی و اشک ریزی ماتم تو مسرور شود
و ظلمت تو نور شود تاریکی جهل از تو دور شود چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
از آن خبر میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی
لسانه بیت ای دل تو بعشق سینه را گلشن کن دی جا تو نیاز ناله را جوشن کن

در ظلمت شبی چو صبح روشن کردی چون صبح ضمیر عاشقان روشن کن هر کند
هر که در روشنی است چون گور کفن در شب است شکیبا در زد آنکه برگست
چون سرانجام آن روز فوت شب گشت شب که در گور باشی نعوذ بالله اگر گور باشی
شب کور کیست کسی که قدر صبح و قیمت شب نشناسد شب کوری را از دنیا فراغی
و ایمانی معرفت در دل کور شب چراغی وای بر کسی که بر روز حیات فراغی
و در شب ممات چراغی نداشته باشد یعنی بیچاره غافلی که روز او شراب بلا داد و
بغفلت مستی خراب بود حق سبحانه و تعالی خطاب عتاب فرستد که ای خورنده
شراب بک وای زننده رباب وای به باد داده شباب پیر شده هنوز مست خراب که
اقرا کتابک بدبخت کسی که روز گناه کند و در شب بدرد غفلت
عصیان سیاه کند وای یتیم و شور تو سودا وای کفن گور تو ای جان تو بلب رسیده
و در روز حیات تو بشب اجل میدهی و هنوز دلی تر اسوزش و شب غفلت تو از روز فی
دریغ باشد روز حیات بشب ممات رسد و تو قدر هیچ ندانی و همچو کور بمانی
گر روز بشهوت بخواهی رفت شب کور شوی بی نوا خواهی رفت
آنکه شب کور

راینک شب گور محنت روز اجل بنگر که چه می کنی کجا خواهی رفت اگر تو قدر
شب ندانی در روز گور ضایع بمانی چرا برای آنکه الف الفت ارواح در شب است
باء برکت ارزاق در شب است تاء تجلیات جمال در شب است ثاء ثمرات خیر من الف
شهر در شب است جیم جذبات ربانی در شب است حاء حضور الهامات در شب است
خاء خیرات تهجدان در شب است دال دبدبه دنی فتدلی در شب است
۲۲ ذال ذوق ذکر الله فی الغافلین کشجرة خضراء بین الیابسات در شب است
راء راحت جراحت دلها در شب است زاء زینت بسکونت حلی در شب است
سین سلوت خلوت سبحان الذی اسری بعبده لیلا در شب است شین شرف
عبد الله کانک تراه فان لم یکن تراه فانه یراک در شب است صاد صفای کثرة
صلوة باللیل حسن وجهه بالنهار در شب است ضاد ضیافت بیت عند ربی
یطعمنی و یسقین در شب است طاء طهارت و طرب یتلون آیات الله آناء اللیل
وهم یسجدون در شب است ظاء ظهور ملکیات در شب است عین عالم عیان که فتمارون
علی ما یری در شب است غین غلبات که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین در شب است

فاء فراست المؤمن ینظر بنور الله در شب است قاف قاعده روزه داران
ثم اتموا الصیام الی اللیل در شب است کاف کفایت سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم در شب است لام لطافت که عبادات از کملات اولوی و آخرویست در شب
که ویتفکرون فی خلق السموات والارض قوله یبیتون لربهم سجداً وقیاماً
در شب است واو حضرت الکبر لحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم در شب بوجه هاء هدایت
من الله در شب بوجه که زیّنّاها للناظرین لام الف لای لآلی والنجوم مسخرات
بامره یاء رواجی در شب است یاء یمن تلقین علم و حکمت نیز در شب است چنانکه
پیشوای انبیا صلی الله علیه وسلم خبر میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحاً
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه از ابر چادر دیده میروید ژاله شب ∴
در باغ دلم شکفته لاله شب ∴ ای حالت اقبال تو در روز اثر ∴ کردست
دهد تراشی ناله شب ∴ یا شب نوبهاریست که بلده طیبه باطن ترا بقطرات
مسحات نسیمات ادعو ربکم تضرعاً وخفیة گلشن کند یا فلک دواریست که شب تیره
دعقل ضره تو که بظلمات شبهات اولئک هم الغافلون منسوبست بسپیده دم نور
التائب

التائب من الذنب کمن لا ذنب له روشن کند یا ربیعیست که عبدالله را از
بلای هوای دو ان النفس لامارة بالسوء خصوصاً از تأثیر زمهریر شدت
شتا شور و غم کم بالله الغرور برهاند یا نسیمی است ریاحین که واردات
دشگوفهای الهامات داعظ الله فی قلوب کل المؤمن از گل دلها برویاند یا شب
نوروزیست که جمشید انسانست نور انفاس او از قوس قوت شیطانیت
۲۳ وصفات ذمیمه حیوانیت بر برج حمل روحانیت میرساند یا ضحه شب
چوگان بدیش ازمن قفا قدرست که کویا ارواح او از اشباح بجایگاه
لقد صدق الله رسوله الرؤیا میدواند یا شب معرفتیست که عیاران بلند همت ولقد
کرمنا بنی آدم او بیک سلی من امکم باللیل پست گردانید یا شب چابک دستیست
که تا چشم برهم زنی نقره بدر او از حقه دیده ربوده باشد یا فصه واصلی سرمستیست که روح
مجروح عبدالله او در جو معه شهود و زادیه و تحبیهم ایقاظاً و هم رقود بهر ساعتی هزار
صور خیال و خیالی صور غیرمه بلند یا قصه یا سپاهیست که هر کنوز رموز و کنج پنج
که عالی همت و جعلنا للمتقین اماما گرد یبیتون لربهم سجداً وقیاماً و تجارت

واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما بدست آورده نگاه میدارد یا باغبانیست که نهال
ابتهال مشتاقان شب خیز او بر لب جوی بار اسرار میکارد و میزبانهم خشوعا بر رکت
کمالات علم و حکمت میرساند که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه ای بنده ز نو قم
اشکریزی میکن ∴ شیرین نفسی چند معنبر میکن ∴ انواع علوم گنج حکمت خواهی ∴
داند چه کنی تو صبح خیزی میکن ∴ شنیده باشی که چون نوح آن سر اقدم او روح باش رست
باشارت ان اصنع الفلک کشتی او تمام کرده فرمود که یا اخی جبرئیل ای کشتی را فرجهاست
مبادا که سیلاب در وراه یابد و او بغرقاب دهد ملک وهاب وحی خطاب فرموده
که آن را قیر اندود کنید تا دمه عرق خوانه کول این تیره نکرداند و کذالک ننجی المؤمنین
در عالم معنی روز نیز کشتی است نوح روح ترا از امواج اشغال بشریت بساحل
نجات درجات ملکیت میرساند که یخرجهم من الظلمات الی النور اما از فرجهای غفلت و غرور کشتی
روز را قیر اندود شب گردانید تا سیل و یل جهنم در و راه نیابد که عینان لا تمسهما النار
عین بکت من خشیة الله و عین باتت تحرس فی سبیل الله یا قصه چنین گویم
که نوح را سیلاب طوفان بکشتی آمد که فار التنور کشتی چوبین بادو دادند و قال ارکبوا فیها
یا جمله وسیله

با جمله وسیله کشتی تا یکچند بهشتی راه بساحل جلالت رسانید که فنجیناه ومن معه فی الفلک
در عالم معنی مکر نوح روح هوادار احمد دوست داران شریعت محمدی صلی الله علیه وسلم
نبارج امواج علایق و عوایق طوفان روز در ماند بحکم شب ملاح بیدار و پندار بست
که از عالم غیب رسید تا نوح روح مجروح او بر زورق والقمر قدرناه منازل بساحل رحمت رساند
که ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا عجب عجب کر کشتی
نوح او پندار و بار های بوجه شب نیز کشتی ست که پندار آن خوفست و بادبانها نی ۲۴
آن رجا یعنی خائف گریان بوجه و راجی متبسم لاجرم شب گریان باشی از بیم جحیم و روز خندان
باشی بامید بسم الله الرحمن الرحیم عجب عجب روز او با شب مباهته افتاد و مجادله ای
تمام ترشیح آمد روز گفت منم زیارت اجابم و عمارت اسبابم نفقه زنان و فرزندم
صدقه اخوتها پیوندم هنگام زراعتم روز بازار بضاعتم سفره منم نورست ظلمت
از من عارست خوان من اسبابست فرح کرم من آفتاب است گنج نام من اق
فی ذالک الآیات لاولی الالباب بستان لطافتم بهاریست از آن نام شریف
من نهاریست نور دم چون زوال گشته ناردم روز چمن چراغ صبح دارم بر عالمیان

منم غنیمت ای اشکر شب زمن هزیمت چو ظلمت من جهان فروزست: گویند
جهان نیالم روزست:: شب گفت من صومعه حضورم سجاده سرورم آرام دلهام
سکینت سرهایم راحت اشباحم صیقل ارواحم پناه ابرارم گریزگاه اخیارم زاهد
ایامم شاهد شب نامم سلطان فی میلم شرف یافته یا ایها المزمل قم اللیل عباسی کسوت
غلامم گوئی که خلیفه انامم شبی شرف پیام رب بوده چون جمع نشد این کار حرف شب بوده
چو کعبه بحشم همه سیاهم نه نه که چون کعبه است بنام کرامت تو بروز زورست در ظلمت
من چراغ نورست روز گفت تو شبه من درم تو غلام حبشی من حرم ای شب تو رعیتی
من سپاهم تو ستاره من ماهم ای شب تو سخره من برترم تو سنگ سیاه من زرم ای شب
هر وجود را که واجب الوجود در وجود آورده جهت سجده آورده که وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون هست وجودی که بجود آراسته نباشد که ان شر الدواب
عند الله الصم البکم الذی لا یعقلون شرف مرد بجود است وکرامت بسجود هر کر
این هر دو نداند سعادتی بهره جود وجود فرعون جاری می نمود اما سجود نداشت
عاقبت

عاقبت وجود بی سجود کجا چه بود واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون قارون
چون قدم در عالم وجود نهاد گرد سجود نگردید اما جود فرو زنید سرانجام وجود
بی جود او کی انجامید که فخسفنا به وبداره الارض لاجرم هر وجودی که جود و سجود ندارد
هیزم تنور دوزخ برزخ است که ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین ولم نک
نطعم المسکین پس این هر دو مدار عالم وخرد مندانی بنی آدم دانند که مراد حضرت باری تعالی
۲۵ از هر وجود وجود سجود است وهر جود وسجود را میقات واوقات است که جز دران
میقات واوقات نباید ونشاید وآن در من است که روزم نه در تو که شبی
ای شب اگر نماز است که نماز روز نماز است اکثر او در من است که روزم که الحج
اشهر معلومات فمن فرض فیهن الحج فلا رفث ولا فسوق ولا جدال فی الحج اگر صلوات جمعه
بی ریا است که اهست دین وحج للمساکین است وقت او در من است که اذا نودی
للصلوة من یوم الجمعة واگر جهاد است که اکمل نامه از بشارت المجاهد است
در من است که از غدوت من اهلک تبوء المؤمنین مقاعد للقتال واگر قربان است

در عالم قرب آن است وقت آن در من است که فاذا وجبت جنوبها فکلوا
منها واطعموا القانع والمعتر اگر روزه ماه رمضان است که سعادت سبب جهان است
در من است که اتموا الصیام الی اللیل واگر صلوات العیدین بیان العیدین والمسلمین است
زمانه هر دو در من است که ومن یعظم من شعائر الله فانها من تقوی القلوب ای شب
تو نی جمعه نه جماعت نه جهاد نه حج نه قربانی نه دیدبه اذان نه روزه ماه رمضان نه تکبیر
غازیان نه زیارت اخوان نه صفت جماعت مؤمنان ای شب تو زاغ من باز من
تو بلالی من ابوبکرم شبه تو قیمت ور نباشد وهم ملک ور نباشد بلالی حبشی بجای
ابوبکر نشاید ای شب لحن تو بشنو از من بگوشی با آنکه تراست قریشی
ظاهر که بجای من نشینی نسزد بر جای ابوبکر بلالی حبشی شب گفت ای روز که بخود
مشغولست تخذولست هر در تجلیات جلالست تکبر بجز ازو محالست
ای روز نشنوده که نظر بر سر نوع است نظر است فلکی را بر تو ونظر است مرا بر خلق
ونظر است مرا بر تو اگر نظر خلق بر تو است ریاست که یراؤن الناس ولا یذکرون الله
الا قلیلا

الا قلیلا واگر نظر تو بر خلق است شرک معنویست ولا یشرک بعبادة ربه احدا
واگر نظر تو بر تو است عجب است که ابی واستکبر وکان من الکافرین در هر سه صورت
جز کدورت روی ننماید اما اگر بدم اخلاص وقدم افلاس بیشی آیی ترا نظر است نظر است
مرا بر حق که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم ونظر است حق را بر تو که ان الذین
سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون پس بجالیس نظرین تو ای تو نیز از فوقا برخیزکه
من عرف نفسه فقد عرف ربه بر من نظر مکنید تا که دل از ان زبان بیکناشی کم چنین ارزان
۲۶ پس هر که قدم بر کناره نهد از آفات وخفات نظر با دو شرکت وعجب ایمن
نتواند بود دمی وقتی الله فی الله فنا نشد باید وتنا بود او را دست ندهد لاجرم رحمت
الهی وشفقت نامتناهی پایان رنج روز را شبی گردانید پرده ظلام بر دیده انام می نهد
تا غافلان را وا دهان را بخسپند در گاه فانی بمانند هر که آهی زنند وراهی روند آن را
که نظر بر حق بود ونظر حق بر وی بود کان تجلیات جلال گرایی بود ساعتی بجذبات جمال خدا
بود وچنانکه حدیث نبوی از ان خبر دهد که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار

گنج ازلی که هست زیر لب توست وز حرز غم حق ترا نصیب شب توست شمع شب

کور عزت روز نشد ای خواجه اگر تو طالبی در شب توست نه بینی که اسکندر رومی

بطلب آب حیات بعالم تاریکی من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة

من قلبه علی لسانه در آمد در سیاهی این شرغاسق اذا وقب آب حیات نجات والذین

اوتوا العلم درجات طلب دارد سکندر ریزه معانی نهان که بدست آید عقل ورای او میزد

بر داشت چون بقضای رضای و ذکر الله اکبر بیرون آمد نظر کرد آن همه جواهر زواهر نوزده حرف

بسم الله الرحمن الرحیم بود ما را دلیست زنده دل از جان نیم شب :: مهتاب صبح زنده بیدار

خوانی نیم شب :: ما را دلیست لعل فارغ زهره کون :: باور درج طالب دریا نیم شب ::

ما را دلیست واله وصالا آدعجب :: سر مست روز قربت حیرانی نیم شب :: ما را دلیست

عاقل و دانای دهر لیک :: شوریده سحر که مستانه نیم شب :: ما را دلیست در قدم یار دل

فریب :: تسلیم هم چو گوی بمیدانی نیم شب :: ما را رخیست زرد زهجران چو زر شده ::

زر خود خزاین نباشد حیرانی نیم شب :: ما را زباغ سحر که ده روز داده اند :: دانی که چیست نغمه مرغان نیم شب

ما را دوست

ما را دو دست فخر نیاز ست مرفنا :: پر گشته از مواهب احسان نیم شب :: ما را درون سینه

بی کینه حاصلست :: گلدسته های عشق ز بوستان نیم شب :: ما را دو پای سعی طلب داده ایزد

بهر طواف کعبه رضوان نیم شب :: یعقوب پیر ما زپی یوسف دلست :: نعره زنان

بکلبه احزان نیم شب :: مشغول هر که شد بگلستان آب و گل :: ذوق نیابد آن زگلستان نیم شب

درد که درد جان تو پیدا شد ز عشق :: میکن دوا بنالهٔ پنهان نیم شب :: خندان لبم هر ز قیامت

کسی که آن :: موصوف شد بدیده گریان نیم شب :: ما را چو غم ز شعلهٔ تنور خاز فش :: با چشم

تو چشم در رفتن او نیم شب :: ای صد هزار عاصی جانی که شد قبول :: از آه صبح نالهٔ افغان

نیم شب :: ای صد هزار گوهر معنی که یافتند :: در قلزم لجه عمان نیم شب :: گوی سعادت

تو جهان ربوده اند :: مستان جام صبح بچوگان نیم شب :: رضوان بوستان بقا رشک می برد

بر ذوق شوق حالت مستان نیم شب :: خواهی که چشم جان تو روشن شود چو من :: بنشین بحلقهٔ

مستان نیم شب :: شاید که از میان تو رشتی شوی تو نیز :: قمری صبح مرغ سحر خوانی نیم شب

جانا بجان تو که زکونین فارغم :: جانان صبح گشتم سلطان نیم شب

تنها نشسته زهمدان بجال تو عاشقند :: ای سر خوش شوق تو رندان نیم شب :: انصاریا

مدام چو سر مست او شده :: دست بزن بدامن مردان نیم شب :: از آنکه شعر ها شب بسیار

شب را مداح فرمود :: روز از غیرت زبان غیرت بکشود :: که ای شب تو کیستی

زنگی سیاهی و من ختنی زاده چون ماهی ای شب تو در خرابها و تاریکیها بودی و من

در تخت بخت اسکندر رومی :: ای شب تو حبشی شعله داری و من ترک نشهرت یافته ای کار

ای شب من آنم که آثار من بهمه آفاق رسیده است و سفرهٔ احسان و چهرهٔ درخشان من جمیع جهان

پسندیده است ای شب طلعت میمون و رویت همایون خفته گان شب و سرمستان سحر را

بر سجاده بیدار و هوشیار نه کرده اند و جهات زده گان المنوم حدث را به پاکی و چالاکی اتقی

غر محجلون من آثار الوضوء رسانند ای شب اگر من بشهاب قاطع شهر احباب جایع

ما نند صرف دارای در کار خود عاجز آیند عالم حرکات و به برکات بکلی بر افتند

ای شب بدان خدای که مرا ممدوح وجعلنا النهار معاشا و ترا بسایهٔ خاک تیره که جعل الارض

فراشا کردانید که میان من و تو فرق هر چه تمام تر است بگوی تو آن چه را شبوهٔ افسون

نوم و جرعهٔ

نوم و جرعهٔ افیون یوم بجزاب در مهجور کردانی و من آنم که بگو کبهٔ صبح و دبدبهٔ

حی علی الصلوة دررسم و معروفات افسون و افیون ترا بتدا و می الصلوة خیر من النوم

بیدار و هوشیار کردانم که ان قرآن الفجر کان مشهودا شب گفت ای روز تو تشویش

سر سالکانی تاریخ وقت عاشقانی ترا حریفان زر پرستند و مرا سرمستان میکده است

ترا غافلان دیر خیزند و مرا مستان شکر ریزند صفت عاقلان تو فسوق تلقون آثام

مدحت مشتاقان من بیتون لربهم سجدا و قیاما است ای روز من آن شب نامم

که مجمع راه من است کواکب سپاه من است مشتری تکمه کلاه من است ای روز من

آن شاه شب نامم که مریخ دربان من است عطارد دیوان من است زهره مهمان من است ماه

چراغ رخشان من است مشتری هم خوانی من است زحل پاسبان من است فلک

ایوان من است شفق شه همدو نوافه ان من است ای روز اگر ترا تاج نورجخش زرین است

مرا دار غرر بهجت افزای پروین است اگر ترا ز شعلهٔ آفتاب آسمان پشت است

مرا نیز دو بازو کوشی اسرار در دل و دار مشتریست اگر ترا بر خوان قرص آفتاب است مرا

نیز نثار روانی ز رفعت [illegible] مرا شهرت خطاب مستطاب [illegible]

[illegible]

قسم اللیل است که کز شب روی سالک شبی مست بود :: چیزی بنهم آنکه در وهمت بود ::
ای شب روی سالک آتشی که از رخ ماه :: خوش با تو که پس قدمت پست بود :: ای روز
اگر من سیاهم باکی نیست کعبه سیاهست بیت الله است حجرالاسود سیاه است یمین الله است
ای روز اگر من سیاهم باکی نیست سنگ محک سیاه است عزت عرفان است مداد سیاه
معداد بیاض اطلسی سیاه است زینت خطبات نرگس سیاه است غارت کرد وقت مشتاقان است
ای روز اگر من سیاهم باکی نیست زبیب سیاه است شفای بیماران است هلیله سیاه است
دوای درد رنجوران است ای روز اگر من سیاهم باکی نیست علم عید سیاه است زیبایی کلام ::
زلف ابرو سیاه است دلبها هر باید :: ای روز اگر من سیاهم باکی نیست خال مه رویان سیاه است
مرغوب است گیسوی دلبران سیاه است بغایت محبوب است ای روز اگر من سیاهم باکی نیست
اکثر خوب سیاه است وحب العرب من الایمان نامه اعمال سیاه است مع هذا بشرهم برحمته
منه و رضوان ای روز تو سرخی سرخی زنان را بکار آید نه بینی که شفق سرخ است
او را بقا نبود و ش [illegible] سرخ موی را نیز جلاد بهائم بنهم آتش که سرخ است بجز هلاک
ازان بر نیاید جام سرخ در خواب و بیدار مر دانا را نیکو نیاید چشم که سرخ شد علامت
رمد است آفتاب چون سرخ شد علامت کسوف است سرخ باد چنان سرخ است عالمی ازان حراسان است

خون نیز

خون نیز سرخ است علی احد القولین ناقض طهارت است علم سرخ نیز یکی از علامات
خون ریز است گلی خیری سرخ است قیمتی ندارد زر چون سرخ است صد هزاران خواهی عالم دل
در هوس به باد داده اند کم سرخی توان یافت که او حلیم سلیم بود نابر این سخن و انک لعلی خلق
عظیم بود لاجرم سلطان :: سرخ روی آب حیات علم و معرفت و حکمت در تاریکی جمع و سیاهی
شب طلبیده اند کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه اما وای بر آن کسانی که روز بجوی شر و رند و شب بر مست سرور زند و صبح
در خواب غرور زندهی دانند که فردا من اصحاب القبور زند :: عمرم بغم دینی دوان میکذرد :: تا لحظ
زدیده اشک خون میکذرد :: شب غنچه روز مست در صبح خمار زاوقات شریف بین که چون میکذرد
باز روز عالم افروز بر شب شکسته دل مفاخرت کانم کند که مرا خورشید درخشان است تا آفتاب
فروزان است مرا التفات زر و سیم است معاملات شور بهم است ای شب مرا صفت صف
جماعت و جمعه و نماز است روزه کسی روز اهل نیاز است ای شب جهان حج در من است
تکبیرات عیدین در من است ای شب من معدن کرامتم دبدبه قیامتم کوکبه که من دارم کراست

علم عالم افروز من رایت آیت والنهار مبصرا است چه آنم که قبای بخت دوزم :: بد خواه شوی
بقهر سوزم :: ای تیره تیره روی بدنام :: آخر تو شبی من اینکه روزم :: شب بحضرت جل علی
بنالید که الهی اگر روز بنده رومی درگاه است شب نیز غلام حبشی سیاه است بجاه
بنی هاشمی قریشی که این حبشی را بر رومی روز فیروز گردان حضرت باری عز اسمه خطاب
عطاب فرمود که ای روز بعد ازین بر شب شکسته دل مفاخرت منمای که شب پرده عصمت
جذبه رحمت است باغ یقین است چمن ان للمتقین است پناه انبیاست گریزگاه اولیاست
سجده گاه عباد است خلوت گاه زهاد است خزینه اسرار است سفینه ابرار است
خوان احسان براست سرمه روشنائی چشم بیر است طی الله شاهد شهود است برقع
رخ راه ربی رحیم ودود است فوقان سلوت و سکونت بوستان بلبلان و بالاسحار هم
یستغفرون است لجه جلال ها که بارها که جهان جمع فقر شب برانند و داد شب خیزی بدهد در ساعت
از ساعات شب اسرار معانی و خورشید نهانی از فلک لامعانی چشم جان دیده دل او بنمایم که
من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه :: در خدمت دولت
عز حرمت یابی :: اسرار دو کون را بخدمت یابی :: از جهل تراهم غم جهل بجز :: تا گنج

روان

روان علم حکمت یابی :: چنانکه صدف در دانه ها لبریست شرف روزگار عاشقان سوخته
و جوان مردان غم اندوخته شب است چنانکه هر زنده را حرکت است شب را نیز دلی زنده دارد
ایمنی و برکت است مردان کوشی ملکوتی نفس اماره را روز ناخفته اند اما دولت وصول و سعادت
قبول و حصول در شب یافته اند جان مردان گل برگ ثمرات دقایق در روز چیده اند اما جمال
شاهد شهود و تجلیات الف الفت ان ربی رحیم ودود در شب دیده اند شب روان را
که گاه گاه ایشان را از فضل غیبی است ایشان دانند که در چشم اشک ریزان و چهره آن شب
خزان هر چه تمام تر است هیبتی است ان لکل صدیق هیبته لبعض جبارگ با هیبتی ازین
والا تر تصور نتوان کرد که انفاس اخلاص روز را بغفلت و غرور سر کردان و شرور
بسر رسانیده و اوقات میقات ملاقات شب را بهوس بیهوده خیالات تا بروز آورده
و ترا ازین غم اثری و ازین معنی خبری نباشد که یعلمون ظاهرا من الحیاة الدنیا عن الآخرة
هم غافلون غافلی جواهر چند در آستین داشت تا بخانه رسید شب شد و جواهر از آستین
او بیفتاد و جزع و فزع بسیار کرد اما سود نداشت حق تعالی جواهر زواهر انفاس اخلاص
روز را در آستین تو نهاده است خصوصا گوهر شب چراغ شب کو در توست در جیب دل تو ودیعت

شہپارہ رست در بازرش؛ آزار لا اقسم بیوم القیامة چمن درجات و بثمن حسنات خریداری
کنی که من عمل صالحاً فلا نفسه بمهدون و احرتا که اگر تو نیز بسبب کوری و کھار شب چراغ
ایمان و عرفان و در آستین نیابی که بعد حشر تنها فرادی کما خلقناکم اول مرة؛ یا فهم چنین گویم
که ابلهی نادانی گوهر شب چراغ در دست طراران بغداد بشلغم زنگی ازان در ربودند یا عبدادم گوهر شب
چراغ نور و نیاز نیم شب تو رست و شلغم زنگی غم و اشغال و اشتغال روز تو مباد که طراران بیداد
و سارس وهواجس آن گوهر را باین شلغم از تو بربایند که اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی
هو خیر که بنی اسرائیل قدر من و سلوی ندانستند بنیاز هر چه تمام تر سیر و پیاز خواستند
خوار و زار گشتند و ضربت علیهم الذلة والمسکنة بنی اسرائیل بار سالک؛ یا مرد قدر قیمت
من و سلوی نیم شب و بدانند تا بغم سیر و پیاز روز در نمانند که من ابتلاه الله تعالی
بشغل لا فراغ له؛ ای تیره شبی ترا سحر نه ز دگان و چه تو کهنه؛؛ شب شد همه روز عمر
شب شد؛ بگذشت ترا ازین اثر نه؛؛ یا فهم چنین گویم سبب ها حروف است شین
یا شین شهادت است که قولوا لا اله الا الله تفلحوا یا شین شفاعت است که شفاعتی
لاهل الکبایر من امتی یا شین شرف عبادت است که من عمل صالحاً فلا نفسهم یمهدون
یا شفقت اسلام

یا شفقت اسلام است التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله یا شین شهریت
پس للمومنین ان یذل انفسه یا شین شمع عشق است که والذین آمنوا اشد حباً
لله یا شین شعار صدق است که فلو صدقوا الله لکان خیراً لهم یا شین شارع طریقت
که من آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی یا شین شه راه حقیقت است والذین جاهدوا فینا
لنهدینهم سبلنا یا شین شمع معرفت است که من عرف نفسه فقد عرف ربه یا شین شهد
محبت است که فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه یا شین شهپر رافت است که انک
۳۱ تراه فان لم یکن تراه فانه یراک یا شین شاهد تجلیات است ان الله جمیل یحب الجمال
یا شین شرایط طلب است که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم یا شین شربت
لذت ذکر است که الا بذکر الله تطمئن القلوب یا شین شراب کهن است بر بکم که جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین یا شین شوق لقای حضرت است که طال شوق
الابرار الی لقائی یا شین شفای تلاوت است که و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة
للمؤمنین یا شین شربت ایمان است که ولکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم
یا شین شکر محبت محمد است صلی الله علیه و سلم که بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان

ان کنتم صادقین یا شین شمایل نبوت احمد است که شاهداً و مبشراً و نذیراً
و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً یا شین چشمه شراب جنان است که و ازلفت
الجنة للمتقین یا شین شراب طهور است که یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک
یا شین شهباز عالی پرواز نیاز است که الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یا شین
شرر شعلهٔ خشیت است که انما یخشی الله من عباده العلماء یا شین شب یلدای سودای سوز
دل است هر کسی سرو قد قیمت کسی ها شین و بدانند شین شرف آدم اولی و آخر است
همواره وقف وقت او باشد که طوبی لهم و حسن مآب اما اگر والعیاذ بالله کام جان
و مذاق سرا و حلاوت شکران شنبات و نداند لا جرم بشومی شین شواغل ملاعی
در لای بلای ابتلای ده شین در ماند که من ابتلاه الله لشغل لا فراغ له اول شین شک است که
وان هم لفی شک منه مریب دویم شین شبهات است که فهم فی ریبهم یترددون سیم
شین شرور است که یحملون اوزارهم علی ظهورهم الا ساء ما یزرون چهارم
شین شرب خمر است که شارب الخمر کعابد الوثن پنجم شین شقاوت است که
وان الظالمین لفی شقاق بعید ششم شین شماتت است که ذوقوا العذاب التی کنتم به تکذبون
هفتم شین

هفتم شین شبیخون ضلالت است و ترابق الغفلة هم کافرون هشتم شین شکنجه
عقوبت است که کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب نهم شین شیطنت
عجب است که انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین دهم شین شقاوت خذلان است
که فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات والارض
الا ما شاء ربک است ای شین شب نیاز تو شهد شفا؛ از شین شهادتین قد صدق
از شین شقاوت آمنی روز نشور کر شین شب ترا لواء شوق خدا یا شین شب برکت
۳۲ غیبی است که و یرزقه من حیث لا یحتسب؛ طرا شین شب بر از جهان لا ریب است که لن تنالوا البر
حتی تنفقوا مما تحبون یا فهم شین یقین است که واعبد ربک حتی یأتیک الیقین یا فهم
شین شب بسیار اسرار دین است که قد بینا الآیات لقوم یوقنون یا فهم شین شب برهان القدرت است
که زیناها للناظرین یا فهم شین شب برات نجات است آن آتش جهنم که عینان لا تمسها النار
یا فهم چنین گویم که شب رجا و خوف است که المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار لاجرم
چند معانی نهانی سبعاً من المثانی در شین و با جمع گردانید از و شب نام نهاده اند

شب روانی عالم شریعت و صبح خیزان جهان طریقت بچشم تفکر و تذکر درین احرف شب
نگاه کنند و نفع و ضرر آن را بشناسند آنچه نفعست کار دارند و آنچه ضررست بگذارند تا بغمزه
ارادت و کرشمه الهامات حقایق اشیا و منافع اموات و احیا بر ضمیر منیر ایشان روشن گردد
که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه وقتست که بنده بحقایق اشیا از اموات و احیا واقف
گردد بهمان شب نشین شهادت توحید قدم در شب نشین شارع تجرید نهد چنانکه از شب نشین شاه راه
تجرید بدروازه شب نشین شهر شهود رسد و شب نشین شمایل شهد الله را مشاهده کند در شعاع شب نشین
شمع محبت شب نشین شراب شوق بنوشد سرمست جمال و جلال حق شده عربده ارنی آغاز کند
جام الست بکم نوشی زند چون محرم حرم وصال گردد نعره انا الحق زند یعنی دلبر ا روز چند دیدم
اکنون بحرم وصال رسیدم پرده از رخسار بردار و امیدواران را چنین محروم مگذار بندگان
بخوف و رجا و پند اما الحمد [illegible] کی روزی خطاب آید که ای عاشقان نیکو خصال در آیید در حرم وصال
و بگویید مرحبا و خوش و الله یهدی من یشاء ای بنده بیا که ما هست چه ریب منم داننده ستر
ستر هر عیب منم [illegible] نازنین خوش خوش [illegible] در پرده یومنون بالغیب منم [illegible] عزت از [illegible]

جمال حمایت

اندافته ام مثلا [illegible] فرد در تاریکی شب مانده بود و شب چنان تیره بود که عقل از ادراک حیران گردانیده بود عاقبت
فولاد را بر سنگ سیاه زد شرر شعله از آن در نیم سوخته گرفت از آن چراغ برافروخت و شمع در گیرانید شب او
روز شد در عالم معنی [illegible] تو در تاریکی ظلمات افزاید [illegible] فرو مانده چنانکه از جای
نمی شناسی بیا تا فولاد ذکر اذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا بر سنگ سیاه فهی کالحجارة او اشد قسوة زنیم تا شرر شعله
در نیم سوخته دل در گیرد و شمع محبت از آن گیریم تا چراغ معرفت از آن برافروزیم شب کور ما [illegible]
چنین گوییم که از آن که جمشید خورشید فلک رخش نور بخش و درج از [illegible] شعاع در بر افکنده [illegible]
و ضحیها و بوسیله ذوالفقار صبح [illegible] تاج فروزان و کلاه جهان افروزان [illegible] والنهار اذا جلیها
۳۳ خصوصا گر رخساره رخشان چهره نور افشان خود را از دریچه فان الله یاتی بالشمس من المشرق جلوه
جهانیان و نظاره عالمیان گردانند که فلما رأی الشمس بازغة بلکه چون بقدرت ارادت و هو العلی [illegible]
و خون آشام و صبح غاسق اذا وقب [illegible] و النور صبح [illegible] وآیة لهم اللیل نسلخ
منه النهار فاذا هم مظلمون آن ساعت را روز گویند اما آن وقت که خلیفه [illegible] واللیل اذا
وکلاه سفید و القمر اذا اتسق بر سر نهد و خلعت [illegible] فاذا هم مظلمون را بطراز [illegible] والصبح اذا اسفر در
بر افکنده جهانیان را بر خوان و السماء بنیناها و انا لموسعون نشاندند و طبق زرین والقمر قدرناه منازل
[illegible] و النجوم مسخرات بامره سر بمهر [illegible] الا له الخلق والامر گردانند جهت [illegible]

و حکمت را که در نقاب شب [illegible] یهدی الله لنوره من یشاء متواری [illegible] بخطبه ان رحمة الله قریب من المحسنین
و خطبه تبارک الله رب العالمین بنور ایشان کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون برسانند چنانکه حدیث خبر
میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه شب روان
هستند اندر [illegible] مخمور شب شب روان اول خراب جان [illegible] معمور شب شب روان زنده دل و جان را
ببرد مستی صبح [illegible] شب شب روان بر تخت بخت صبح شاهی میکند زانکه با
صلح کرده اند از شاه دل منظور شب شب روان از حسن یار [illegible] حور عین شب روان ز اشتیاق یار
بس [illegible] حور شب شب روان [illegible] اندر روزها صلح کرده اند تا شدند از سوز عشق او [illegible]
شب [illegible] لا یعقلند از جرعه انگور شب شب روان مستند [illegible] انگور شب ای
شراب عاشقان از [illegible] صبح روز ور کباب عاشقان از شعله تنور شب [illegible] شب
که جان می برد ماهیان در آب [illegible] در نور شب نغمه صور [illegible] تا دهد جان مرده را
شب روان [illegible] زنند از نور شب سهل کار است [illegible] منظور روز مرحبا آنانکه
[illegible] شب [illegible] منظور شب شاه شهر شب روان [illegible] شب دستور آن [illegible] عشق
نتوان رفت پی دستور شب [illegible] صد هزاران [illegible]
[illegible] سزای [illegible] سزای [illegible] نیکوان [illegible] چیستند [illegible]
[illegible] باشند [illegible]

شریعت انبیا

شریعت انبیا قاعده و طریقت اولیا زبده کتاب آسمانی در خطاب ربانی منادی
[illegible] فهو فی الآخرة اعمی [illegible] عهد الست باش مفعولا و کان امر الله مفعولا
که ترا حق داد اختیار و عقل بختیار و دل هوشیار پس [illegible] یا رب الله
از پس شیطانست در پیش قرآنست اگر بر چپ [illegible] دنیویست بر راست بدرقه عقبی است
اگر در تحت ظلمت است از فوق رحمت است اگر با نفس گمراه میکند ای عقل آگاه میکند
اما هیچ کس نباشد با حجت و ترا بر حق نباشد حجتی و حق تعالی بر جلوه نمایش تا از برد
آزمایش [illegible] امانی داده مکانی داده تا چشم قبول بکرم باز کنی و درت میل
[illegible] شیخ [illegible] ای بنده [illegible] فصاحت
با [illegible] امر حق تعالی عمل [illegible] با ایمان با عمل بودن با نصیب [illegible] بهتر که در بخت ازل کافر
ای گرفته تکیه [illegible] کوه ظلمت قبول حق
هر که گفت [illegible] ابلیس که ترا قوه [illegible]
[illegible] ره حق [illegible] ای [illegible] اندر ره حق [illegible]
[illegible]
[illegible]

راه حق چون شد عیان از بهر افشار بوزدد در عمل او نمان ای صنعت بجنیس سح عز عزیزا چه گویی در سوال

که چون ملک ذو الجلال بپدید آورد آدم را و پیدا کرد آدم که فرزندان بود دو ای محبوبان و آن

منزلان بود از کیش ما سوان بمقصد صدق کی روان چون رسیدند این دو بپام بگوش ان کتاب نام

هابیل راه ایمان گزید و قابیل راه شیطان گزید قابیل از روز ازل رد شد آواز بر آمد که بد لعید ان

هذا لشیء یراد تا صورت او بود مراد چون نهاد آدم از منها بهر ابلیس فنا نوبت نوح رسید و

نسیم بنوانش دزید قوم بودن در این جا و مبتلای شدند و صحیح میخوانند برایت ان

این فنا محبا پرین آن کم هر چند که حق خواست خواست بسخنی او شدن راست تا بنوبت

خلیل پیدا آمد خلیل جمع بودند بدنام در پرستش اصنام انرا که عنایت نه بود رنگی

بود نه اثر دیده نکرد اما چون مادر دوران بزاد موسی ابن عمران راه نمود قبطیان را اگر

کرد فرعونیان را انکار کردان کفره الا جمع سحره بر کرو لجوا از حق اراد کشاده شد

غرق شدند مشت لعین که فاغرقناهم اجمعین انگاه آمد عیسی با تحویل آورد انجیل گفتند ای الاهد

برز رسید از ملک دو و در کجا از علیین باز شده در ملحدین اکروه مرده بر دار کشیدند ان

پس خلاص یافت از انداوم انداوعیسی بوده اندا نبوه بکلید ننار و در دل جودر عیسی کشا و یدید

قبول بعضی بوده دانست و دیگران انکار ز ننت تا بدانند بر هر بید سر بحکم ما برید

نبکیم از مصطفا

رزا که در ازل نبود راه اشنا نشد الست کرد آگاه حبشی بلال سیاه را بهشت قریش

چون ابو جهل را کشت تا بدانند بر هر بید سر بحکم ما برید سهیل نصیب یافت در روم ابوطالب

بر سر خوان محروم تو ندانی بود سر یفعل الله ما یشاء بنی بعد از چند سی نیاز و ناله و غار

چارصد سال که اهل کتب ملعون شد بر صیقل کشته حمزه اشنا شد بیک غمزه پس کسی که حق

توفیق نداد و نمود و طریق سدا اکرام انبیاء و راه نمودن اولیاء اهر بعد از کور ناب

و بود نه بود در شوره پر آب از خشم رضا چه سود این هلد و من بفضل الله فانهم هاد بیت

هر سر برا سر نوشت کرده دیوان ازل | هر بنی سو رنگ بوی داده سلطان ازل

هر وجود در حقیقت مظهر سر شده | چون ترا چون گوی گردان کرده چوگان ازل

اختیار جام گنجدیش تقدیر الله | تا شوی بیدار نغلش علم بنه اهال ازل ٢٥

هر چه کاری در بهاران بیرما هان بدرود | تا چه تخم انداخته اول دهقان ازل

الجه باران خراست آن شد پس تحریم رخم | یک جق جهد بر روی سلطان ازل

تا بدکیرین بند دایما جای بود | ای دل جان که جای نیز بر خوان ازل ازل

بی هیچ اکر شهادت و جدی غایب جهد طفل عاجز اند الف ب دانند سوم مختلف اما بود از واعت

قران و تلاوت فرقان اکر در حفظ لغت اعراب بحث نکته اعراب بر فزاید چو شقی

و بر غاید کوششی حاصل کرد لغت نحو جمل از دل آن شد محو پس حمایل نعانی و دلایل شیب

وظیفه کرد تکرار و بیدار کرد او در اسرار را همو که طفل مکتبی و داخلی از آن بر وفق برهانی سبعی

مخفی تو زنبه تکرار عاقلان و تذکار نافلانه جدا جهادی در عبودیت و ملازمت او تا پیچ نا مردی گوی جای

هزار نحوی انار محدث مقامات و مفتی الی الا هاب اگر گوی یکی ازین صد منت وای جام زبر قوت سعیت

آرای از توام ام از هواست اگر امید از تو نیست عرض از هواست بجنش خرجان از نوطلبی توفیق از

حق نمودن تحقیق چون زمین کردن شیار دانه چند بکار چون کاشتی به انداز مجاهده

نفضل حق روکی مشاهده اکر از ازل کی اندیشه کاهلی از بیشه جای خود ساز ز راز تخم و پس

بر آوردن او زخم هر که امروز را ز با حق بابل نقی خود نهشت یک شود فردا معطر جانش از بوی بهشت

قاف قرب حق اگر بایدت جهد ربکی فرخ آنکس مسلم شد که اول دانه کشت جام مم بالا انشا بود

روز حشر بار وجود ورزی انکه ریسمان لو از جم رشت کمر تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود مکن وریدت لا تقنطو

حق بر ایمان نوشت ای ابا خود بین زمسجد سوی دوزخ بردو وی بسا مسکین که ناکه شد بهشتی و رکنشت

مرحبا انرا که اندر عمر خود یک صبحدم خاک را با کرد سجده رو از آب چشم خود بشرشت بازل کار این ملاوی امتثال

کی این نفوسها جان ای مرجع تو خاک را خشت دولت دور النعیم حوران خوب یکا تو الی یافت

آمد با چنین کردار زشت حال آدم بین بعزت پری افشاری برد گویی یک فلت ایزد در لهشت انزا بوزنت

ای عشیره و دیلم تا کی قد تبین الرشد من الغی نزا ای دل افکار ازل بایدت چه کار دست از فضولها

بدار خود را به لذت گذار در بی قضا و قدر جام بی دهر مدر کار یکی نه جایز و

علیکم بدین العجایز و زنهار در خوانه کسی مرو بی دستوری که شرعا نه معذوری عمثال کو بم

بود دست خوری که دم نبود دش روزی غم بیا دهی فزودش از هر طرف قدم می زد

دم بر طلبید و دم نمی زد

ناگاه

ناگاه زن زدی افتادی بگذشت میان گشت زار دهقان مگر سش ز کوشه دید بر جست از او کوش ببرید

بیچاره خر آزو دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که زحد برون نهاد گام این است سزای او سرنجام

در ازل که سر الهی است حرم سرای پادشاهی است عزت ربک الا اکرم چون نزاد است محرم حال در نمای

با اجازت باش تا حقیقت شود مجازت و نماز کرد و نماز دروقت کرد نمازت بازشود فرزات

مقصود پیامبر از وصال یا وصول با انفعال اندم کرد و عیان الجم نکنجد در بیان اما ال داری خالی و همت عالی

بر ملک تصرف والی بدیع قوت که ترا داده اند و در قبول گشاده اند بخرابات مرد با خرابات مرد

درای آور بره و در طاعت کی نزه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره اگر گوی در سوق فسوق قبوم و دایمان

و عصیان معذورم هرکجا بار انداخت و رقم ام و نه اختیار افتقدم بر کرسی با او زید بسر برد مرد اجل ٢٦

رسید بمرد و برآمد بر کرسی سوال نه و بیران بر له وباه انه زهی خیالات جبریه و محالات کبری

راه انست ابلها لا یکلف الله نفسا الا وسعها بنیا را طاقت بر هوا نه و تکلیف ما لا یطاق روا نه و اکر اختیار نبودی

در زمکتی بار نبودی حضرت کریم چون سیکفت ای انبیاء و دیعت نماز نه امانت نیاز را چو سنقا غیال بکوا سید

از دیده کان انبیا کعقی الهی جز که ندادی چه خواهی نشینه حق تعالی نه زر خواهد نه عقر و لا برضی لعباده الکفر

چون سرد فنوم بحت وان الله لا یام بالفحشاء و خوانه دل کسی پر دو کوب حکم ازل از بین جهد بلا کنا از خدا است

بنده را عقوبت چرا است قذف از ظلم چه از غلام شرعا نه جایز بود و السلام بصوم معنی فی محمد عن

ورا نماز کی نشینی و بتصدق دل نیاز کی الکاف بترا نوم زنگ این آینه دل دور کی و خانه دل را از

ریاضت از نور کی ای روح اگر چون نوح برادی دم از خشتو در گوشه قناعت و سجاده در فقر

با حق شوی یگانه زیمین دوگانه پس در میان کشف عیانی گهی شروع در دوام سجود و بنفشه چو جید شد
یزدان کشند بر درِ اقبال تو رکوع افطار با زنفس چه خواهران کل ز نهار بر بستوی باعث مکن رجوع
اما دانستی اسرار ازل و بر کار علم بزل و هم شربت را بر اندازد و فهم آن نیست بگدازد ازل تو چه
دانی و نا ابد نخوانی ازل بحریست ز خار و تو کل منتقال پی خار دریایی که هزار فوج غرق گشته یک
موج انجینو با این همه در کی اولیا با این همه چالاکی زاهر بوده اند در ازل باطل خوض نموده از
ای صاحب نم نفس تو از کی این هوس ای ماه عقل تو در میغ خود را مزن بر تیغ
باریکیست با کر به تو تبیت یکیا اسد که فهم کنی تو حکمت علیا
دریای ازل محیط بی پایانست ای پشه چنین چه لایق در پاسد آری چو کان ازل کوی
و ز نهار تا نگوی نقش بندیست بر سر کارم چه پست همت را در عمل دار منصور تا در حرمان
شور منصور راه روشن گذشت و بین نور و نقش تجلی پیدا دلیل مطبقه زرق ابراقیست
اما با ثبات سنت صورتها که پوشیده ز رقی آنها که اهل عملند والراسخون في العلم اند
نگاه میکنند در پیچ طول و عرض ویتفکرون في خلق السموات والارض ز استبدال عقلی
و مستنبات نقلی و پوست رای مانند و دوست را بیدانند ما را نه لقی نه نحوی و نه
اطلاع بر نحوی و نه علم بیانی و نه کشف عیانی و نه در دل معانی و نه در دست مفتاحی و نه از لنگر زبانی
نه اربع

و نه از عبرات رانی و نه از قصه هولی و نه از کلام فنبوسا و برها قلبیست و آن بزنجار قلبیست
یکی فهم است و صد وهم است نفس در بلا الآلی و راهم جز از زبانی نابدیس دستار کلاه چه دانم
از نهار الله مغفرت را تقوی باید و معرفت را معنی باید ما را نادانی و جهل کار بر ما شود سهل

علم است ز عمل چو با نصیب است
مادام بشهر تو غریب است
باید که حساب دین بدانی
تا روز حساب در نمانی
آنجا چو حساب دین شد است را
فردا ز رهست مجاب بر خواست
دین ست مگر خدا پرستی
چون بنده حق شدن بر ستی

۳۷ ره صمه انبیا و رسل مرسل
دین محمد ز آخر زاد و اول

کر جام سیاه اگر بود است
بالان خرهست از آن چه بود است
تا از دل جان خبر نیابی
در تیغ امید به نیابی
آدم که خلیفه معلاست
ره کشته ربنا ظلمنا است
احمد که خلاصه وجود است
دا دا صفی کوب در سجود است
گفتند مسبحان اقلاک
سبحانک نحن ما عرفناک
هم در طلب فی فرقه بوتن
هم در طرب فی بازه نوتن
مرغان همه بهر صباح
خوانند مرا به اصطلاحی
چون فاخته هر چه در جهانند
کو کوزنی تو به بوستانند
تو حید تو از شمار حیوان
هم واره بکرد خود تو
انکه ومی معرفت زنی تو
از گوش یقین شنیدم
ای بحر این چه بود الفضولست
وصفت نه فضولی جهولست
ای اثر سن استیمی فتنه کرد
سر در رای سر هین بمانده
چون لشکر انجمن
نفس تو با غولان زمیم و مغولان و اعی حریم و مولا موالات انگیخته

و مزاج روحانیت و مذاق انسانیت در شرشیطانیت رفته ووز آخر جوانست اموختن سربابی
خودعی چپ و خلاصه اموی تو بابی شننده عنکبوتی ابر کلی صی چه است توانست که دیدی انا
تو عمر که شنیدی از سیاست تو غفار تکلف و تماشی تو جفای تصلف آسسته باش و غزوش
جزیکه وار سیاه دش اگرچه در چشم خویش عزیزی آخر نگوی که چرب انجونه زاک نه ایمن شتر مرغ
همدان بینی خیال پیش نفس خاص دل تو فقرا که خولی ۵ اصل تو دنیاری و دنی در ظلمت کلاب
در روحانیت جهل چون پیداست آمدن برگی از در در آمدن مرکبی که بلبل که غزابی و عاقبت
منزلت ترابی این تیاس عرشان بر سال ای هر زمان قوت تو از خوان باد ای بی باد زنده مغرور مکی
کاعتماد است بر جولان باد عمر خود بر باد دادی ای دریغ خرابه کرده از همیان بار عاقبت بر باد
خواهد داد زار اجل چون سلیمان گر تو سلطان باد باده بیمای کمی افطار با هر نکوان جستی زنبان
باد گوش بینی تو کوامیت بش پس تو نا و دانا گجاست دل تو بیینه حشرات نخا کوت تحاکات
شهوات و دریغ هر سوی ای خوش مردار جوی ای معزور مانده بنام ناموس ای خود صفتی تو جای نیم
ای بدرویش منسوم به بادبروتی مخذول ای پسر کور در راه بر در در قوزه باشی در تواضع خاکی
در قدم چون موزه باشی خویشتن افکنده و دار بار کش مجون زمین بر در حق پشت خم چون
گشیده فروزه باشی ظاهر شیرین باشی تیغ چون حرفا شود و ورزه دیدن نرم منور در بیرون
چون فوزه باشی
۴

مطعم پیاپی و کان چون کاسه گو پا سنگی
از حیا افگنده سر در زهد لاغر چو سنگی
کر سمان زخم زهر مکیس اجتناب
در عطاه چون زمرد پر انصار برو
در عطش گرمای تفتیده دل چون کوزه باش
در زندم و حسیدم در ناله چون جلغوزه باش
در ورع و رزید آرد و در تر از بوزه باش
قانع راضی ز حق بر قسمت روزه باش
مراد آفرینش بندگیست و مقصود از طاعت سر افکندگیست نفوس که مراکب اخوانست بر کشیدن
بار او امر است خوشه است هر چه از خانا مجاهست و دانه آن خوشه معرفت الهیست لازم بر هم
واجب است اگر امر واجب است که تخم عبارات باشند و مراد حق را باشند اباحه نقوش ابراهنند در معرفت
باری گوشند و قانع باشند بکفافی و خورسند نمای به عفافی در نگرند از صنع بصانع و آن مقصود ارتداد
چون در کار جمع نمایند بهم حق را بر خود شناسند و اگر گویند بنیکان بگستند آنها که جنبی ز بستند
۳۸ حق گوید بیافریدم تا کار سازم خوانند و مرا بیندم تا بیجازم خوانند هر که سود در وجود آوردم از برای
سجود آوردم تا ابن زا بسلم ساعتها رجبل متبی طاعتها از سمی سجی برهانم برند
دعیتی برسانم معزور نمانند بد نیا دون و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
بود ست مگر بعهد پیشین کامل صفت زوصل تکلیمی از نیک بده زمانه معزول
حمود و بکار خویش مشغول پیغمبر از دفع حضرت گفتند بدان بگو بگلو
کار زده مشو ز طاعت و پیش یا انکه کنی ز دار بی: پیش
چون آنت قبول طاعت و زید مشو ز رحمت حاه در خلوت بر شد بیغر بیغر
رندیشه آن حدیث معطر یا پیر ز راه دل اوان بر گفته پیام پناز
چون بپیر پیام دوست بشنید بر ردی زبانی چو خاک غلطید

مرگشته با ذار درگرفت بیچاره که نیاز بس است از طاعت خود منت نشود سیکرد چو ان که آتش بهر

برسید بیغمبری کای پیر | زین طاعت ناروا چه نگر | چون منت قبول حضرت نگاه | بسهوه مباش رنج مگذار
براز شوق کعبه فاموش | بارنیم ازو رش فراموش | من بنده حکم او خدا وند | ازرو قبول او چه پیوند
کرد اگر قبول باشد | چون حسن طلیم فضول باشد | بابنده که خودم شماریست | او داند هر چه اختیاریست
چون بر بعشق خود ای کام | باردیگرش رسید الهام | بکار یح کشتی بند بنده مقصود | نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنم هر انچه کردی | باید که ز کار خود نکردی | در عهده وفای خویش بوده است | چون بر در هست بود شکست
حق راز برای حق بدانسته اند | اما آن که بنور عشق پابسته اند | ای بیخبر ابی غرور تاکی | سودای بهشت حور تاکی
حق را طلب نفره دوجهان | در صحن بهشت قهر دوزخ | بی حق چه کنی بهشت حورم | با حق چه گنج نامهم جهنم
عاشق نه تو این بیوتم هست | تو دم نزنی که جان دوم است | از آنکه نخورد ان غم اوست | در دینی آخرت سیم اوست
خبر را گر نشنوی از هیچ | بر تو نشنیده که خبر را | بدانید این بنده کان را که درسی را ناله یعقوب باید کرد

یا چشم مجنون یا دل پر درد یا دامن پر خون از حسین منصور رسید که محبت چیست گفت اولها قتل
و آخرها قتل اول رسن است آخرش دار بیابیا هست باش تا خرقوشی و کرم باش تا جوشی که بسوزد ازو
بد است برند وشکست بدوش اگر داری در بازست اگر نیابی حق با نیاز هست اگر حق دارای از سلطان
اگر بیدار دل روی سلطان شو اگر شب فراق باریک است رو دل خوش دار که صبح وصال نزدیک است
بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو بازمانی مرا چه گناه است گناه در نزد یک است
در دریای نیک در دریا باشد پیدا بر جام حلاج جرعه افزون شد در جام نگنجید ز سر بیرون شد
ابلیس از ان

ابلیس از ان جرعه نیافت از جاوید محروم شد جرعه از آن شراب ابلیس قهر مجنون شد از نفخ آن شراب
دل بکداخت آیا احوال او چون شد الهی اگر مرا بدوزخ فرستد شربت بلا نوش کنم اگر به بهشت فرستید هزار
خروش کنم اگر بطواف خویش کشی حرم کعبه را فراموش کنم ای دوزخ تحمل تو ندارم از خود خبر مده
ای بهشت سر تو ندارم در سر مده ملکا چه شود اگر کنی از دری آی بتو کس نمانند تو بکس نمانی کریما
میدانم که فضل تو از آسمان و زمین بیش است اما چه الله زبان کوتاه از بد اندیشه خویش است
بترس از کسی که از کس نترسد هر کار که کند از کس نپرسد حلقه درویش پس قیمت است تا در فراز حلقه
یارب گسسته درویش اوست که سر بر آستان او نهست و در باطن او جنگ است وجود صوفیان کالعدم
۳۹ تو گویی گر نکل بدعت سرگشته بطور کار عملها شب روز رقوم زلت عصیان نوشتند بجای طاعت انور
اندر باغ گیتی هم تخم سماع رقص کشتند چه میگویید از اهل بهشتیم چرا دین در باد فنا گذشتیم اگر بکار
گرد دل ابرار بر که صد بار کرد دکل برای بهشت اگر چه عزیز است کم خواستی است که مراد لنفس خواستی ابرد
کاستی است آن چه دل لیه که مهترا ایست که نظاره گاه جهان بر جان بود که نزاشایست و توانا جل
آن اندل که عشق تو بر تاید کو هست آن آن سر که در آن یاد تو است در باهست آن جان در آن محبت تست
آیینه گیتی نماست ومعنی از ازل ابد دران بدیدست الهی ضعفان نوازشیم عار مرسان عاشقان تو عدد
بوصال برسان

عجاب بر کبرا ما پرده بر بکیر عمل که توفیق کرده قبول کن پنهان ایمان که رفیق کرده نگاه دار و مستان اگر دیده غرام
که دیدار تر اش باید دیدار ترا چشم میدارم هر چند کو هم برستم کار دیگر ندارم بد ستم اگر بگذاری تر ابر ستم تنگ
بار زجه کار نگیر بار زجه شمار من از این تا چه دارم صحیفه مهر که من از تو دارم اگر برابر باشم فراهم
خلق تو برهانم هر جا شکسته بیس سر فرود دار هر جا یتیم بیسر فرود آر هر جا در دلش بیچاره کار دار
ار گرفتار کی دمیا تا لی از کردار الهی دانم که بنوبه حکیم چنان خرابست گیر که باز رسیم الهی جون
آب در جو روان کند همه عیبها هنر شود گر بیمار دیوانه گان انتظاریم زنجیر بر دار در دار تنگ
دل گرفتاریم فرو مگذار عبد الله مرد بود دنیا و انی میرفت بطلب آب زنده گانی چندان از آب ندیدند
که عبد الله ماند و نه خرقانی بر انصار این گنج نهان کلید او کنج بد است بو الحسن خرقانی
ای یار تو دانی از یک لقمه خوابیده چندین سخن زائید الحمد ربات شان بر آن نهان است
آن هم از او جهان است الهی بنده کان را از همه آفت نگاه دار از وسوسه شیطانی از هوای نفس
از غرور نادانی انجه لیم مهر از کیسه و در دار بر زبان نه مهر از درم بر دار بر جان نه بگردم که نه بیک نظر
کارم آشتی که با جنگم گاه بهشتیار از خرم و گاه از خیار انکم شرع بند لاباشی طالبا ایمان نجات
تو بر راه مبتدعان مرو که زود بلاک شوی تو خیز بهر چند نست که بگویا رو ز با نالنت فرات
سبب یواران گریز انست

در ملکی

ومسکن او صدار خانست و بهشت جاه دانست دیدار رحیم رحمانست و معرفت سرمایه او است عقل
لباس اوست و شریعت صلاه اوست در زهد حرافت دوست یقین در اعتقاد طریقت اوست صدق
شفیع اوست جمله با نفس کار اوست صبر در محنت عادت اوست با مرگ هم نشینی اوست رضا بقضا
برت اوست درویشی فخر اوست یاد دوست راحت اوست حلال خوردن تاج سر اوست هم از عقوبت
آسایش دوست جوان مردی طبیعت اوست تقوای زینت اوست توکل کنج اوست شوق
مرکب اوست نام دوست مونس اوست یاد دوست روز بازار اوست عبد الله دین جوییت و صلابت کری نه
درم جوییت و مدهنت کری سست افتاده در خواب خمار بر زمینی انا الیل طرف النهار مبتدع
دزد است دین پاسبان دزد بود دشمن پاسبان به تحقیق بدان الهی اگر یک سنی سوی بسوزنی طومار کرم تباه
شود داد گاه مادر کردن ما که بسیار رو سیاه سیاه شوالهی آنچه تو کشته آب ده و آنچه عبد الله کشت
فرا آب ده الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم که آدم بوروزی کرد الهی اگر کوی بنده من از
ان بکند در دخن شد من صن داستم که دینانه جای سلامت مواکوف شاید که ای رای من است شب کی عوایان اندیشم
روز کی و نیند بشم کفش اهر شب است دوستی در آن چراغ از حورد است و از نزدیک و ان تخی حرف محبت طرف ملکا
بد زبا بود بر خر یک ان است اما کوی که بر تو آسان است مرم نور در خرابات نامحرم مبتلا هم نور در حرم محرم بر
تربیت در جوان مردی مجلات نصرت در خصوص کفر است دست عبد الله بجان بگسسته به که جز الله با خاطر بشکسته
زنان کران بر زر و سیم نازند و دیبغان بسخی قسمنا نازند الهی اگر تو مرا بجرم بگیری من ترا بکرم بگیرم

الهی اگر چه انصاری را غمی نگری خود را می نگر آب روی او پیش دشمن مبر طرفه کاریست که دشمن
ترا که از آن طرفه تر نخواهد بود که سر رشته باز باید جست رشته را که سر نخواهد بود هزار بوستان بهتر از باغ دوستان
را آگاهی دهد که به حال دیو کور راهبر آنکه بیند آن دیده آنکه گواهی دهد در دوستی از هر سو که رود دیگری همراه است کورک را چه کنند که
کور در دینی از بخت خود آگاه است عمر بگذشت بغفلت و بد عهدی اسلام بتر از پارسایی ما مردم بتر
از دیروز غلام معصیت ام که مرا عذر آورد پیر از رم از طاعتی که مرا عجب آورد اعلیای کوی حق را هیچ مانند
و هر ایشان را طبیبان اند و مستان را از باطل بانند آنچه علم که بلا قبول زاد درد دیدن قبول را اندازه و نه رد بود حد الهی بدست ابی
کرده تمام است که در حکم تو نومیدی حرام است الهی موافق عارف آتوی و هر او دیدار حور که اسرافیل بود
عارف را با او چه کار چه جای قصه دوری فردا است که در است همه وقت پیدا گشت پادشاها مارا چه چیز کرامت کنی مای
محبت من دفراغ دل و صفای وقت دیگر چیز از ما ببر ای دار هر دو وقت در بار و رسوائی در وقت شمار و خجالت در وقت شمار آه آه از تنهائی
راه و بار آهی از یک دستانه یک نعل سوز یک آینه انبار سرای کارنامه ننگ دامن گریز ننگ عشق ۴۱ آه آه از قسمت پیش از پیش رفته و دانائی
از سخن که خود را گفته ای چه سود اگر شاد زیم دل آشفته تر ساز اند ام که از آن در چه رفته شب [illegible] کند خواب آسا کند
آه آه از قلم رفته و از علم نهفته خود را برای خود سخن گفته اگر بر آسمان هفتم پری باد و بر سر تا به فضل هنوز نرسد بجهد باد
با او نزلی و البته راز بنهانه که نیاید ای درویش در دیوانه اندیشه چند باید دل نفسی بت است و قبول خلق زنار حقیقت جلو
بگفتم یکبار نظری با سر کیمیاست در برابر از رکند خشم برابر هست دل بر پیراز بیرون بر کند فضل پیر هم سالار است و عدل
دست فضل گرفتار است ای غریب داد بر کبر اگر چه کوه نزد یکی است آه مویی دل را ادب آموز که عجب با مولا یکی
باریک است

باریک است ابعا می چراغ برافروز که عقبه تاریک است اللّه تعالی بهشت بکرم آفرید و دوزخ بغضب تا مرید
گرمت نبیند و عارف با ادب بهم باد کهنی آید بر ملک تیز آوازی شنودم که با تو ام که بر نادل خرسنان خون نکند و زخم آتش
کنور مهر ولی قطع لو لاسید و نه قصه ودستی را جواب نعره از مشتاقان و نشان الآر گزیده لو ای آه ای بر تو را
چه رسید که بجا امانت عرض کرد بی بکر بخت کوه چون بشنید که امانت بهر من آمد تجلی نهار کرده اگر صاحب دوستی نگری اگر صاحب محنتی غزی
از آسمان کلاه بار و ادا بر سر آنکه سرفرازی آمد الهی جانی یاد در جان نه جای و نه در جای پیز یکم جان بآن زر زوست توانای در آن نکر که
اول در رنج افتادی و در آن نگر که آخر در کج افتادی چون بیمار به خود طبیب بیش آید چیز یکه به از هر که عالم نصیب درویش آید
این نه زندگانیست که این عذابیست هر دم محنت دیگر دهد که این شراب است [illegible] در سیست که این حکایت چنین است
۴۱ پس که بلا را اسب غیرت زین است چو به من تر دیگی ما از خود درم اگر کریم نه منم هندوم چون راست [illegible] بود در حلقه
صف نه از رخ او دیو نه از آتش تف دیده پاک باید تا ناپاک بیند جوهری استی باید تا در از سنگ
برچیند ای آنکه دوست را شادی که وقت خشم به بخشائی الهی با همه ابجم از هیچ چه خیزد و چه ریزد همه
تا نفس تا فرد دست کرم آویزد اگر تو قدر خود بشناختی از شادی و نشاط بگداختی خواهی که سخن زجانا که شود
اسرار و در دیده شهنشه شنود کم کرد زخویش تا تو از هستی خود بیخود همه انصفنا انا اللّه شنوی چند که از حق در
او راز می شکند هم در آید چون ناز [illegible] نیاز می باید پس مرتبه نیاز برتر باید آنچه حلاج گفت من هر چه دارم

گفتم آنچنان آن در منجنیق بلادی در عهد عنایت گفتم آنچه حلاج را بر سر دار دید بر انکار کند وای منصور بر سر دار دید
روی بدین کار کند یک در جستن شب قدر به قرار است یک در جستی قدر اکنون بسزا است الهی برامی نواختی چون در با آشنی اندا
ختی خود رو بر ساختی اینجا شکر اینجا دریا آشتی سرمست در او باده عشق بکش چون کرم شدی تو با خیال معشوق
پروانه صفت قصی الهی کن خلق خلقی ... راست عشق او که معشوق آتش غیرت را فرو زند و جا عاشق را در راه بیا بشنو آتش در
زن که زکبر یادر کوبت تا رو بزد هیچ فضولی سوت واه روی نیکو زنا بپوشی از نوبت زیرا که بماد رنج باشد روبیت
الهی بچندی ترسیدم که مرا بگیر بلای اکنون همی ترسیدم که مرا بغریبی جمعطای ای دیر جنگ زود آشتی بر آنیشی
راه در نگذاشتی الهی کر بخته بکوم توام خواندی بر خوان لا تقنطوا نشاندی که یاد قب بیگانه نشت در راه و ربیداد شناختم
در آرزوی سودا اکنون نه گشتا خشم در منصور در حیرانی مانده ام کوشی بر آواز صور بکمان زنجیر بلای او با کسی آرام نمی گیرد و رخ
زده کان غرور لقای او جز از دست لطف او جام نمیگیرد یا می بیمار رسول باشم با تو شمع نه هم چهره های سنبهای تو
خورشید نخواهم که بر آید تا تو آی برون سایه نباشد باتو کار دیگر رفت شمار دینه مانده دینه نغز بزه دینه مانده
هر چه نهادی شمار هر چه بدادی بماند خون جگر رفته خوبی مرا از بیم بلای که هست در پیش مرا گر نسوزد تو حیدم
تا که دم نغمی بزنو پیشی را نفس دارم که هر نفسی نه کرد گفتم که دریا خشی دو هم به کرود چند انکه بجهد لا غرش کردم از یکدگی
فضول فربه کرد تا با سگ نفس هم نشین خواهم بود از خوش شرک خوشه چینی خواهم بود بسیار بکوشیدم بهی نشود
تا آخر عمر چنین خواهد بود از آتش شهوت جگرم میسوزد و ز حرص همه مغز سرم میسوزد چون پاک شود دلم چه این نفس پلید
هر لحظه بنوع دگرم میگوزد آنها که مدام در پی این کار شوند در کشتی این نفس ستمکار شوند در پوست هزار اژدها خفته
ترا چه مرگ در آید همه بیدار شوند که چون میخور نه روی حق کا ستلم که کله دل بباطل آرا استه ام از باطل حق یکی
نمیگردد دل صدراه چو بس گرسنه بر خواسته ام از پیراهن سفید پوشیدن چه سود او را که گلیم بخت
او از شه طارقی چه سود آنرا که طالع زبون اهمال سیاه گلیم بد جز که بو شیدن گناه است آنرا که
پس نه خواهد شنید

اگر که پند خواهد شنید گورستان آن را پند تمام است والله بگورستان بسند بکیر پند دادن درو حرام است آنکه به
[illegible] دیدن پند به معصیت ویرانست بطاعت بیمار است آنکه آن ترا دوست دارد جاوید بجاست
چون تو آن را دوست داری با تب و گل تر ابه بپوشد چون آن ترا دوست دارد بخودی خود بکشد پیش از این پیغام
گفت که دو گیتی بمن فروشد او را که بخوانند که به ناچار آید تا هستی او با برد و کار آید و از که کشید لطف او نزد
خورش بی واسطه او محرم اسرار آید در عشق تو من بیدل بیجا شده ام وز بهر تو چون زلف تو بیجا شده ام
نه علم که من از لذت عشق بگذشته ام از هر دو جهان شده ام اندر طلب یار همی کن تاچو کوی ...
پا و سری خویشتن تا ترا ز تنگی کان چه بر او در پرده وحدت باشد در بیخودی ای پسر نماید بتو روی عاشق
۴۲
چو دل از خود برگیرد اندر دو جهان دامن دلبر گیرد واللّه که عجب نباشد للّه اولیا او سلطان العشق در بر گیرد
آنرا که براق عشق حاضر شد معشوق از آن طبع با بنده بی رنجی نیستی وجه بکش مستی را همت نثار کرد
در عالم امر اگر بکار آی تو در دفتر عشق در شمار آی تو جبرئیل امین رکاب دار تو بود بر مرکب عشق اگر
سوار آی تو چون سلطان عشق روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب داری کم از جبرئیل نباید و غاشیه داری
کم از اسرافیل نشاید مرکب عشق پس با قوت است بیک نکته از عالم بیرون رود و جولان در عالم
لم لا مکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان بود جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود چون
بر مرکب عشق سوار شد در عالم شوق نامدار شد سر عالم لا مکان بر آورد و از مکاشفه عیانه خبر آورد

اذا ثبت هذا بالغیب تجاوز عن المکان ایدوست آنرا که مرکب عشق حاصل بود وجودش در لامکان حاصل بود
هر آینه اسم امکان از بودنش زایل بود و نقص حدوث در نهادش باطل بود در آتش عشق و الکر خاک شوم وزد فتر
اسم ای کس پاک شوم از لوث حدوث ساحت هستی تو پاکیزه کنم پس از خودی پاک شوم چو نیستی تو هم
اعتبار بود هستی تو عین مایه انکار بود هر کسی که زینلیئی ندارد بوی کافر اگرچه این ... پادشاها هر چه دانستم
یا آزمودم آن نه تو بجوی که من بجوم درین راه بسیار بپیمودم و با طالبان گفتم و شنودم چو تو نبید اشد کو
هرگز نبودم درد بیرستا عشق معلم نیست کشته تیغ عشق سوهام نیست دیوانه عشق جز بسته زنجیر
قدم نیست در نسبت عشق نسبت حوا و آدم نیست دوستی طبیعت ازلیست درد دوست آید و در دل
کند که از عوض خالیست این کار نه بطاعت و عبادت نیست علاج درد سرمایه او نیاز است علم بی عمل چون طبل تهی
همه آوازست بازنید بازیکه در هوای وحدت در پروازست آنچه در دل عبد الله ذخیره است دیده جبریل
ازان خبر نیست همه آتشها در آتش هر سردست و همه نعمتها در خوبه دوست در دوست همه دیدها
در دید حسن الله کردست ملکا هر کدام روز قسمت یا عفو عیب عزیز است نشانی او ... با عصمت
باطل و ظاهر یا توبه آخر الهی رضای تو جوانی که دران پیری نیست و خشم در دوستی
که آن بود دوای نیست گهی بروید می حجابست از جز تو دیدن و بردل می کوش رانست
جز راز تو شنیدن شریعت آفتاب است و طریقت ... جهان با آفتاب سازد
است

روشن است در نور کان باشد بنده جرم کرده خسته دل آلوده کاهی شد منادی آواز داد که بنهبت
معیوبان باشد ... آن که درختی که ورد ... آنهم نه نشاند و آن نشان که در جهان گشت دست ازل
فشاند معصیت خراب کند بطاعت او چه باکست آنچه آن تراسیخت ... او بجاست ای منعم و ...
آفریننده عالم از آتش آب و محنت غائب ... آدم بخواب و بحور فریاد بتوان دل رفته ... اسباب و از وقت
شور ... آب ... ترباک ... آلوده ... باران ... آلوده ...
در عهد نکرم خاک ام خاک ... برسر ... نکرم ... تاج برسر ... خود ... کن ...
کن ... معصیت بر
... طاعت ... اسلام کن طاعت ... معصیت ...
... از طاعت مقبول ... از معصیت ...
پس و ایلته با همه معصیت نزدیک است دنا ذیسته با همه طاعت ... و ایلته در معصیت افتد ... بلاست
۴۳
در ... طاعت آید از طاعت ... زبان ... که تو خواجه ... بر تو ... الحمد
بنا حق ... الهی ... زاریدم ... اشک باریدم ... آب چشم ... تخم ... کاریدم
از غم روز ... بر کت ... اگر ... دریابم ای ... پسندیدم اگر دیده ...
یکبار بر تو آیدان همه ... الهی ... تو آتشی فراق ... آتش ... زده ...
جز ... کرده ... باز ... عالم ... بگذاشته ... برداشته ...
دارم ... بر ... کیفیت ... از ... غائب ... کجای ...
بیچ

ای آنکه موجو کننده نعمتهای جوان ... خاطر دل ذاکرانی از نزدیکیت نشان میدهند و دورتر
ازانی دورست میدارند نزدیکتر ازجانی ندانم در جانی یا خود جانی نه آنی و نه آنی جان از زنده که میباید
دوانی ملا محبت تو نه دلیست و نه جای معرفت تو نه ... دنه زبانی حاجت ... نهانی و تو خواه
تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید چند از این دل سیاه و مولی آگاه چون دل ... او باشد
کار دل نیکو باشد ای روشنائی دیده و ... دل و نعمت جان امروز ... مهمان تو همه
همیشه نیک ... جاوید ... ای کریم ... از محنت ... بر تو نازیم
دو ... زبان ... زبان ... ملا ... فریاد ... الهی ... بیباک ... دل ...
ضامن وعده طالبان ای منزل مشتاقان نهایت همت قاصدان حافظ نفس واحدان تو
بجز ... چنان که تو ... کدام ستایش بستایش تو رسد کدام ...
تو بر تابد کدام شکر به نیکوکاری تو رسد کدام بنده بعبادت تو رسد الهی اگر عبد الله بو بخواهی سوخت
دوزخ دیگر باید الا آتش او سو اگر بخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش او ...
چکم ... بردی ... در دوزخ ... در بهشتی ... عقبا جای نه دوزخ
سکن نه بهشت سرای شرابی که ساقی او ملک ... چه عجب اگر آن شراب
طهورست الهی تو ... بدوزخ ... بهشت آشیانه کردی کر

ای آنکه موجو

کردهی را از عالم آدم بیگانه کردے چون تو یگانه امی را یگانه کردے سبحان الله آنکه فرشته کارا ساحر کردند
که فرعون را بر سر کرب قبول نشاند حکم او جز او نداند الٰهی اگر اه بادگیر چراغ مقبل نمیر اگر
همه عالم آب گیر داغ مدبر نشوید دست عارف اگر بدامن حور العین رسد طهارت معرفت او شکسته
شود اگر درویشی غیر از دوست چیزی خواهد در اجابت بران بسته شود خشو با دل فراگنده مجو
دنیا جو بر یکی افگنده الٰهی هماز تو میتر سند و من الهی از خو زیرکه از تو همه نیک آید و از عبد الهی
همه بد الٰهی زور کردن بر ضعیفان نه از نعمت کریمانست باریک شمارش با دوستان نه
سزاے بے نیازان است الٰهی تو کفتی ذو رحمة واسعة رحمت تو فراوانست بهرهٔ
ما ازان رحمت چیست بوے ازان رحمت چه کنم بمن رسد چون می کیست سکی کے
کو عاشقست بر شقاوت خویش و بر خود بفروخته مایهٔ تجارت نخوابعا هی پیش
از بیدار کردن عزرائیل بیدار کرد و بیش از وی برکه هوشیار نظم آه ازان ساعت که عزرائیل قصد جان
کند لشکر ابلیس آید غارت ایمان کند آه ازان ساعت که قوة از جوارح کم شود
لب فرو ماند ز رفتن چشمها نقصان کند آه ازان ساعت که یاسین خوان نشیند بر سرت
گوش نبود مر ترا تا استماع آن کند آه ازان ساعت که خویش واقربا از فرقتت
در خروش و ناله آرد دیدها گریان کند آه ازان ساعت ~~که ازان ساعت~~ که آید نوبت که چه فلک

شنکه درزن

نه نکه درزن کند نه یاد فرزندان کند آه ازان ساعت که مرکت از کسی بیرون جهد از عوانت را
برنگ زعفران یکسان کند آه ازان ساعت که جان بر حنجر حلقت رسد آب حسرت گوشهای تو ارزان کند
آه ازان ساعت که ناگه کدخدای شهرها رخت بربندد بلطف ترک خانمان کند
آه که از بستر به تن شویت برند کور باشد منزل کنج لحد زندان کند
آه ازان ساعت کزین روی که میناز تحسین ماه رویت را قضا اندر کفن پنهان کند
آه ازان ساعت که بالش پارهٔ خشت لحد بستر ابریشمینت را اجل ویران کند
۲۵ آه ازان ساعت که بنشیند نکیر و منکرت با همه آتشی پرسش از ایمان کند
آه ازان ساعت که آید کرد و درد پیش تو کور تو کردار زشت حفرهٔ نیران کند
آه ازان ساعت که اسرافیل صور اندر دمد قبر شکافد بحشر مر ترا حیران کند
آه ازان ساعت که قبرت را برانگیزد خدای در بیابان قیامت قامتت حیران کند
آه ازان ساعت که باشد قاضی محشر خدای پرسش از کار تو باشد نامه باران کند
آه ازان ساعت که نیکے بدی سنجت کنند گاه سنجیدن شود او حکم با میزان کند
آه ازان ساعت که در گرمائی دوزخ تشنگے بر تو زور آرد و تشنه اشتیاق آب و نان کند
آه ازان ساعت که ناید کشتی از صراط آتش دوزخ ترا در راه سرگردان کند

آه ازان ساعت که اعضایت گواهی دهند عضو عضوت بر تو نیکے بدی اعیان کند
آه ازان ساعت که گیرد دامنت را خصم خواه هیچ نبود دست تا دفع چنان خصمان کند
بندهٔ آن بهتر که نیکی بنی گیرد تا به حشر شاه خندان روی خود در جنت رضوان کند
ای بسا گنج سعادت یافت درویشی که آن تا تواند در حق هر نیک بد احسان کند زهد تقوی در زطا
هست کی که سکی آدمی از چنین افعال تاه تاه بے پایان کند پر انصار از تو چیزی چها نباید در وجه ام بغضل
گویشی اگر رحمی کند رحمان کند روزی در شهر هری خبری افتاد که عالمی رسید معتبر او را بشهر در آوردند و روز
جمعه بر منبر بر آوردند مجلسی بود خواص از حضور علما خاص پس در میان حمد و ثنا و تقریر نعمت شم و ثنا انشا و خطبی و بشار
رطبی پس بقوت اصول و فروع در معانی نحو رجوع و چنین گفت ای چهار شاه نیکو نام وای قاضی اهل اسلام
اول ظلم بسیار است و آخر او خسارات با مداد سیم و شبانگاه آن سیم بهار بقا باطل نیست و نیز آن با
شغل و ملک ابتدای او جور و سراب است و انتهای او عذاب ست امروز آن طفیلان شهیدارست
فردای آن شه مسارایست آغاز آن انعام و الت است سرانجام او لعنت است ای اه بپوشید
اطلس دخاره و مکوشید در شوت و پارهٔ که چون اگر بردارد مالک رقاب از گلار تا نقب خود بوبیند و ز
بجز عقاب زنهار بعد بوان وزرهٔ حجاب و خفوے مینمائید پاسبانان را بیدار کنید و دو با
شاها بردار کنید تا شعلهٔ مناجتیان نمیر و مشعلهٔ اخر اهتیان جهانگیر ازاه سحر مظلوم دقے
شود معلوم که تسبیح امید بر سر و بر باد دهد افسر و بگو بیند اهل اسماک و زمین که الا لعنة الله علی الظالمین

شاها کرد مباشی

شاها کرد مباشی چو زمین که همیشه نماند بزین خسروان تخت و در سر سد گلزار را هم چنین هرگز نه بینے روئی بازار
بود کرم مهمان چه گفتم جمد کن در عدل کوشی کینه را از دل بدور کن بس کن ای زار را دست ظلم از آستین بگیر بر دوم بکشی
آه مظلومان سحر که غلبه کند کو اسکار بود شیران عادل کافر آتش برات لیک تو افراز کردی ایزدی جبار بود
نام او عادل بر آید نام تو ظالم بحشر هو مقابر کو که برخود چنین گشت ای عار بود خوبهای دلگار حرزخ ۲ اصلاد در
بود لعنت پس نباشد ظالم بدکار بود علاهذا دین معین بخوالله اشعار و امرا سر در سبی الکنده از دعار مثلا دنیا چون
مار است که بدم سیکند و بدان می کشد انکه تو مغرور تخت دولت خسرو شده خواجه صد بر سر عزتی افگنده یله
۲۶ جمشید به سیرت یا که خورشید در حسن یا چو زهرهٔ چهره داری یا چو مه تابندهٔ یا کمالا نه که گفتم ضعف او در یاشم
ایرادات که گفتم مهر را یابندهٔ یا چو خضر است که آب انسر ترا یا چو عیسی ابن مریم تا قیامت زندهٔ یا که فتح چنین فریدون ملک
روی زمین یا چو قارون صد هزاران گنج افگندهٔ جملہ شداد و لیکن نیست اگر موت هیچکس گفت ای تو تا ابد پاینده
آسمانها چون ابر بر ما بر تو گریان بنگ زار این زمان گر غفلت هیچ مانند خندهٔ چند ازین باد بروت آتش سودای دل
خاک پاے آنکه باد صانع کندهٔ که امیر ام بیمری پرافصال برد خاجه که بنذیر دار تو سر بنه کر بندهٔ بعد انید
ای دوستان حضرت الٰهی کر این عبد الله دخاطی راه در اوایل که به تحصیل بیج گشتم و این تفضل در طلب کر
تمام اوقات بنمو مهمل نفس داشتم در سعادت داموسکی در استغارت روزی به تحمل مکرار و تاملی سرانشته
انجم در مدرسه در دل هزار وسوسه که در آمد پیر قلندری و بر ملک قناعت اسکندری پلاس پوشیده گداز اب
عشق نوشیده و چون برخی با چهره سرخی و بعد از سلام آغاز نهاد کلام طالب علمان

دخن زرت ما تقول باآنکه سخن هر زمان از ذات دعلت یاد ننموده التفات تلذذ گفت
ای درماندگان دکیل لا و نیز درماندگان دلم دلا شما و بر حرفهای طعنه د بر حال ما الطعنه آنچه لاف وقابلیت و دعوی
تعالیت چند ازین انشا و نشید الیس منکم رجل رشید ابجد بجد اشته اید اکنون نو و بیدردد
کرده اید مساکین سو در تحصیل نمو اید چو حتی تا با ولی شما شود روحی از پیران مدار اید عار تا همه گل شوید بیخار
والا کسر دلا آیید در یاس که خویشتن را کرده نبرود داسی هر سخن را در پیران نو زده با همه شوید پیران تخم کدو گنج جوانان در محل
مدتها و اوائل بن سوختی و جالاک و رند لا و بیباکی بر تجره ریزینه و درخت صد سالینه بر درد و بر ایشان خو
را بجهانیان نماید و گویند کرمنم کرده لطفی و فرار لاله عطف جمال از نقاب تراب نموده ایم قیمت نقد ازین درخت دربجوم
دو درخت کوید ای تغر ور کرده باشی جوانی کن آهسته باشی که روز چند نماند ای اما چون پیر ادبار سپای
باشی تا بغرما آید دران شود جرجر تر مائل خود و بینے افتاده و در ابینے استاد و مجلیت
جامع اما محبس باید سامع ابجوانان اکرو ارد دکاری از پیران مدار اید نقاره که جوانے
ایمه عیب و حرامیست و پیری همه ایمن نور رکست ای بسته چون روح تو بر سر عصا بهانه
علم و ادب حکمت سر ابهاکشت امیر زرع رجا بو دری زمان سیراب کرده جو تو ابجو
سحا بهاکرم که در آوان جوانے زدفتر فضل است از محنفات تو بار ارا بهانه گشته را
بچشم حقارت نظر مکن نشیند کر گنج بجو در خرابها انعار یا بیساز جوانان که دیده را

درهم شکسته

درهم شکسته سنگ فنا چنین قرابها کند بما انداختم در سخن تو پرداختم هر نقد و عیاری واجوبه در هر یار سالم داشت
آن نیکو نهاد با ما در میان نهاد تا جلد داشت ندیم بدلی آن و پناه جلیم در برابری آن در خواست کردیم از دعا
فان لیس للانسان الا ما سعی بیع چنین آفتاب بعیان شد و جد بهرور چرا آن دوان شد تا رسیدیم بمرغزاری
درین نگاه کرد دید ضعف و نزاری سر در قدم آن نهادم و چشمه خون از چشم خود کشادم بعد از ناله و عویل
دبکا نامه طویل گفتم ای گنج نهادن در خلقان سر موعظت کهی از فرقان تا عاقل شود دیوانه در آتش کند دانه
۴۷ کفت در زنست راهیست راه دین اجتنا بالحق ام انت من الاعبین آن که علت اسراهم
انا السیف یضاربه بس گفت علم کر با عمل است چنین فنا بیکست که در حمل است دانش که تکبر فزاید
درختیست از آن بر نزاید آنکه اهل فنا شلند و اهل بسوی نزایلند بل مطلوبا گم رفاگر زادهم
المهرمان بفضل زیفته شوفولا دکان الشیطان للانسان خذولا اگر نباشی کنی را گمثل
الحمار یحمل اسفارا چون زندگانے نیست معتبر در پشت روز میعاد نه بحیات مستعار
منسوب حرمت بعار که دنیا متاعست نه داشتنی و ضیاعیست گذاشتنی اگر در دل شکسته و علم از
بهر این جلسته پس از دنیا گذر کن و مهر او از دل بدر کن درهم دنیا ترک به نجات والآخرة اکبر درجات
محمد بجنیدان جلالت گذاشت جو قمر شرف تا ملک بر فراشت بپیرکار پرکار افکار خویش

نقوش معانے بدلهانه کاشت و جوش زنخدان تنعم ندید بعیر از لباسی بجز نشام دیگ چو نور
شریعت جهانرا گرفت بعقبی جز امید دنیا گذاشت ز دنیا چه خواهی تو انعار یا ز دنیا کر
چه داشت دنیا شوخ چشمیست بازنده از دار تر خشمیست با خلق بے مدار و کاسه ایست
لبریده ها ان و سنجیت آلوده بدنامها آخوریست از بهر ردود و در دیست مانده نمرود دام و دانه
ه بیداد است استخوان فالده شداد است معطله هر خرابه مجلس که هست سرها
خراب دنیا نو سکاست بظاهر ادنکو هست و در باطل ادنم کو هست بر کنار و حتی نشانده و جاه
انعامی در بنجی نشانده و بر سب سودای او بر کم میزند و برا شر فوغای او جانی کنند و عشق بار سکینه
باعجوز نزد عاقلان لا یجوز دنیا همه تلخست بس زهر خمیست کس جگر تشانده دره ه
کسی که از آن گرفت امروز نصیب فردا ز قبول حق ندارد بهره می کا ما یرید حرث الد
نیا نؤته منها و ماله فی الآخرة من نصیب دنیا سرای غرور است نه شهر سرور
است غداره غره پر شراست بمکاره عذر اندیش است رباط بے اقامت است
سابات از شامت است زخم نیشی بے رحم است مطلقه ابراهیم ادهم است
کو پیه غفلت برنا بیت رانده بایزید بسطامیست خوانه نحست و بیداد یست

انداخته جنید

انداخته جنید بغداد بیست جرعه اجا سوز بلمنت پیت پارده شفیق بلخیست بکدر شده القلبیست بر دشتهم اشقیا بیت
اگر طالب اوست دلیل اهل عبرت این آیت دلیل قل متاع الدنیا قلیل باغبان جان من و بخش این نهال و در زمین دل
سال اندر از انتهال کے شود مستغرق او بیار دوار و نعکه هستی از بن آمال سالی بجرد و نیاترک عقبی اجیکنے حقل
رهروی سر بدار از دوالجلال پس گفتم ای پیر قلندر تجرید چیست گفت مرد مجرد بود مرد نکردد و تجرید جامه ای یا خلق سبب دخا سخان
برار چنین ست پس گفت ای پیرے انصاف بعید پیلی زرد و زرشی رنصیب جلیس ای ز حلم بردار هیچ همه بکذار و از هر بگیر
باز میباز و دانست در بار و بیداد رسم بر دار و حز بی تقلید خود در باز و بر باد ده و بکمال خود بسر بینه در حضرت سادت
خادت کن و کنا و و دار آکفارت کن و خویش را محو کن و ترک حرف بگو کن چون دانستی که هستی به نیاز بیش کجو د
ای پیر دار یکقدم از عدم بر کیر د بکی از وجود ای از عدم از صبح وجود بیخبر بود بعدم اندم که من عشق تو بودیم بهم در
الا اگر کسی نباشد محرم شب چیست غم انست مراتس چو غم گفتم پس از تجرید چیست گفت پس از تجرید قربت است
قرب محبت نه بمشقت او بوده که مسافت علت نیست و علت نشانه شرکت نیست پس گفت هر که درین مقام قرب
قرار گلف جرب مروان راه ازحلف آویخته به که بخلاف آگنجه چون اغیار بکر اشتی و از خود رسیده و بود بهشت رسید و دیده
اگر رو دید او کل او ما فات شرب بگیرد و در خیال جمایت او برانس معاظم است آنکه ایجی است بهم بست کر بوانے که
انس جو نست از حق دهم بر دو نیست پس طالب به که نصیب خوش هر کرد وبه نرگ خویش گرد تا الصفات حمد بیند و ذات
اثبات انس حقیقت با رو حسن طریقت شاید جز او بتو راه نمی ترا جان نیست کس سی دو جهان جز ز مراد خویش نیست
گفتم ای پیر کر ستی که در فراقت از جهت دیگر ستی که در وصالت از جهت و گفت کر ستی اگر در فراقت ز خون
۴۸

آب بهست که کرستی که در حالت زروح تابست و خانی در خوابست منظر جو بهست هرکه از عین بعدی
رسد کرباما رسد و جان رسد که در تن جا رسید : در شوق الیکار افزون کریم : از روز که کم کریم چون کریم : ام بر حکم
ام اکنون جو فنا کریم : خون هم بر تماند اینزمان جوان کریم : از روزی که راه عشق راه تنکست : نه با خود ما صلح نه جای جنک
بست : شد در سرنام ننک همه هم کس : ای با خبران جه جای نام ننکست : کرجانم نکار خون نزاید جانم
خو نابه ز دیده کان نبارم جه کنم : کو بند مرا که جند کری شد روی : از کرده خویشتن شرم سارم جه کنم : بس الطلبد
بارکاه الله کفت ای عبدالله کریه را دو قافیت دکر بنده را در جانست که کریستن است بر کار خویش دکر کریستن است بر یار خویش دکر
کریستن است در فراق دکر کریستن در مجاز کر به یتیم از بابور ریست کریه عامی ز رو ز بیم بیست و کریستن بر خود رعنا یی بود در طلب
رجا بود دکر کریستن شرط الاشتیاقست و فرط احتراق در فراقست عاشق در غم هم بارد و در شادی هم بارد کفتم بیر بر کر
جست کفت تیز کر بنجه تفکر بست در مقام تحیر نیست از زر غم دکران مرا یاد کنی بر خویشتن از کرفت جداد کنی ذکر
سینه نو جهت ذکر لبست ذکر جانی ذکر جنانی ذکر زبانی عادتست ذکر جانی سعادتست ذکر جنانی عبادتست و
آنکه در عالم ذاتست ذکر نجاتست آنکه در عالم اسم بکند ذکر وی عادتست آنکه در عالم صفات بهست ذکر او عبادتست
اما ذکر حقیقی که کلام قدیم نشان کرد و نشان از رسالت بیان کرد که وزکر ربک اذا قیست کفت صفات بشریت تمام از
موش کن و حلقه باد او در کوش کن باد معشوق بر عاشق محو بهست و ذاکر در ذکر محو بهست جون دوست را یاد کنی با بد که خود را
زاد کنی کاه معشوق با عاشق خطاب کند و آغاز عتاب کند که هی میسوزد کاهی میسازد و کهی میدوزد کاهی میتوازد ذاکر بیت شعر
کو بد بهست باشی اکر مست شوی کوبد بیت باشی اکر هستی نمایی کو بد بیت باشی اکر خود فست شوی کو بد بجا بهست باشی

ابا الکرده

هر ز جانا فهم مرد عاشق را بجوش کند تا لذت عتاب خطاب بشنو ای دوش کند از ان عتاب بیهوش
آید مرا زخروش جو بان خماعتاب جسد بین نکنند هر روز یکی اسب جفا زین نکنند عاشق کنی دل بر
بری هر دو بهم با دل بنده کان دلران این نکنند معشوق آتشست که شعله اشتعال آن از نیران محبت در
دلی عو وجود احتراق وجود افتراق او برانکیزد قاعده انتظار خراب کند و عاشق را با قرار خود کند
وی است طلب است اکرچه بلیست ادست راهبر بکوی وان جور جو با محبت که چون مرد بجوش آورد دو
رجا و منع عطای بشریت را زهره بکوش آورد تا جند انکه شوق غالب کردد و مرد در شوق غالب که دراز
جاست که عاشق فراق کردد این بیت بسراید کرد یکچند دران طمع فرسودم جند که بسوختم والا کروم
مرد انکار عظمت و دردا این دردالیم است مرد را عین عیانی باید دیده کریان باید بس کفت العبد الله
اکر طالب راه پاک کن و بنشت باب خاک کن اکر جند راه جو است با خو همراهی خطا است مرد طریقت
مرد باید با درد باید همه زهر ملعقان کشت از رحمت به جز بی همه تو عهد طالبان خراب کشت ز ظلمت اثر
جند جستم تا بیابم من از ان ولبرنشان : تا کمان اندر یقین کم شد یقین اندر کمان : جندکاه عشق بیودم
کمان انکاشتم : خویشتن را سر کردم انجنین انجنان : جون حقیقت بنکرستم زان خیال هم نبود : عاشق
معشوق من کمانم این آن : مرا بد من جنبای عشق وکرد است : نه من خواهی جنین کشتم جدا : از طالب کار خام کی

۴۹

در هر کار که کنی جز بتمام مکن در کوی ای هوس مقام کن و حرص هوا را با خود رام کن : کر بر شهوت ای هوا بی
رفت از من خبر که بی نوا خواهی رفت : بنکر که کی از کجا آمده : میدانکه جه میکنی کجا خواهی
مراد با کفتکو نیست و مرید با جستجو نیست کار مرید ریاضت کار مراد عنایت مرید خرقه مرقع پوشد
و مراد شراب وصل نوشد بار لباس قربت پوشد و اغیار شراب فرقت نوشد مرید جالعبه افلاک کند
مراد حکم بر ادراک کند مرید که هر جوید برنج مراد بی رنج نو بکنج و اگر خواهد کسی که مرید و مراد را بداند هر دو را
بنویسد و مرید را در زیر یای دو نقطه است و آن حلول اتحاد است جون او نقطه را بکذاشت همه مراد است و مرید
مرید مرحوم است مراد معصوم است هر که جو است بو جو است اندست معلول است یکقدم خود نیست کاندر خطر
د بکذشته زهر دو قدم دکر بند از خود نه بخویشتن همی برکوز هر که از خود بریز باشد بود است رسید بلند محبت
کلست بلا خواه ان کدام طالبست که نیست افکار محبت که هر ست و صدف بلا صدف بهانه است کوهر عطا
هر کرا کل بسند آید اول از خار کی کذرد آید عاشق کشتی رسم این درکاهست لا ابالی کشتن صفت این باد
بلا و رستی خویش است اکر هر جون آتش است اکر بسته عشق خلاصی جو اکر خسته عشق قصاص مجوید که عشق
آتش سوز نیست و بجز بلا کرانست هم جانست و هم جانرا جانست و قصه بی پایانست و درد بی درمانست
عقل و ادراک آن حرانست دل در یافت آن ناتوانست عشق عاشقی قربانست و زخم کننده عیانست

[illegible]

نعصه

حزنی

روح در روح است و فتح و فتوحست اکرچه روح فواد است اما جبات ارواح و جساد است اکر خو بیوش باشد ولیک
جاک کند و از غیر خودش باک کند اکر نخودشد و بر از زر زر کند و از نفعه او کوی محلم را مر کند عشق آتش است بهم
اهم ظلمت است هم اقتاب هر دل که طوف کرد کرد در بی عشق هم خسته شو و با خبر از دفتری از عشق : این
نکته نوشتم اندر دفتر عشق : سر دوست نیاز دانکه دارد بسر عشق عشق در و نیست درد آرد و بلا
رد عاشق جو دل وجود خود بر کیرد : اندوه و درد در زلف دلبر کیرد : والله که عجب نباشد از دلبر او : اورا بکمال
لطف در برکیرد غیرت صفت عاشقست نه معشوق اما شکرت قایم است و غیرت دایم است انکه بی
که ترا باید از مادر کیم زاید کر باد صبا بر سر زلفت کذرد : از باد صبا عاشق تو رشک برد : در بیکسی خلق بر تو
نکرد برخود دل من جامه هستی بدرد : کفتم ای ابر هستی جه جز است کفت بر خود به تمیز نیست نه نیست
وافور است نه پایه شنا یید از دوست او مست نیست که بواند نیک از بد و مست انست که نشناید خود را
از دوست و دوست را از خود یکی مست شراب یکی مست ساقی هستی یکی فانی دیکی باقی و هر کرا است ربی محو است
هرکز با هوشیار نبود است مستی بس از هوشیار نیست از عاقبت عارف است مستی بکاشانه اول عارف است
دکار انست و این بیت اند است : مست توام از جرعه جام آزادم : مرغ توام از دو هر دو دام آزادم : مقصود
من از کعبه و بتخانه تو بودیه : ورنه من از این هر دو مقام آزادم : صاحب غلبات از خود آکاه نیست و آنچه خود میکوید

۵۰

رالکناه نیست عادت عاشق خواه زود شست کار عاشق حلقه بکوبست فرمان فرمان او حکم حکم اوست
ای از حد تو از اراد تو باید کرد : دیوار تو آفتاب بود کرد : گر کار بر سم باسبان باید کرد : جان در سر کار دوستان باید کرد
گفتم ای پیر عالم گرد وجد چیست گفت وجد وجد نفسم دل دوستان است و ریحان جان عاشقان است
سبب جان ما بختی بر او جهی ست : بر آتش عشق خون جگر جان دود کنیم جان بید نفس ما همچو دکنیم خوانها
چون پاک بسوزد آتش عشق تو جان : صد جان دیگر بجلیه موجود کنیم وجد چون آفتاب است که در شرق غیب بر آید
بر اهل سعادت تابد و ولایت ظلمت دنیای ببندارد بردارد ضیای کوکب او اغیار نگذارد یکی را در فضای اکرام
خوش مشرف کند و دیگر را در مقام نور در نفت کند خورشید دولت یکی را در جان تابد دیگی را در جهان تابد از آنجا
بدرود جسد بگذرد و از آنجا تا بر ظلمت بگذرد یکی را نجوم برابر یکی را رسوم نماید مرغم که زنگی مطالع کرد
در دم مجی بسوخته و نیع کرد هیچ فرح از مطلع امید مگر در طالع من نیست که طالع کرد گفتم ای پیر شنید سماع چیست
گفت سماع لطیفه ایست از حق بحق و سریست از غیب بغیب بر کند و بر کمان ارادت انبوه بیارد [illegible] درستی
جان محبت را حرق کند و حرق را بر تیر غیب تلف کند سماع دم دادن مشک است و نفخ دادن عود و جنبانیدن عبیر [illegible] است
و تقاضا کردن بموعد سماع چون آتش است که بر زبان شمع [illegible] و نبات رود پدید چون روغنیست که [illegible] چراغ افزود
زود چون آهنیست که از سنگ آهن آید بر سوخته کردد و بسوزد دوست را طرب افزاید سماع از یکی [illegible] بیار و دیکی را

[illegible]

بر بوی بسیاری افزاید یکی بیخود شود و یکی همه خود شود یکی بسماع بنازد یکی بسماع بخرد و یکی بسماع در
می آمیزد یکی در سماع قطع رود کار بسته آید بدو سماع از آن محبوب سماع چون آفتاب است که جو
در حمام خانه تابد بهر رنگ که جام است با آن رنگ می نماید خانه نو کرجام نقصیده است آفتاب را آن
در نگ بنماید سماع یکی را بخنداند و یکی را بسا زاند آنکه میگرید از شک رو جهت آنکه نمیدارد
آنکه می خندد مشاهده و صالست از آن می خندد اند یکی و سماع بیدل و یکی و دل را شاد و سماع در سی جای مر او که
51 مستمع به فریاد و این جوان حزین است بیاد فسی بر داد سماع آفتاب که بر آن آب گل ببوید نور بست
کجا دل افروزد سماع یکی را حقیقت است یکی را سر بست و یکی را نفاق است یکی را خوش آمد نفس است
یکی شربت یکی را سر است یکی را ابتلا رقت است یکی را حیات است یکی را ممات است
یکی را آن طلب یکی را ادب طلب است یکی را آواز خوش است شنیدن او بهره گوش است یکی را رفت و لست
کل وجد دل نه اندک است یکی را موضع رو جهت جوان روح [illegible] شود و شخص به تماشا شود یکی را آسیبی [illegible]
دیکی را تا دل سماع یکی را مفتاح دل یکی را عجز جانست سماع تجلی روح است و نیست شدن در تجلی بود مستمع
را فتوح است سماع خود جهت مستمع کیست سماع حقیقی مرد [illegible] سماع بر است و مستمع از هر بر است
اکنون نفس سماع نکند که او منفرق است صورت فریب را اکنا نه از دو فتنه گراید و دل سماع نکند که آن مرد و بست

نه ذهنت بیند و انصاف بیند جان سماع کند که آن روح است مصطفا از غیب آب گل جدا از جان از دو سست [illegible]
ببند بر آنجا فرود آید مرد ظرافت بیار و قصد بالا کند به جمیع خوش کرا بد انکار حرکت در نفس بود آید باکی مرد
اختد و دست جان بر در جامه در است بدرود بیند از دنیا هر جان شود بگذارد در سر جانان شود آن جنت که خود همه جان
تر انیسی آید هر که تر یافت دشمن خوش آید سماع هنجار است ذوقکی [illegible] باباکی سماع آتش است که تفرقه
بسوزد و دل ربا آید جان را فروزد سماع باد است که ناگاه برید از نفخت و هر کسی بود کرفت و صورت [illegible] گفتم ای
پیر بزرگوار تجلی چیست گفت تجلی برق است که چون مرد در آن میان نهان کردد تجلی حق ناگاه رسید اما در دل آنکار رسید
هر که را فر بشر تجلی حق و ران بشر تجلی ذات است و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را است کند تجلی ذات
تجلی ذات عاشق را مست کند تجلی صفات مرد را نیست کند تجلی ذات مرد را هست کند با بر که در ذات او [illegible]
کرود در صفات بسوخته کردد آتش چون با سوخته رسد جا کرد دون با فرخته رسد بالا کرد و در باد دید و صال آن شهر و نگار جان
باز اللهند عاشقان رنج بار مانند منصور انا الحق گویان در هر طرف هزار بسر بر سر دار فنا رحمای دوست بجان گران بها شد
هر کسی آنکه ابنیا شد او را جانی باشد جان در سر یک کار رو کنند آخر کار قومی که بی بی وصال او رند کر عرفی دهند عاشق
فتنه انگیزه که هست ز شمار آید حشی روست مرا چنین بکردید [illegible] همه تن دل کردد در تر
بکرم ایهم و الم ابد شود عشق من کار من امروز او شاه کادم میان مکه طایف [illegible] معشوقه بجز دکران تو ان دید

جانان

جانان مرا بجز من باید دید این جز سرا البشارت جمع است نه لایق هر سمع است استماع
ظاهر طاقت این ندارد ابصار صورت اطلاع این معاینه نشاید مرد باید که از اعلی عشق بود تا
کمال این بر آن یابد و حقیقت این حدیث دریابد دل متفرق را درین کلمه کار نیست و کار را غدر شما
نیست و از دو حال بیرون نیست و این معنی از این دعا فرو نیست تا مرد در صفت اهبت ما بلند کو بودم مرا
بمن راه نیست چو با صفت نیست شود حق گوید هم کسی از من آگاه نیست حال آنکه [illegible] گراهست
52 و در سخن اشارات است که گشته بجبار است و در عشق ز خود شد با زمین [illegible] است ره شاه نشان که بر او دست
کار است تو کشتی من مطلبی این سهلست من اصلی تو جویم الا دشوار است تا شمع صفت مجردی نکرند
در صفت جمع اولیا نه نشینی که شمع در آن ظلمت شب بلند داد تا از گریه و جذب شربتی گفتم ای شاه بارگاه
آه وای قلندر نیکو خواه کم هزار آورده در روش کی بر عبدالله که فقر چیست گفت فقر سیم رغبت که از آن جز
نام نیست و کسی را برو ای کام نیست فقر بر شما بیست فقر دیوانه فقر بام است فقیر خوانه فقر مقام
ربست [illegible] مع الله است نه هر که درویش است بلکه درویش با خوش نیست ایندر در جهان هر که تر در ایند
معبود تو زند بی تو نباشی در دلشی اگر به خویشی حاضر باشی اگر با خویشی ذاکر باشی اگر به خویشی هکر
جهت اگر درویشی تجر [illegible] جهت نظم خوش آن ساعت که در خلوت بود دبر او درویشان : زبان حق اهل حرم

خجسته کار درویشان : که تا فلک آسا فقیران ملک سیرت : چو آب زمزم کوثر بود اسرار درویشان :
بود در دیدارشان نعمت بود گفتارشان رحمت : همه علم ادب باشد بقای کردار درویشان : حضور او عزیزان را
غنیمت دان اگر دانی : ز نور محض تجلی بود اسرار درویشان : کشند آزار از خلق نیاز آرند مور برا :
بود شاید و جاه دل همه آثار درویشان : فقیران همچو باز الله از دست ام ایشان : هر سو ملوخص بکند همه
رفتار درویشان : اگر دانی بسر ایشان زمان جاه بسر بگذر : هزاران جا چو به ارزد درین بازار درویشان :
چو انصاف سخن گوید شود خوشوقت صوفیه : چو خوش مرغیست که الفقر باشد گلزار درویشان : گفتم ای سالک افلاک
طاقات جست ما قبله یار خویشتن بود سیم از سجده آفتاب بر آسود دیم از نور نظاره خطا بنیاز خورشید طاقات
بر انداختیم طاقات معنی باشد نامفهوم یا کنایه نامعلوم که مخالف در آن عاجز آید عقل از آن بی خبر آید فواد در آن
متفکر گردد و تفکر در آن متحیر گردد با معنی باشد عیان بی شرح بیان نشاید و آنکه با راهیان که نه از آن آگاه باشند طا
مات سخن باشد که از آن حالتی صادر گردد و گوینده قاصر گردد و علم شریعت عیان است و علم طریقت با راز کامنت
و هر یک نفی در دیگری اثبات تا هر دو در صحبت چیا نیست و در بند انتفا نیست انکه در یکی مخالفت در روی جم لبانست
جز عزت که بنده حق است نه آن طامات است : اندر ره حق فقر را آغاز مکن : چشم ببوی چه عیب کسی باز مکن :
سر همه بندگان خدا میداند : در خانگر نفس پا آغاز مکن : گفتم ای پیر به یکبار توحید چیست گفت توحید هست

ز نور قرآن

نه از بندگی که ایست احد بسر اما احدیت چو نیست هستی در توحید سر کیست توحید همه وحدت غیبت   ۲ عام
از بهر آنکه در صورت خلقت نیست توحید را بسیار صفت نیست وحدت حقیقت نیست و توحید یکی شنیدنی نیست و توحید
خواص یکی دانستن و دیدن است و توحید درویشی است یکی بودن و نابودن است این مقام جای هلاکت و نه کار
آن خاکیست تو صورت داری این کار کار تست و با نوازه پندار تو نیست هست با نیست نیست را با هست
چه خوش گفتار تو آنست و پندار تو علت است جمال احدیت و لغات محمدیت توحید را بس است آب خاکی
علت را نشاید اگر از مقام آب خاک بیرون آیی از عالم ملکوت فرون آیی و ملکوتی تا بوت آید در صورت اگر   الکون
موسی هارون آید بر شود جبرئیل بیرون آید از صورت تو هم او مقصود ترا در سیرت اگر برید قارون آید در درویشانی   ۵۲
جهار چیز کز نیست ناید و خرقانی جانی و جانانی هر کو بقضا غیب یابانی یابد در روشنی جعافیت خرقانی سلطانی
ممالک همه عالم اوست حق که رسید این ملک بهر سلطانی نظم عرش بالوح قلم منزل درویشان است
در همه کون و مکان کل دل بد درویشان است : جنت نازش یا حاجی ملک یا ملکوت : هر کو نه کار دلی دولت درویشان است
حور فردوس شراب عسل ما دو لبی : هر چه باید همه در خلوت درویشان است : قوت هیچ هوسی از و شی
هفت جبار جنبش چرخ نسما قوت درویشان است : آنچه طاوس هر چو به کاوس ملک بشنوا بدر است که در صحبت
فقیبانه که دور رزیای روش نشد : سایلی بار که همت درویشان است : هر قبایی که ببرید بجهر افی بلا : خرقه او چشم بر کیست

در درویشان است : کمر تاج کلاه حشم عزت جاه : در دو عالم شرف از خدمت درویشان است : گنج قارون مطلب
ملک سلیمان بنگر : کین همه قسم هم از دولت درویشان است : هر دعا که اجابت شود از حق بیقین : بهتر از جمله دعا دعوت درویشان است
بیر انصار بر خدمت درویشان گن : کین همه هیچ من از حرمت درویشان است : در بیان عقل عشق در درویشی از پی فقر
بر سیدم که اگر روز دیر در طلب آتیم دار بن بحر بلب آیم حق را دعا قلبی چو بیم با بیا شقی پویم از عاقل عاشق کدام بهتر از خیل عشق
بهتر گفتم روزی بویی اندیشه بیوم و تفکر بر بموم که تا کار این راحتی در یابد ر نقد دل دریابد در شناخت د گفت این الطاف
غنی عشق ای پر هنر زنهار بسیار عبادت در بزرگ سیادت بجز ان بکفت نفس آشفته از دیدم شاد شاد تا بعون کشید تا
با گفتم دور از نظر تا کم در پیش دارید خطا با دهر را بگریه دادم و زاری کردم دهم از آدم دل از طاعت بر داشتم و کرده تا کرده ها گم
از خجالت در آب شدم و در بیداری بخواب شدم و شهر را دیدم بر اسپی دو ریش بتجارت و کسبی به تاز یانه افعو
بی ناقم در شهری که نام آن بلده هر یک بارو و دهشت سیل بروج و خروج آن از حجر کو قوال آن از رکا خندق آن از
بکا مناره آن از نور و مسجد آن چهل طاق حواستم که بدر آن در آیم دو دران شهر در آیم فرقه جیبان احوام و مشتاقان
و لان الهام بر سر تمودن غوغایی که متاعت بزارد شغابه تماشی و اشتم از اخلاص در اقوم در آن بلد که
تاشی بود خلد خلق دیدم در عمارت و دو شخص در طلب امارت یکی عقل دیگر را اندیشه دو بیم عشق عیار که
نگاه کردم تا کرا ارسید تهمت و کدام را باید رهد بحث عقل میگفت من صاحب کمالاتم عشق میگفت من

در بیو خانه دم

در بند خیالاتم عقل میگفت من مصرع جامع ماموم عشق میگفت من بروانه دیوانه مخمورم عقل می گفت من
نشانم مشعله قنار را عشق میگفت من در کشم جرعه قنار را عقل میگفت من بو نسیم بستان سلامت
عشق میگفت من بو سخن زندان ملامت را عقل میگفت من سکندر آگاهم عشق میگفت من قلندر در گاهم
عقل میگفت من شهر وجود و جودم عشق می گفت من در وجود از تو برترم عقل میگفت من ظرف نقره خصالم
عشق میگفت من محرم حرم وصالم عقل می گفت من تقویه بیکار دارم عشق میگفت من بدعوه جکار دارم
عقل میگفت مرا علم و بلاغتست عشق میگفت مرا از دو عالم فراغت است عقل می گفت من دبیر
مکتب تعلیم عشق میگفت من عبیر نافه تسلیم عقل می گفت من قاضی شریعتم عشق می گفت من مفاتیح   ۵۴
و دیعتم عقل می گفت من آینه مشورتم بالغم عشق میگفت من از سوز زبان فارغم عقل میگفت
مرا غرایب لطائف با دست عشق میگفت از هر چیز دولت یاد است عقل میگفت من کمر بی عبودیت
بستم عشق میگفت من ز رتبت او بهشت هستم عقل می گفت مرا از ابقا فنده برده پوشش عشق بی گفت مرا ام ز نفقه
در و نوش ای عقل که در جهان چه فغفور که جهد کی مغفوریه فرقت میان من و تو بسیار چه فر کند بلا بس
بر فغفوریه باز عقل گفت من ز تب انسانم نقیب جامع کشف بند در یافهم ز والفبد زنکه هم با بسته نکل
فاتم شاد بسته آتش بقاتم کلاه جز دمیدانم و است افراز بهر میدانم ای عشق نزا که رسد که دهن باز کنی

دربان طعنه دراز کی و کستی مغلس چه من سوخته دمی مخلص لباسی تقویه دوخته و کستی اورنه [illegible] با
در بلاها می واسطه و اکتبنا کل نفس جدیدها عشق گفت من دیوانه جرعه ذوقم برافکنده شعله شوقم ز نف
محبت را شانه ام زریع موده و از ام ای عقل تو کسی بیهوده ره من مقرب شاه است عت که بار
بود نوروز عشرت یار با من سخنی از دولت کویم و معرفت بوده بجویم نه از حجاب برسم نه از حجاب
ترسم مستانه دارم و نیم و بر تقریب ایم تاج قبول بر سر بر سر دو که عقل هم جنان برد در رین [illegible]
که ناکاه بلکه تنبیه در رسید از راه و مکتوب پیغام عشق آورد از شاه و در برائتی از آه و در آن جا فرمان هم
بون و نوشته که ای عقل به نقل سرشته رد ابو فهم از ارت قناعت کن بمنصب وزارت اکرچه واردی [illegible]
اما در وقت جز لطفی اگر بشنی اید خارة و جزیه بمغارة چون دیده و اهبه فیها و منه و اهبه بلکه سراسیم جانی
دستر از باب نوبت و نت که در شهر دل غوغا می افتد از دست عشق در خطه سینه تشویشی افتد از کینه که تو از عجایب
نمودن تیغ از دست دشمنی ربودن و در شهرستان آن امیری باید با جز که اگر قلم بیند خط شود اگر [illegible]
وجز براید زنده زنده در دریا فنیی و لولا شاه شجاع ملک متاع عشق که ای مملکت در دست لاجرم [illegible] اپر
خط دل اوست عقل که عبارت زنیده بود بسر قرشی چند جو برین نسق ای ها در در قدم جان [illegible] در
عجایب ان هذا لشیء عجاب بس معرق باید بارزق و عشق باید چون برق تا بسر [illegible] شعله [illegible] کند درجه

او نی فرو

سنه خوش کند و بانک لعنه و بکم ازلجه مارا از ما بستانند و بدولت رسانند پس حق کوید ای شما را بر رخ جان خالدین
حیث این که فادخلوها خالدین ایدل تو بیا برین بشارت عشق امد عقل کرد غارت ترک [illegible] عشق دانی
کز ترک عجیبت غارت عشق را با عقل کار است زود تر تنبیه کند تا چو خواهی کرد آن [illegible] دل جولانه ر اسلطان
محمود انار الله برهانه چون بر سریر حضرت باز داد ایاز چاشنیه بسط او بنده وار بحرمت بر قدم خدمت استاده چون
در خلوت خانه انس در آمد بنده و بر سریر [illegible] نشستی هر یک دیگری سپاز کردی ایاز محمود شدی و محمود کشتی
کار عشق ای پسر بیا دیده نیست عشق وصف نهاد سلطان نیست بوالعجب مذهب است مذهب عشق کاندر انشا بنده یک
نیست
عبارت است شاه محمود و بنده ایاز کار عکس شده ام در جهانست کشته است شاه حکم بنده روان افرین رمز عقل [illegible]
روح عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و در تکون کون در عرصه ظهور آمدند روح را با عشق آویزشی بود آمد و عشق را با
روح آویزشی ظاهر شد چون روح بخواست دیدن محبت عشق از لطافت دران آمیخت و بقوت و آویزش و آویزشی
میان ایشان اتحاد پدید آمد نام که عشق صفت شد با روح ذات یا روح صفت شد با عشق ذات حاصل هر دو
یکی شدند چون تابش جمال معشوق از افق قرب پدید آمد عشق با روح در کفت شنید آمد چون روح
بیاد نسبت [illegible] و عشق بآتش باد آتش را بر میفروخت و آتش هر دو را بسوخت حاصل آتش غالب آمد
هو مغلوب [illegible] لا تبقی و لا تذر [illegible] غالب شد چون بر تو انوار عشق رسید غالب المغلوب

۵۵

شد بدین نسبت بتوان دانست که عشق عاشق با معشوق ساخته تر از آن بود که روح با معشوق
زیراکه عشق با عاشق امیر است اما در قبضه اقتدار معشوق اسیر است در قبضه قدرتت اسیرم دایم
عشق تو امیر است کنون در جانم چون نیست ببرای بسر در جانم بیچاره شدم منتظر فرمانم عشق
عاشق را در بوته ابتلای کلی بگدازد و از وجود او برداشد و روی بعالم معشوق آورد چون قید
بجز جمال معشوق نبود عشق امد محو کرد هر قید که بود تا عاشق را در عالم صورت و معنی بجز جمال معشوق
باختیار قبله بود در عشق صادق نیست بلکه اگر روی بقبله آرد مشرک است شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره
بر سر روضه پیر ابو الفضل حسن [illegible] قدس الله سره العزیز که در طریقت مقتدی اوست الله بجمال ذو الجلال
جل علی حکایتی شد روی با دل بجهت [illegible] آورد کفت قبله شما و جهت این یا معدن جود و کرم
قبله ما روی یار قبله هر کس جرم اکر این معنی به تفکر رویه نماید روی بهشت باید آورد زنار کار [illegible] دوست
دارم ز رشته [illegible] بباید دانست که عاشق [illegible] حجاب راست کعبه [illegible]
رود و دلم بسوی رخ یار کو قبله بدل کشت [illegible] کفار کرا [illegible] چون خطاب [illegible] در
هی ابا طلیان ان الباطل کان زهوقا [illegible] بشارت ظهور حق و رودی در [illegible]
وجز المسجد بیت [illegible] قبله [illegible]

الکنز

انکشت برآورد یکی کو [illegible] شد عشق چون از عاشق هر جز معشوق بود محو کرد آنرا فرمود که اکنون بدل باید
خوار دمرا از قبله بیداد که فراش الاول از اغیار پاک کند سلطان الا و بیکفی نزول نماید [illegible] ان اعرف
الهوا فصادف قلبی خالیا فتمکنا و این بسر این معنی است که کفته اند عاشق چون در خود نکرد معشوق را بیند و چون در
معشوق نکرد خود را بیند که المؤمن مرآة المؤمن چون در دل آنرا [illegible] دل مسجود خود ساخت پس پرستش او فرود [illegible]
نه نبی که چون ملائکه معصوم چون سر خلق آدم علی صورته در آدم دیدند بی اختیار در روی افتادند فقعوا له ساجدین
بردار نظر زآب بر خاک [illegible] از برای خوبی [illegible] چون قبله تو جمال معشوق است رو سجده کن [illegible]
باکی [illegible] قبله ملائکه [illegible] تا ادم محرم [illegible] نبود چون سر نفخت فیه من روحی ظاهر شد ملک [illegible] عالم خویش تا
ظاهر شد در تحیر افتادند [illegible] از عالم [illegible] ثم استوای علی العرش چون تابش نور خلق آدم
علی صورته پدید آمد ملک [illegible] زیراکه [illegible] از عالم [illegible]
اما آن [illegible] از عالم [illegible] و این [illegible] از عالم [illegible]
سر از [illegible] فراق [illegible] و ان علیک لعنتی الی یوم الدین [illegible]
اگر [illegible] قبول نکنند زیراکه آدم [illegible]
[illegible] که ملائکه را از بعد آدم فرمان بود که سجده کردن

۵۶

آدم را گر بودی قبله ابلیس آدم نبودی پس وجود ملک و سر عجب اگر دارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف باد
قابل مرکب بود و دارد راکب را اگر قابل قوی بود و دارد ضعیف بیرا در جستجوی و گفتگو آرد و اگر دارد قوی تر ظاهر بود که
که دیر آید در زیست دنیا آرد چون در کشف و جهت باز ماند خواهد که از وجود و ملکیه اسباب در هستی هستی خود را
از عالم هستی بر وید و از وحشتی هستی خود اجابه کند خواهم که بسر کوی معشوق اندر روم و گاه خواهد که از حرارت
آتش شوق آب حیات بنیه بسط او دستی را از دست وجود و برون باک شوید بیت از آتش عشق تو اگر پاک شوم
در دو فقر هستی ای با بسر بگشوم از دست وجود ساحل هستی را باکره کنم چو از خود با پاک شوم هر دارد بیکا بود
قابل را در حرکت آورد و اگر دارد ضعیف بود حرکت ضعیف ظاهر در دیده آید و تشخیص در سماع شاهد است السماع تحرک
القلوب الی علام الغیوب اگر دارد قوی بود حرکت قوی بود و در دیده فیابد و تر الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
تکون در سماع شاهد است نعره زند عقلم از نیم زاف او که رقص کند جانم از وعده دیدارش الوجد یطرب من فی الوجد
راحته والوجد عند وجود الحق مفقود دکان یطربنی وجدی فیسنی عن روئیة الوجد من فی الوجد موجود آن مرکب که خاصه آن حضرت
پادشاه بود هرکه باید در رکاب آن مرکب کنند و ترتیب جهت داری کنند باشد که بسعادت بزرگ فتاد شود اما اگر
رکاب دار از برای آنکه پادشاه بمیدان بود و کوی بر او نشی دو چوکان بود جهت آنکه بر زوید مرکب بمیدان برد
براه مرکب سوار شود در وقت جنیبت دار برداری معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق رکابدار اگر

اما اگر

اگر رکاب دار عشق بر مرکب روح سوار شود و بسوی میدان رود عشق تا زد تا بواسطه کوی را بچوکان
رضا رساند عیبی بود و عجب او نبود که عاشق از کمال عشق حاصل یار معشوق بود و عجب آن بود که معشوق از
کمال شوق وانا الیهم لاشد شوقا حاصل عاشق شود و حملناهم فی البر والبحر عاشق چو دل از وجود
برگیرد اندر دو دوری لف دل برگیرد والله که عجب نباشد از دل او اورا که کمال عشق در برگیرد سلطان
عشق با دو هره قدر و برگزیدست عاشق را از کی زیر آنکه در کویا به پا گذر کند با در ره نظر کند زیرا که نا رحمتی
گذر نکند بجهد رسید و عشق نهنگ خد اولی اورا بیکجا بیکدم در کشید اورا بالو بجه زانست و را جادو یاده بمعشوق
راهست و نکسی از سر این آگاه است عشق او را با او میکوید از وجود قطره ساز دو در بحر مواج غیب اندازد
که در مقر بحر اولیا تر از کوجی قعضا ترا بر آورد و بجزانه کنت کنزا مخفیا سپارد تا بهنگام ظهور فاحببت
ان اعرف تاج عزت را بیارآید شاهد عزت معشوق که زینت عاشقست اگر عزت معشوق
معشوق نباشد عاشق خلع العذار شود و بی قیمت و مقدار شود بهر سو بارود و بهر کوچه و اما هم بعزت
معشوق عنان مرکب دل در دست گرفته باشد و بر دکنار معشوق میدارد چون آتش عشق گرم تر شود و
نرم تر شود عزت معشوق گریبان جان او بگیرد نا در این ناکامی درکشد و مجهد شود در دوم در کشید عشق المحظم نیاید
شش کم جانب نکار رست بر دو مرد کشد و چون عاشق به بحر مهویه گذر کند و در کام نهنگ قهر مقر کند عزت عشق

۵۷

بنشیند قدرتش برد آرد و در تاب آفتاب برادیه بدارد تا زهر قهر فنوش شود در هلاک خود نگرشند
زیرا که ناز از آن ناز این کار است حاصل هیچ حالتش نرود نگذارد و اگر بیک شود زینک شود بقدرتش فرود آورد
و هر بروکماره ناز تا دان برآورد اگر از وجود او کویه بسازد و در میدان بلا اندازد و در چان کوکان قدرتش سر گردان کند او دمار
و میکوید بیت اندر طلبی یار همی باشی چو کوی؛ پا باز سر خویش تو اندر تک و پوی؛ کو جز که در پرده حدوث باشند
در بحره با یار سر نهاید برو روی؛ معشوق بحکم این همه ناز از آن کند تا برترتیب او ز وجودش زیان کند و خود را
عیان کند انگاه عزت معشوق عزت عاشق شود تا بجز یا که عاشق خواهد که معشوق عکس خود را در آینه جمالش
ببیند زیرا که با مثل است چون خود را ابید معشوق وفا کرد و در عزت و این را از برداز در آینه باز نظر فرماید
ما را زوجود ما چه خبر فرماید؛ زانسم که بود بدو خبر معرفت جه؛ ما را زدر با خویش سفر فرماید؛ در روا بود که عاشق از عزت
معشوق رسد که گوید که سایه معشوق در زمان افتد چنانچه گفته فرما بمعیار رسول باشم با وشهما زمهر جهان من نهاد
خورشید نخواهم که بر ابر تابد؛ ای ریا من سایه خیانه باد؛ دانم که عزت عاشق تا بجری که کو اهد که در حس معشوق
بیفزاید و این معنی شعور دارد جز بذوق نتوانم فهم نتواند کرد و شجره روح ثمره عاشق بدیر آید و در کار ثمر نشد
همانا که روح مشتاق آن عاشق صادق در عالم هستی نظر کرد شجره و بر نزد آن آتش انس من جانب
الطور نارا تا موسی اگر که جاپرسی این آیات در ولایت نخست فحص آن می کرد بدیدید ملکی بر بهکه شجره روح او

در افضلی

و او ثمره عشق آن آتش ثمره ی نماید از درخت روح سر برزده است
از آنست که نه انرای شوزد و نه بان ی سازد و آنچه گفته الله که از میوه درخت آید اما میوه از بعد درخت
نباید برای این معنی گفته الله یعنی آن آتشی اگر شجره را بسوزد عشق نولد که از منظر موهبت معشوق
در فضای قضا شجره دیگر نشانه اما اگر شجره روح مر ثمره عشق را کم کند نبود باشد که هر ثمر
غیرت او درخت را از بیخ بر آرد چون به ثمره ابد دوام وجود شی نجد و مثل آن مبشر نشنیدا
زیرا که ثمره شجره را بباید تا بواسطه آن بعمه از عدم مثل او پدید آید در این معنی لو العجب است
ای برادر اگر او شجره روح نبودی و ثمره آن شجره عشق نبودی خطاب انی انا الله کی در دست آمدی
زیرا که در عشق روا دارد که درخت جان عاشق جانان مر عاشق بحج خوانم و این نزاهم از آن برور رساند که انا انا الله
خوان کی سخن زجان آگه شنوید؛ اسرار در وی شهنشه شنوید؛ کم گرد زخویشتن تا آواز هستی خود؛ با خود همه وقت انا الله شنوید
آتش عشق که ثمره شجره جان است نه جان را بسوزد نه با جان بسازد و چون باجان نمی سازد می بخواهد که وصف آن نیست چون
وصف این شجره هر آینه وصف معشوق او آنچه گفتم از وصف زاید است برونست پیرایی معنی است اگر از شجره
روح عشق عاشق سر برآورد اما چون انرا از پایه در آرد سوی بعالم معشوق نهادبار کار جانی دید مستند نهاد

۵۸

دباعث شده اهلک نفست صادق قلب را فارغ تمکن ساد و چون عاشق از نمی سوز می نماید که ناز از آن افتاد زانی در می آید تا که
شمه حسن بر ان بدید کند: جیند که مرا حسن دلربایه: از آن زمن شکسته هم دربایه: چون ناز مرا نیاز او در بایت:
بس تعبیه نیاز برتر بایه: عزیز من هرچه از بلای عاشق گویند عشق از آن بیشتر است هرکس از بلا بر خود که عشق خود عاشق خویشتن
است عشق ناگاه از پرده غیب بیرون آید خرامنده دمانده سرفراز چون مایه داری که از سر گنج بر خیز از جهان جهان بنا
نیاز بر نگرستن رنگ می آمد بر نگرستن ناز کرد عالم را بو مانند مرغ که گرد آشیان خود گردد بپرواز در شاخ در ا
بکش نیاز زده در ولایت کسی با دو نیاز میکند که مرا دید شید بر که نه بر نشان حکم قصه دراز است بار جنانکه بود در شهر
دکر شده در براه شد باز چون عالم علم و برادید علم از دی برفت شارعت بات بی نی جفت حائل چون از آن دید دیوانه شد
بنت برجا تلان کرد دانق بیکاره شد زاهد چون از آن دید حزین زهد بیارد داده و نه از زهد باد داد عارف چون از آن دید
آتش در جرم معرفت زد و دل بنت در معرفت گم کرد و دل است در این چه شاد که بوده کشتی چون از آن دید بر کبود کشتی خود انکار
کرد گفت حکم چون ما را جنین آشکار ادراکی نماز صورت چون از آن دید بر نفس در دل کار کرد بر آن رفت بر عزکرده انکار
کرد موج چون از آن دید بر موج خود نفس بنایه بسیار کرد و گفت و موج خونش بر بدم هر انچه از دی بود کار کرد و اکر با ما حکونه عشق از
جا بیشتر کرد از گره با سر از آن شسته را همه است که دیده هوشیاران جهان از است که دیده و از آنکه دیده که دل است از دل او
بشود آب بر است که دیده عشق اکنون در پرده است زیر پرده تا کی برون نامی دارد آن نام سر عیار بر خشم اندر دامی هر جا که
نزول کند عاقبت صبر را رحیل کند دل برخویش وقف ما سبیل کند رحم ببرد خویش را بیگانه کند آه خویش بیار است و عاشق

پروانه کو

دیوانه کند نه چون توانگری بخیلی که سائل را محروم کند یا چون غول بیابان که رهبر سایر انراگم کند و آتشی در خرمن
حرزند و نا خواهد جود شکند ان حضیت هر جا و ریز دو انجا که نزول کند بانک انا الله حجز و هر جا که نزول کند عزت
بر ابنیا رسول کند چون با استقبال آید جان و دست را در دو جان و تنمی را قبول کند چون پادشاه با قهر هر جا که آید
همه غارت شبیخون کند هر جا که آباد است خراب کند و هر جا که خراج ببرون کند اگر مظلوم ز روی استعانت
طلبد بعد ظلم افزون کند انکه عشق بر شجره بیچید تا او را از بیخ بر می آرد نه از عادت است ما زمحبت خود خا
صیت آن است که باهر که در است در دیگران را از بیخ بر آرد هم جنان عشقه عشق بر شجره نهال روح عاشق از بیخ
بیچید تا او را از بیخ هستی بر آورد و لطافت آن زاد و خود در آورد زیرا که خاصیت آن آن است که با هر که در آمیزد او را ز خویش ۵۹
بر زد و او را با کسی عداوت نیست و محبت نیست هر تا تیر باطه ظاهر کند نه باختیار و انچه عاشق را در عشق اختیار همی باید
سر این معنی است که گویند عشق آسمانی است و روح زمین یعنی عشق فاعل است و روح قابل است پس کیا بود ترا
نسبت میان این دو ارتباطت معنویه آن این را در بر کشد و این آنرا در برکشد انکه عاشق بر معشوق مایل است و معشوق بر
عاشق ناظر است بدین جهت و این از فهم اهل علم دور است و از نظر بصیرت اینان مستور است زیرا که علم نقاب
گاست بر بیت کار حسن رحیل وصول و چشم نگاه دارد اما بر ادراک اسرار با پادشاه کاری نوارد خاصیت هم جنان تا بر فرد
مانند زیرا که تا خاصیت آن او که قابل استعداد قبول فعل فاعل کند چون که فاعل چه برکار است و دلیک بس عجب اگر عشق

سر بیک روح است خبار است جوا ابن بیک و امید است ابر اد عشق معشوق از سر بیک و نسبت است اما روح بس
بزکرت او بر می آرد و از برای انبات وحدت معشوق قسم خبار است خبر الدنیا و الآخرة بر روح میکند و باد او میگوید
که بدولت وصل آنکاه برسی که از خود بر رسی و بعالم وصل هم آنگاه بار شوی که بکلی از اغیار نشوی و یقین دانی که هر مرتبت
همه در بازی از هستی خود جدا کی از نیازی باشد که ز خود باز بی ارو باز ره در برتوی نور او بنیا ساید عاشق از کمال عشق
برو در سرای معشوق رسید حلقه بر سعد از در جرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیستی بگویم منم گوید ترا با تو به
تو در عالم قرب جا بار است اگر کیم توی گوید من در درج کر با خود متمکن از وجود و هستی باز شد دراز در دور دور اورا شد
مسکین ما روز بر قدم انتظار بیجاره وار شرم سار بماند عاشق چون با خیال معشوق در است در گرداو او را حکو
خوشتر از محبت و در بین جهان و در آن جهان دوزخ خوشتر از بهشت زیرا که در جوار معشوق ران خلوت به از آن در بهشت با
که در جوار معشوق را آن و این معنی عزیز دار در جهان عالم در بر خلوت سعد قربان کرد و در مسجد عقل در برکان نظر نتوان
کرو منکه در سرای معشوق در دارد که سعی با جان با تن میگوید واو داد که در سر او آتش شمعی جز جنت دارد
از خود در عالم دل خود آتشی است که نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة عبارت از آن است و آتش دوزخ از آن کرم است
او را بان آتش از دوزخ جهان که تعریف از آتش دوزخ کم که چون با تو بوم از آتش ایام یک نسبت عاشق را از آتش
رسانیده تا جنان نبود که پروانه پروانه را از شمع تعریف کرده پروانه در عشق او می میرد که یکبار آتش شمع در بر کرد او را

همانکه بکش

همانکه بکش جان آتش شود اگرچه بکر بنا درکش از خاکستر پروانه از زنده و نام نشان نفس بر انداز بی نه باکی بنواز
پروانه بیجا اگر چه آتش کرد: جز صورت او خیال او نبند برد: بر شمع چو عاشقست پروانه کنون: کرد
بس او کرد و در آتش مرد: هندوان چون در عشق بت کمال یابند بر سر چهار سو کاسه بسازند و روغن نفط
در آن اندازند و اندام خود بر آن چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابله آن دیده تا بینا بمیرند چون
ایشان بتعظیم بروه از پیش جمال بت بردارند و نظر بر این جمال گمارند و آتش در نفط اندازند و بسر با خیال او عشق
بازی میکنند و خویش میسوزند با او بزبان حال میگویند: اینجا شکسته در میان آتش: سرمست درا دباده
عشق بکش: چون مست شده ای تو با خیال معشوق: پروانه صفت رقص همی کن خوش خوش: راحت عاشق در آنکه ۶۰
که معشوق آتش غیرت برافروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که داند که بر آتش که هست محو نیست
هرچه بر آن است بسوزد مگر آتش غیرت که جز خاشاک بشر بسوزد هر که این معنی بر او در عالم وحدت
بار یابد و در بن معنی عزیزی فرموده آتش بر آن زکریا در کریت: تا ره بنبرد ابیح فعلو ملکت: وان رو بر بنکو زمانه بی سنی و نه
دو نیست: زیرا که بجا در یغ با اللّه روست: و آنچه حضرت شیخ شبلی قدس سره در مناجات خود میگفت که اللهم احشر بنی اقتا
تکیه جهنم اعظم من ان یراک غیری سر این معنی است عاشق چون از عدم استعداد وصول در جود مشاهد کند بر اینه
فراق ابد بتصور باید کرد و آن درد ناسفتها بود پس ابدی بجت عدم خود خواهد و تمای بیجار به بوسه از دور دمی مالد

وجبین بر خاک می مالد و میگوید اندر ره عشق جان چه باید باخت در کوی امید منزل باید ساخت کفی بکو کار تو
نیک شود با سر تو دانه گر باید بافت عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات کلی است که عشق مرغ است
که آشیانه او آدم است چون پرواز کند جز بر شاخ او ننشیند بنده در علم هندسه وهم فیلسوف و خیال اجناس طلب ...
حقیقت و عقل آن عقل در عشق هیچ بر نیاید از درد همه درد با برد سوز در رنج و محنت از هندسه عقل چه آید ما را چون عقل
عقیله است در راه همت و بنا بسرای ترکیب آدمی برای ترکیب جا است نا زیرک در است با زیرک و ای بر
آنکس که چراغ ایمان او کشته و بار مظالم در پشت ای زنده کان مرد نیز این جا بدر رفته است بردی اگر نیز بات و بره آن
ز شهادت مجسمان او بسر باد داده خزینه شو بیدیخ درخت ایمان او تشویه ایمان جهت بره و احکام شریعت را دار زنیا
از دا بره مشهدید بیرون ولاتموتن الا وانتم مسلمون دنیا جنت حسی پس وای بر کسی که غافل ماند از فردا و تبع هوا مغرور
دنیا یکی کند کفر نگورستانها نظر کن بشور بستانها تا به بینی چندین هزار مقابر بزرگ و ناز نینان مرده صد هزار که جهد کردند که
سر بسینها و دو رباب حسرت در حسرت در مرگ عقابیم دانقال فریفته شو چون طفلان بیدیها در آمدند بگو ... بیاران بر آمدند دار جاه
در دار دنیا بستند قبرها و انبار انباشتند و گورها بگذاشتند نا گاه شان از کنار امل کشانیدند و شربت اجل چشانیدند
ندیدی چندین هزار قبای آتش دنقابی بر روی زمین دهر دو مند مستوع و خود مند متفرغ که عالم عقبه این با ... ایشان
مرده در سپیدند آری سرانجام این است و دنیا آن جام همین ... است که ... مرگ بی نفس و عمل بردار از بیش و اگر نه وای بر تو دوزخ
کوه و خیال

ما و لبیران اناوان ای نفس منه در چند ازین خوه پر و برنا یکی از بهر سبطانی آنکه جای کری یا خویشتن فریبی در انوار ای غافل اگر بر تو
قبیع باشد که ستفند و خوری با صداوار شور تلخی پر پیچ در پی بود شور دین عقبی مفرورشی چیست و دنیا مجنون تا م خواهی
سبر بر آورد آخر الامر الخسیسی زیر نما را نیاز زین نیاز سر بر بیده صد هزار ماه رویان کاخ سیمین بدن در دل خاک کنیم
خفته تا بغفلت نگذری اینک دوستان باک عزیزان خاک و علاج تر او باشند در زیر جان کو باشند کرا بجوی تا غافل وای بر تو جمیل
این غنچه وجود نیابان مبلا و ثمره اگف شگفته نیابان و بالیه ای شور هستی خر غلایه در زیر سینها خو ولایه ای بهشت کار زبان طلب این
و آخر روز کارزیان انقراض او از بود بنشستگی در نفقه با از بر آید اینها روز قیامت صدقه ویرانه ابر که چنین در خواهید میکنند اپر
گور رنجی یا بید نمی بینید که در خاک چون خفته ایم در جهره و دفقات بنففته ایم بر یک ماه دو هفته ایم بیکی هفته از یاد شما رفته ایم جان بر پشتی از شما
بر بساط کامرانی بوده ایم در انف ملا جهانبانی نموده ایم در پی آمال ایمانه و دو یده ایم در بستان عشرت و شادمانی میکنیده ایم عاقبت
لقمه مرگ شده ایم و از نه کائی زمانه دیده ایم تا حسرت بیم از بکر اعلیه بکمنیده ما بنظرون الاصیحة واحدة بر باد فنا داده برخاک
عنان نها داده ایم از این جهان در بدیم بر جحیم تر از سال منال یا نیم منقطع ایم خانم با این امه نو است اگر نبود برسش روز قیامت
نظم الرحیل ای دوستان ما رخت خود بر داشتیم بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم منزل ما خاک تیره بود ما از جور رفته
قصر ایوان تا عنان آسمان افراشتیم ما ربوده است آنچه در آمال خود میگفتیم باد و دست آنچه در اعمار خود بنداشتیم ای بسا
انبارها که از خوردن خویش انبار ما بهر فرزندان و خویش ... دکان انباشتیم اکنون ما رانه بالین نه فراش نه نفقه نه جامی

نه خرد نه خوان نه درم نه حرم نه جوهر نه شکوه نه کلاه نه سپاه نه غم نه غمگین نه ... نه مکان چو ... نه
نظم وحید بیانه زبان تقریر و روای حاصل کیست که ایا خطا از دنیا مرحمانست و تخم ولیحم ما نه کرم کمالست
دفت که ما را امکان بود و جواهر بادرکان مبود دیم خوش حالی در میان مانا غبای نکردیم چون نا بجسم سر برده در پیش اتقا دیم
بر بها جهان دادیم اکنون ای چون در ما کنیم کنون که روح هر یک جز آن روح و اشک حسرت میبارد و ... جان خود میدارد
نیست در پرده با تو سمانست بر کرده اما چون بود نیا بود درست شما بگو نظم آمده از آسمانها جان ز اگر بر ما شوری تا جز
میان دشمنان تا چند بستا از بو گمان و زن ساهمان بیا جهوت زنگی از اسباب قرینه ... تا چند قربت میربا در کلبه احزان تن کر صد هزار ا
سال آواز ما کوینا گو گو نام سریخت دو تو آخر بیا بی رو بمی از صد نوا رد جان را و هر جا او دیجاره جز لطف سر تا سر تو از ای ... در
سر تعلق من کفر تو ایمان گمی من کور تر تا با کم نه جرم تو بنا کم من جمله کردم ام نکن کرده دوستان کجو دو از خویش کرده دوست جور
تنها نگذار ترا ... وای بانم در کشتی هردم شرب بنخود به آمده رشتا هر سر جو بده کو به کره تا من ببینیا با من ذلک النعم والحزن
ای ... کار فرقت میبارد و دنیا دون تا جاه انقطاع از آن ایمان و زمین برون ای بنده بکر بخته در دام من او ... تا
عشق من ما جمله چون خار کل انور جمل ای عزوه با نفه کلا لم الم تبشر باح میکنید ... بر شو با کسی ... اور دیده براه در جان
ما کنید که نه از نام ما خبر نیست از اجسام ما اثر نیست فقها عمایزده شخص مالوس ... کلها ما کو نقه قبر ها بامار فتنه
خو بشان ما خراب و منزل نکنها ما تریب در بستر ما کران تا نیست ما از خوانه غایب ... را ما باد بر در آید جهان ما
خاک زرد ابروی ... ما هلاک نرگس دو دیده ما بی خاک عقیق لبها بکرد ... در ... ما ... جهان بیخ

رباعی زبان

زبان زبان فرو بسته حقه ای او توتی دان در ... شکسته جواح نازک ما اعضا جا بک ما خورده شور بستان
و خاکتوده گورستان مرغ روح از ما پریده خار حسرت از گور ما دمیده عبرت و کانیم بیاد دهان و بندیم دو
بیاد زبان شما خورسندیم و انهم تا مقصد دولت نصیب نا میسر جاده خاک تیره شعاد جواب ان فی ذالک
لا ولی الالباب نظم بروز مرگ که وز فراق یاران است کسی که دل به سوی جهان اندرم کرد زار انست
کمان مرگ که بر هم زبر گو که دم خاک رنسو بیا ... باران الطاف زنست بجا تیم مکن زار زار دیوچه مکن که آن
نفس نفس سوز وصل سلطانیست جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق که وصل ... دوست در زندم بکرده
جانست بیا دور سر بار دست من تماشا کن ببانگ نای و دف ... که خوشی نیست مرا بگور درآ بر ... بگو مبارک باد
مگو دریغ که تا ریک نیکی نو است که ره گور ره گلشنست بر دل ما هوای خاک لحد فصل نو بهار است تیغ
بسته در کور لطیفه ام منگر که مرغ روح من اندر خروش جولانست کفن ببینی که ... از جامه کنته در پی من
سرا و منزل من در ریاض رضوانست شراب شربت من شد طهور در دل خاک چند بیاد جامه دار جام جانانست
زیارتم چو بیایی بیاد با کوبا که بزم مقره ما مقام مستانست ... که مستی ... از ... باقی که شور
سبب مستی حریفانست اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل را از علایق غفلت بیدار کند
دامن را بکشد و دل از دنیا بردارد پیش از مرگ حاصل کند برگ بر حسب نیا مالک کل شی هالک تاعون

الهی بشنو نفیر غفرانک ربنا والیک المصیر نظم بار یا اگر عاشق شوی بر خالق جبار شو : در نفقه ذکر دنیا

برکشی بر عالم الاسرار شو : بر دو چشم از خرقه چشم اولی الابصار را : خواهی شهبازان رسی تو از دل الابصار

تا چند بنده جان دل و روی یار جهان : در ما نگر ای به دهر از خواب خوش بیدار شو : ای ماهرویان عاقبت چون کار دنیا میشود

از بیوفایان چنین بستان دل بیزار شو : اهل ملامت از رخ مردم طرف کم شده : گر حسن باقی بایدت و عشق ترکی یار شو

بس بیوفا و پر جفا بشنید یاران دگر : با روفا دار اگر خواهی تو با ما یار شو : دانا و بینا یم در جمله کردار تو

خواب بدیه روز کن خواب بی دار شو : تو کار چند بر ساده از ترسه شب کی : اول ز عمر خویش یک لحظه بیدار شو

ای بنده تنگیم ما هر کز راد درت : شرم آخر تو هم دلجوی آن دلدار شو : بیچاره شفقت و عمر تو یک ذره طفیلان جهان

ای پیر بالغ بیا از محبت ... : بعد از آن خواهد شد تراهم من خریدار دگر : در بی نیاید بادیت یک سوی بازار شو

در قلب شب بر سنگ کنم دلکشا آفاق را : گر پرستی من بایدت در قلب شب بیدار شو : چنین جو جمعی ... بستان ... گلشن را

زنها تشنگی در راه آخر دمی معمار شو : ایکجا اگر نیکی خواهیم آخر زینت : خواهی تو در کعبه نشین خواهی بر کفار شو

گر صد هزاران سال تو بهلو تهی کرده ... : یکبار گر ... کرده ام در بارگاه بار شو : انصار با خواهی که تو یابی ز عزت ...

بی جوهر صفی در دو صد بیم غفار شو : دریا لطف کرم باز و ترا ... جرا تو جود ... اعمال خود نخواهی

تا خود را بشنی که ای جنسی ... جون ماهی جنبی ... قبول بارگاهی بار درگاهی همه وجود و ... معنی ...

جوزا ...

بنده رجای باخواهم لها از زره بالغایی با از جمله فارعانی بشنیده معبودیه با طلب ... اندر دیدار کرده ولا ... بحر ...

باز فرقه ای طغیانیم بعبودیه خواهم ایجی با از طایفه بل هم اضل جرعه کی می جنبی و قدم کرم ... کشی ای چشمه ... باکور

به ضلالت جام که بر ... وعیان که بفروشی لباس خلاعت بالباس افلاس ... هر دمی که در مقابله انفاس که می قیمتی

عطایت ز شرر ... که نیست از ... عزور ... البشر ... حضرت شفیع المذنبین ... تسلیم ...

وداد انصاف ... آدمی کرد ... گفتی ... ایمان ... گار ... اسلام ورباعوا ... نور ... ظلمت ...

صدق ... دروغ ... چراغ با فروغ ... دعوت ... سلطان ...

آدمیت ... واقف ... بنیاد ... کار ... باز ...

الرست باطلی و در ... دل ... النفسانیات ... شیطانیات ... قبایح ...

فضایح بار ... سقط کار ... غلط عامی ... فارغ از زبانه ... سلف ... باد داده ... ذکر حق ... باد داده ...

باچنین قدم مجاز ... سعید ... کردار ... تمنای ... آدمیت ... محبت نظم

اینکه در لای بلابا ... وعظ ... تسبیح ... حب دنیا ... سرخوش ...

دیگی ... حرف ... نگر ... محبت ... بر ... بود ... :

رفتی رهبر جون ... بیکی ... کار : ... اندوده : ... استاده ... گر بر ... تنج

٤٣

...

چشم اهل معرفت را زتو باشد روشنی : گر بسر مهر ... سنگ ... کنج بار رنج ... حاصل ... انصار یا : جان فراکی

بهر جانان ورنه ... : در خود نگاه کن که کیستی ... نسبت ... مادة ... قاعدة ... بنیاد ... زانو ...

و نطق ... حضور ... اصل ... وجود ... مادة ... ازینی تو ... جسم ...

تو بهی ... سرخ ... عکس ... دم ... نظم ناکی ... ای بار بهی : ... عتاب

فعل ... عاقبت بر خاک ... بر سر ... تاج مملکت ... خواب ...

ترا که صید ... بیجم ... اجل ... ای گرفته ... شیطان ... جوان ...

الهی قصد تو دارند نفس شهوت حرص امل ... دشمنان ... توبه باید ... جهت ...

به سر تیغ ... کجا ... شاهنشهی گر بهاد ... افتاده ... ازین ... هر کسی

در تار ... انصاریا ... متعد ... انصاریا ... حال ...

نفس ... جهت ... دل ... نفس ... طریقی ... دهر ای ...

نفس ... مجرد ... جان ... عقلی ... عقال ... اندیشه ...

تیشه نفس زبرم سعادت ... عبادت ... بسلسله ... خریطه عقلی ... کاوسی

دبعبله ... استیلا ... جون ... غلاف ... کار ... دنیا ... رباب

دبعبله ...

ودل جون ... وعدف ... زبان آتش ... دلهای ... سبیل ای

جو ... قدرت ... کنی ... نظم سینه ... کنه

نور حضور کلبه دلها ... شمع شهوه : عالم ... خواب ... غافل ... : ...

دیده سوء : آتش ... دل ... : ربع مسکون را گرفته دود انکار ... : ...

قبول : نه دعا ... علیین ... : نه نیاز در نماز نه بیام ... : نه خضوعی در رکوع نه خشوعی در سجود ...

از ... شرع ... : ... معنی ... گفت ... مقتبار ... جامه ...

٤٤

هر یکی ... دیده در ... وجود : عابدان ... نفس ... : ... غفلت باطن ...

فاضلان ... تمام کرده ... : ... کرده ... احکام ... : ...

کو بیا ... : منعمان ... عقل ... : نه زبان ... وجود

زاهدان ... روزه ... : شب ... سجود : ... کرده ... اسلام

حرص دنیا ... دریا : حافظان ... باطل ... : ... بس ...

... جون ... کرد ... : ... کرد کبود : ... طالب ... نسب ...

ذوق ... : ... : ... : کبود

همو ناکسی کان نفس را بحق کند دوست را از بهر دشمن بی نوا بیچاره نمود که بود همو ناکسی کان خفته باشد تا کجا
اهل سوز ندارد هر دم از شوق دود دود که بود همو ناکجا جز طمع کو از حرص خویش می نخواهد تا کسی باشد از کار عنود
که بود همو ناکسی کز آتش شوق آمد مرد سوز و جان اندر نجز تن هم چو عود که بود همو ناکسی کان بر ره اسلام و دین کو بود
بود نا انصاف بغض دارد چون یهود همو ناکجا که باشد ناکه او از حسن خلق چون پدید دیوار برادر در جز نیکی بود همو ناکجا
کو بکند نکو بود دیو اربار که همه دارالغرور است دیگر خواهد خلود ساقیا تیغ ستیم ربیم فرموده است در ره خلق را نیست رغبتی
املا بود ای تو در هوی باید تا گشاید بر تو راه که شود از بنده صالح تا بنایم چو بود بیر انصاریا تو در صفوف انکم آهسته باشی
چون زبان گرد تو مردم در بیا سود از سود بارانه اتباع عقلی نه استماع نقل نه در خود ذوقی نه از خاطر ربی نه از دروغ خویش
بهشت طلخ نه غیبی از دنیا نه هیچ از مولی نه بزم مجازی نه عزم نیاز نه خفته لباهی انفعه صبا افتاده ای سوزان جسا در
دست کوزه نه در پای طلب از سی موزه نه نیک نه بد نه قبول نه رد خطا در نیکو دیا جان سیکی نه ترسی دو ستر یعنی نه رجا دو
حقیقی نه نعمت زرها خوش نه حاجت در عبادت جهت نه در باغ دولت کا نه بر دولت دیگلی نه نور سکینه او دل کز بنشسته
کینه نه نفرت بیک حیز نه حسرت و اشکر ریز نه در طلب تفصیلی نه در بندیه تسلیم نه براه مخافت از نتیجی مهاجی نه در دل سراجی
و پاچی نه از میان کو شتم نه از دیانت و نشمه ای هزاران سهت که زیست اگر زمانست از دور دولت احمدیا صلی الله علیه وسلم
دوریم و ساسیا و فقیع فی الصور ریم دینی مار استمانه و رونقی در بایست طی بر زدیج که جاوید اینها که بدان کرد و جا نیها دیرین عادت دیرند
دلهای کیکسا داد

ابرار

دکو بسعادت ربود نتر نظم ای زیجلی نهاده بر جبین چندین کره دیگر کوی درز مال کس نبود از زمین فره از دیو واد
خو جیم جود آمد مراد آن وجود راکه نه بنید یاد تجلی اترو دیه کار مطلق نام ایشخ نجلی را موسیمن رحی ندانم بس بماند
انجمنه قهر و فرج جان بس بر یخیل است بر جهان در عبادت ریاضت کشته باشدم بوده عاقبت چون نیست
مرد ماندی انجلی را فیض زان کز تو بجانه خفه بود ای برادر نجم منتهی بس در رنسی از کرم که برای حق نهادیم بس رجو
منه حال خود بشنو بخیلا بیر انصاری چه گفت تا یکی باشی چنین در خواب غفلت خانتم چو ربت در بلاد در دست
۶۵ نه براد شریبت حساب را بهر بیت نا کسانرا لحم کو نه از بهر جولاتر در چنین وقت کی را او لیز مرد انند
کهچون از خوف ببیند ار شوند نه درین بند اشوند طهارت بیارند و غسل بیارند و عزم عمارت دل کنند د
خاک سجود را باب و بذ گل کنند و کو بیند ما بیچم ز تقدیر و مهید ایم ز نور نقشت خفته بیم بهو نظم مرحبا قوم که باشند
درد دل در بیانشان در هوی نجود ببر اها چا حانشان شیشه او رکب عشقند و رجا قوم بر سر بیدا کاد او دیدا جولان
شان در مقام نیستی در جیم هر جزو کل در طریقی عشق بید اکشته و پنهانشان بارب سامانا دو دیده گرد عالم رو شت
خار بنند از جها کون اینک بر سامانشانا کرده از جام الست انجمله سرمست آمده لیک از هوشیاری ایمه عقل کل حیرانشان
کنج معنی را امیند از جهان شد همی در حریم کبریا روح الامین دربانشان در رهی اولیا چو جم رفعت نه و در نفسالم
منع امته مقتدا دادشان هر دو عالم رابر بزدیا همت کوفته نه فلک ساینده کوته کشته و چوکانشان از سعادت و با دان آزاد مرد اشوبلا

تا بو انصاری بیا نیقه از خون سینان آلهی خاکیانیم از تنبا هی ماکیانیم جز نیس نمایی ماکیانیم ابر وی شهره بخته دار توهم
توکر بخته نیدکانیم حقیر با عقل تیره و نفس خیره دمو سفید و دل سیاه با امید اکبر بستی جهت آن نیاز یم اکر بکرید علاقت نیازیم
از عطا وجه آید از زرد و جر نبیدا کر بخواهی الهی اکر برانی بادشاه ای اماتر ایکی گفته ایم و جز کی سرک ای دل رو نفته ایم از کار ما
نادان وبه دل یکه کفتار ما وحده لا شریک لک الهی کجا کر جرم کرد ای کر سلیم این تا ده نیاز زر دل دشتا باران جهان اکنون بنکر کو تو
بجز از زیاده ور باب که بجر مورینه ۹۹ ابخفه فا فتنه من یعمل سوء و یجزیه فترس العابد از بیم شکال از بنجیه شکنجه و بعد
سکال ای ضیال بیرت بادیم تا چو بر آ دارد بنهایت ابجانه از جست محد اجمد الحب اللاف کان تیز که سر آای بیچاره و
جرات از جرت سیار جنت صندل از سر نکند تا یکی سرنشیم اکنون در کر و سو قدم نه جانا بینی بر دم انجم سوده داد سوزن کو بید
ای زاده عدم که نهد جنس جنون عاصی یابی کور جو جواب کوه در کور جنید بر بزرگان انعام بیان اکرام جبار از بالاعرش تا منتهای فرش کو
و انواز تعداد ان فاطر است ییت ولا ینقطع متواتر است اعتراف بجنس منتهی از و دلسکنی اعتبار باشمو و خوا فرد دیار جرفه اکو
از آکر شه حجاب است از لطف کمالیست اکر ای جنسی بامو اج الجرم و العزیت بر قرار از دوساعتی که برقی بردارد و که
زهی صورت دل ربا و روشنی دولت بی چاره دل را بنده کی بر آن تو در افزایی بجانا ای عشق مجازیه شیرا کنند ایسو صفو جایر جمعت
که هیدیا ای جل جلاله افزو خزانه کیز او رعالم عدم نکر شب که از نقاب عفار زدست دار نقطه تزا انسان کرد با و انهم از خر سباکه
خطا بکنیم استها سقف ته مجرم زیبی دنفائی اشتاب طباح و ما هتاب صباح نو کواکب و لیل را و و زیاجیان تما شاکاه نو
راجع

لوح قلم و بیوه راز تو عرش کرسی قبله نیاز تو بر سکر ف نفی فی اقطار امطار جست تو باد ازان و آتشی
آب روان نقاش تو خاک پاک منزل نعام تو آتشی کرسی مطبخ تو جبال راست خزینه تو ملک فی بهار را خزن کنند
فلک تو ساعات تو زستان موعود اوقات تو تابستان فرع تو اودیه معبد بر ایشو اطعمه که تر عذا ایشو ساز بیان
دنیا بازار بو نکار بستان عقبی اکلذار تو قران بهره یتی فی زنکار مستغفر جنابت تو جواهر اللالی از آتشی
تو ایام لیالی آسایش تو دو ظلمت نور رشاد و دایاتو وحش طیور زر ردستان تو انبیا درسل اطباع تو علما
مشایخ احباب تو دو زخ سر اعدا ایشو بهشت جزا با فرد ایشو تلک ایات الله نتلوها علیک بالحق وان تعدوا نعمت الله لا
۶۶ تحصوها این همه شکو کردار تو و مشکل کار بار تو بیا نفاق جمله امن هست کر بامو بر بن موعب که اگر ساله ها بر داز ندی بجو دو یکدیگر
تیجه بهو ز خفته و شکر نکفته جنانی که دیده بیعتم بار از عبد الله انصاری که روز در عالم بوده جنانکم اهند در دا پا در حق
نظر کردم خود را دیدم حوریه و نفس را برهو در زیار ما لی چون کرد به بنو دیم از من بر آمد شور به کفتم چون کم تا الغ فی ترا
در جناب حق در کم کفتم با عبد الله در پی مرد با بید و جانی و فرده با ید و زبان که ترک خلایق کنند و قطع علایق کنند
مر اعیال و فرزند و عیال و بیو نی جدت در تا کم در عنم با جا بر الم بادیده بر سم جبودم که ناکاه او در دایی دو سینه
هو داد دیه رضی شفیق که را با دید و صادقی بود بعد از چند دور که نقا رقی بود از در در آمد که کوی مه بر آمد بر بر کو با سینه هم کم

وبا دیده نم کنم کنف هنوز خوشتر است اگر دفع کمی هست و به بهشت همگان شاد و مانیست وقتی بر جانیست
چون نوبت پیری آید اگر این غم بس گریه شاید بر خیز تا بر بستان رویم و در گلستان خرامیم تا غمها زایل شود و رنج
و صبح حاصل شود تا چند از این ناله و آه لا تقنطوا من رحمة الله تا کی وعید دوزخ و تهدید من و در آتیهم بر زنخ شاد باشی
از نیکو سیرت فعند الله جمیع مآثم کرده رشته اوف جنید متاب بیلم توکلت و الیه متاب چند ترسی از جحیم و الله غفور رحیم
علی هذا چندان الطاف کار ساز وداد جهانی بنده نوازی از خدا یاد کرد دلم را از بند غم آزاد کرد چون جسود نمود صفرا علم زد
هم بعالم صحرا تا بقدم موافقت رسیدیم گلزار و سبزه زار دیدیم که نمودار بود از بهشت زمین حشت خاک و عنبر سرشت گلها او
شگفته و میدانها او رفته و جانورانها او زیبا محمز او دریا درختها او بلند جویها او باکوثر شکوفه او با طراوت میوه او با حلاوت چو یکی
بر آب شبنم آن گلاب در شاخها او نقشی برکها او دلطراوت در قیمی دو طرف سبزه در هر سبزه غمزه در هر گوشه چو شه
بر هر شاخی بلبلی در هر درختی غلغلی بید مجنون کشیده گریبان ز غم غنچه ایکه تار است که ده گوهر الوان ازم چنار تمنا بجام بر قدم قیام
بنجه دعا باز کرده عزم حرم راز کرده بنفشه چو ما نیزها ایکه جمه و سرخ حالت پیش انداخته نرگس چون مریدی مراد از دست داده
دست عجز بر سر نهاده لاله چون دعا یا شیفته او ماه رویان فریفته با زرکی پاکیکاد و زرکی چون مشاطها باد رنگ و بنک خون
در جهاز ذوق در زیدن نسیم چون مردی نموده گلی زرد چون زنان بزیور کشیده شترها بار زر پاشیده گل سرخ از زر ابا جامه
و تماشای ناظران بر گلبنی تازه رخ داده غازه گل صد برگ چون فقیر با برگ با خرقه صد پاره و حال پیرو فقط

نیلوفر چون اهل کرامات در اظهار مقامات دل از این خاکدان برکنده و سجاده بر آب افکنده سوسن چون درویشان
ربوده و خانقاها که هرگز نبود خلوت اکرده فراموش و با چندین زبانها خاموش غنچهها در پرده ها رنگین چون عروسان
شرمگین افتاده کرده به بار و پیچ نیش نموده رخسار و قمریها چون مقریان بر کار طوطیها چون حجرهها راز کار غمزها
بر چنار اشجار خطیب و حجیج کرده تکرار را آنکه هزار اشجار شنیده آن سبزه آب چمن مجرا سنبل بر سر زلف شانه کرده
و زنار سمن بهانه کرده و از نوای بلبل مست لاله قدح شراب در دست یا ما بهار روز نوروز مردم همه در نشاط
از روز بر هر طرف شکفته باغی آراسته تر زنشب چراغی چون باغ بهشت خرم خوش از بوی گل مقام دلکش چون

بدیدم آن صنع فاطر کن ده شد مرا خاطر باز گشتم به آن راه تا خانقاه روز با سوز شب با ساز تا گاه در تیر ماه رسیدم باز آن
باغ دیدم بستانی زاغ از با حکم الهی رسیده و جو هر نیز با هی در زیده گلها ریخته و عندلیبها گریخته لاله مرده شکوفه پژمرده
بنفشه بیمار نیلوفر سوکوار نسرین افتاده نرگس جان داده سمن آواره چمن بیچاره یاسمین در سکرات چشم عبرت بین
در قطرات غنچه رنزیده برکها پوسیده جو بیمار یا بستر آب گلزار با خر آب هوا یای آن پر کرد سبزه با آن رخ زرد و نارنجیها
از آن کشته تیغ خزان و باد چون پیسر پا بر کسی از آن قرض کرده چنار ابر بر شاخ گریبان و رعد در نوحه گری خزان نار در دل
نارنجها انگور را خون از دیده روان آسمان کبود پوشیده زمین رخ زرد شسته زاغ در ماتم نقاره کرده و جامه بر خود پاره
کرده طوطیها از باغ برانده و بجای بلبلی زاغ در رانده سیماب در آن حالت نگریسته انا لله گفته و بسیار گریسته هم چنین بهار حیات

زنجیر جاهیست با مواد عمر از نسیم کامیست عزه زنده کانی را مجانیست و نگاه کام آخر را ملاقیست اکنون بحکم این
اشارات از شبهات نفسانیت و تلذذات شیطانی شهوانی ز راهی تجا معهد دنیا بنی و جهانی روی آور براه ایجودیه
راه هر که در عهد جوانی تخم عبادت کشت زیبا کرد به سود نوشت چون جوانی رفت او باقلیل تستطیع در طلب و … ر
بمت و آن دو در باب جوانی عبد بهاری و در باب جوانی هر کار دارد جوانی منفعت بسیار دارد جوانی زهد طاعت را دو بهتر و نور
که در پیری تباه شود قوت زور ای مسکین غافل ای لطف خدا از است من ای گلدسته ای باغ بستانی بر درده لطف سبحانی
ابیات از چون فقر مستی باید از نشور سلمانی تا از تو به کی که فردا نیستی چند از این فضولیها تا یکی زین شو لها و بنا
جت خر به و تو سنگ امی از قرابه غافلی مباش چون انگلی بنیاد اسفر عقبی را طلب و دنیا فرهاد وان رنگ … چاد
از خبر را ابتغیه در هر دو را بتیه تا از سمین بر دای و به در کوبا ماوای نه زرگ جزه نه برگ جزه و تکوی در جهانی باکرا
بجوایی نه زاری چیاهی نه پایی قیامی نه حرتی تمام نه طاقت صدامی نه حضور طاعتی نه سرور عبادتی با چندین عیوب
امید قریب علام الغیوب و کیک اکثش نه برزد کلکمچی بزنم شاه پسر زاینک حساب فردا اما و غافلی در دام
عبرت باز کن و فکر آغاز کن نکوی در این منفعت چرا که دار این حجت بر چه راه از مهوات نکیست بابا جوانیات
جنگست دایم ملکیه محبت بغایت بر حقیقت و حضور را ابید و معالی اکنون در چون خفقانی تستکی و بهره زدن
سر از بقات بس کن ابر الایکه باحیه ابر بنا یا اگر خلافت نتبال چرا فارغ البالی تا یکی در خواب و قست اکر

در بای ابرویادی بر بر و بار برور دو کار خود مستبر که هر کار یاد بر و دیار شب و به فور شو پرشت و و دنیا مشو
نیکو باش در خلا چنانکه هستی در ملا اگر شو دیا در ملا و اگر شو دبایره همین دان الا فلا هزار آن چون تو
اسیر یک تیر قهر او کشتر ان و ان کث علی الله یسیر با چندین وحشت تا که در پیش است دل مغرور یا چه زیست
اگر نه عنایت ابدی بود ره نیا بدا اگر به هدایت بود اما خوابرا بر ما نفت ها و … آنجا منتهاست اگر نه فرود حالانه
از زلزله لولا ان هدانا الله شکر این نعمت چگونه ادا کنیم شکرانه وان مکر جانانه اکنیم بس ما را رضای ان جستی است

و ثنای او گفتنی است و انجام تو … ست زیرا که اقدام عبادت است اعظم سعادت است و صباح کلبه
زبانست و مفتاح غرفه اسمانست خوشه گشت یقین است و تشنه روز و اپسین است نتیجه موفقیت
دریچه مغفرت است جهاز آسمان است چنانکه اسمی است هدیه روحانیت عطیه است سجاب منشور قبول است
طغرای رسولست زخرانی ملکوت … جبروت برترین عطیه است و بهترین موهبت الف الف احکامت
و … عرفانست نجات اولوی درجات آفریده هر یک منعقد بر انست هر چند که ابتدای آن تا انجامت
سراسر است بر شهر که انتهای آن عوفا ب است خراب است هر که از دیو عوفا بر فر نداردو عمر خود منعقد سکذر و در مرود بت نهایت
مردود بت دو جهان است پس هر که اینجا دارد نیکو خلف نقد … یا او دو ستی نفی نظم هرگز از نور ایمان جان حال آواز است
شده بالش بلبلی بر گلبنی اسرار ها … صبا او رکه دارد شمع عرفان در ظلم … در عمارات محبت در جهان آباد ها … دیو ملک چراغ

تا که در باطن برهند از یقین گلزارها * گر برست حاجی دهند از باغ دین گلدسته‌ها * انگهی عیبها بچشم او نماید خارها
دهوه عزتها کی انگهی فسق و فجور * ونش خیال جوابود در حجره پندارها * عاقلا با من بگو که کیستی با جستی
کو لباس هر تقوی باز کرده بارها * ای لباس سجاده بپیش روز محشر بت شده * دی لباس ظاهر کنند از
خرقها زنارها * تیغ اقبال ترا گر برق حقیقت پیدا کند * رکران بیم تو از خود واریده انجم عارها * پرده چون از روی کار
افکند دست اجل * جا چو زنجا بینی نهان خود دمارها * روح تو شهباز را زحیی بود دانترها * هم چو کرکس میل کرده
سوی این مردارها * هم چو کرکس او فتاده در بیابان اجل * معده حرص ترا بسیار ز نقصارها * با هزاران رنج و غم کنج
جستی سالها * گشت ضایع در بر دل تا جمع شده دینارها * ایک چه دیده درجهر روز کار معتکف و یک گرد دیده در کرشانها
اجرارها * حق ز نور رامی نمودن کهان باد انها * خلق را بیم روز است ضلال تو آزارها * چون کاسه زان سر نهاد در دربست
درجوابه شد * گر بیا جوز بت اصلا باو توهم کارها * یکبور دامروز لکس ده برخرد ابو * از مجالتها فسق تو می آزارها
سیم کرما برفرار برکرمست انصاریا * در جهت یکی حاصل اثر با جنین کردارها * اگر نسیت معروج کاربه ملکی ما
شروع اگر بر به داریه مکنی و دنیا را خرید آرید که چون آدم از عدم بیرون نهاد قدم متوطنان عالم قدس و
معتکفان عالم انس زره با بودن بسر نهادن بر زمین مکر نزاید که از این خانه ایک شریف اصلی اخرو
از آن نسل عاریه شاهزاده امادون ایمت افتاده چون از دنیا شریف جرا از جهل به برطرف اخر بود تو آدم است

بکرو ننم

رهبر تو خاتم است باغ تو قرآن است چراغ تو عرفان است شادی تو جهان است جاده تو حضرات انس و فکر
است جلیس تو ذکر است یار تو نماز است کار تو نیاز است دل تو از بهر دو شاه است جا تو از شور اشتعاب است
علیین منزلگاه تو خلد برین معوا تو فردوس اعلی است اینو حور قصور بر تو فرشته کان حافظ زمیران و عظ
تو لباس تقوی جوشن تو جبتا لعوا کلش تو علم حکمت کنج تو ذکر بیا شتاق تو فرش اعز تخت تو تعف
اعفر تاج تو عشق نقل از بهر تست ملک ابحا شهر تست فکر خشیت جز تو روحانیات قوی انبیا محوار
٦٩ تو اولیا دلدار تو از انجا یار تو قرآن محبت معبد تو تا محبت الهام غیبی اعظمت تشنه دل نامرست نابند
علوی جانفطت خلاق تو بیته انصاریه صلاح کرهی در ربا بود مورمه در رشک اسک چهره برافتو باجبین انجام
عرفانا در دل چرا اماده نباد در کل صنعت بردر ربوبیت چون ... از برظلمی زایه و از دوده همی تو ... دنیا در جمع
بکل دجلانست بل راهست دشوار طریقت بر جوار سوفیت معید خطابت زوعیدی که از جهاریه دور بر باز
تماشای از جا بجویه از آن شعله ابر ... ایو بغته بیتی زنهار کرده ماتی دستم تاز در ره جیدم متاز اکردم کردجزم
فاجرگاه مرودا و العظم نظم شبی تیره است می در جیبون * طریقی مغیبت زاه خوف * تزاد در انبانه آب
بمشک * تراکها زمین زنجار رون * زشیب از دهانه کشاده دهان * زبس دمها کشید شیرون * بسی لکر بی ننگ
مرکب ضعیف * نهر ای شفیق ترای عطوف * جنینی واده سمت جا مهیب * زهای شکل ارجی بکشان صلاح جست

شکیبا ست اکر مبد هیاجا بشنید حروف * مراد از تو هر ست انصارها * جو جمع رموز از علم حروف روز با طواف
میکردم انصار را و زیارت مهاجر انصار را در داغان مجود دم کشتی در رخت خود میکشیدیم بهر دشتی تا مکر اسلام نیکرا
اندیو و فرق کنم قبول از ازه از جه کردم احتیاجی در جه تو بسیار فتم اللامی روح را حاصل شد معراجی و نفسی را ... آمد تا جی
دیدم سیر و زارها دکله ... از ما الاشیا کاهی رسید بر جی کاهی از درس من لم ... و اقعد ...
عقل و طایفه ازجا دران منزل جمع وازده تماشان روزها سیلاب دمع ملکم کردم برویم سر بردم بل الانسان علی نفسه بصیرة
در وقت جفا اسایه ... در عالی ... کشتی نمود دریا و در یکی از بحیات از جسم با جسم ان جکها دریا فیه الموج من
کل مکان القبضه بسی جرعه تشدد ایدکشیدیم تا رخت خود بساحل ... کشیدیم این بود قطره ازان شرعه روزانه از ها
مزرعه کردیدم و خواهی هر یک جوابر ایم خواهی بامید ... عليكم ... ودل از غم برد اسعید و کهوار
دران محیط اندوخت جمی برابرش کریستن و جمعی کفتند انتهای کنند تا بعد از زمانه دلسی از نقاوی وکمانه
ذهره برآمد خندان و گشت وزران هریک را زغم زرافی در دریست که هر شب جراغ خواجی جراسیار از
نفهات رای ... جهت عوامی شکر را طرفه اهوال و زیادت کشتی اموال خواجی تقویرا و فرح دروزینه
دفرح و بهره ورنیا خواجی خشوع را ذید رستهکار ... و ابیذیر ورد ادیه خواجی همموم را برایه از اینها دنجات زغما خواجی
صدق را دفع خطایا دفع بلایا و خواجی ذکر را مزید رفعت جاه و بالاکر دارحمت الله و خواجی دعا را بیرون امدن

دعا را آن

و یاد کردن رحمت الله خواجی دعا را بیرون آمدن از حجاب و در آمدن بحرم فاستجب و خواجی تفویض را
شوکت شجاعت و قوت قناعت اما خواص تو کل ردی آورده بکل وقت بگذشته و حق
را بر داشته در تو فلما تجلی ربه ور دو من یتو کل علی الله فهو حسبه با تو و گفتم ای پور انصار
بسیندیش از خطاب حضرت جبار و در یم باش در کریه و زاری و بیدی کار باش این مردان دیده
دل این جوان مردان تا بدانی که چه می ارزی و در یاب که چه می ورزی هان هان ای خفته فمن
یعمل سوء یجزبه نظم ای آنکه تو طالبی درویش * خواهی که رسوی زخویش بیخویش بنگر که چه
٧٠ کرد با تو مولی * زنجیر جفا ساخوب بیندیش * چون عیب تو گشت بر تو روشن * بس خو از نظر نماند
پیش * چون گفت یحبهم بقرآن * آن باهمه بی نیازی خویش * تو بنده مهر او نداری منصف نشو
بیش مدار از خویش * در عشق شوی چو نور انصار * این آینه گر نهی تو در پیش * روزی در دست
داشتم کتابی دیا بنفسک میکردم عتابی و میگفتم ای عبدالله بکوش در طاعت حضرت الله
تا شوی شاهنشاه گفتم بنور تو کل بدین کتاب نما هم تفال چون باز کردم در نه در دل
در آمد چه در سطر اول این برآمد راز کرای مرد بیدرد نیاز اگر بر نفس خواهی ظفر همی یقر بت
کن حیف معاف گرچه معذب بود اما به تجربه مهذب بود آب چون مقیمست گندیده است

چون مسفریست پسندیده است حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سفری کرد تا بغار تاغایب
شد بر اهل کفار عباد الله دیدنیست اگر چه عباد الله گردیدنیست اگر چه امری نیست فسیروا فی
فی الارض بقدم فرزانگی یکبیل بند دیوانگی و در رکاب سیر نهادن را و طولی کن گرد جهان تا بیابان
رینه مردی شوی صاحب تجربه و دردی و بدیدن مغارات و منزالات و مقابر و مغابر
رخسار تو زرد شود و دنیا در دل سرد شود و قلعه‌ها و شهرها و بقعه‌ها ویران با تو گویند
بزبان حال که خود دیکست ارتحال و بجا که رفتند اسلاف و برشدند اشراف و عبرت
گیری مصیفها در آیینه کان لم یغنوا فیها والا در کار خود مکن نظرها که در ره تو می بینم خطرها
گشا از خواب غفلت چشم تا من بگوشش تو گویم خبرها نکر در خلق کو بیشتان کنندهٔ یک
تیغ فنا جمله سرها بسا شاهان که رویند در خاک کز ایشان در جهان مانده اشرها معاصی زهر قهرست
نمودهٔ بکام نفس تو همچون شکرها گذر کاهیست این دنیا فانیا نباید مرد عاقل بسکند بار بود
نشست مرگ ای پسر الفار تیغ تا جهان کن در سیفرها بنی آدم که طالب سعادتمند
مطلوب باشتغال عبادت شد خدمت از محبت زاید و عبادت از ارادت آید تا دلی کسی
بس دوست ندارد خدمت او بر هر چه مراد است بدارد برکت زمین از سیدست و برکت دل
از محبت

از محبت دل از جبرک اختیار شتنی نیست اما شجرهٔ عشق رستنی نیست اگر چه خواجه مکی محبت
بایدنیاست عشق آمدنیست عشق نایی نظری زاییده نیست عطیه رنگیست کونانه بیک
سپست لهذا سماحت با عشق قدریست و طاعت بی دل کذا ریست آنرا که سر مست
نیست و دل درد عشق نیست هر چند که دارد و احسان که کار خیال بود چون سراب
و مسکن بود باشد سراب الا جرم سالکان عشق باید با غل و منجنیق از جهیم دل اگر نه ره
رد دبخانه نرسد و گاه خودرا بدانه نرسد نصیب بیدل لذت عشق که با عشق
هر ره ایست چنانکه مرغ زیبه باید آدمی پیر باید چو سینه را صدق باید در دنده را ٧١
عشق باید و تمامی این احساس و نیکنامی این لباس هیچ طالب را دست نداد ای
حلیم الامن اتی الله بقلب سلیم و این دل را که خریدارم و بجان دل طلب کارم مگر
در کیسهٔ تجار جویم یا در خریطهٔ عطار بویم یا خود عشق که درد را درمانیست چند انکه نگاه
می کنیم درمانست در کدام اقلیم یابم و بویم نه نه عشق نو زمانی هست و دل در ره معنی
از نیامیست عشق در دبیدر مانست و دل بین الاصبعین من الرحمن نیست دل مانده در رنج
نه و شعله از عشق درمان نه بیدل با عشق بنده را بار نه و این هر دو خبر با سر جلیل جبار نه

پس بیت عشق درمان نه بیدل با عشق بنده را بار نه و این هر دو خبر با سر جلیل جبار نه
پس شیر عشق بچه حیله کرد دارم در آهوی دل بچگونه آید در دام انصار پس بکدام طریق
بسند دل بجویید و تیپید بیاز جان نهال عشق روید در صفت کون مکان و ظهور آدم
علیه السلام و راندن ابلیس علیه اللعنة و بیان علما و فقرا این معجون است از صورت و معنی در
هم سرشته و عجونیست از اصل و صلاحیت فرع باز بسته تا مردم صاحب نظر از حسن مزاج
کمال قدرت انسان خبر یابند و بقدر استعداد اصلی و صلاحیت جبلی خود از معرفت مغرور نه
رند و بقوت بصیرت از علم الیقین معاینه بیننده که در غیب شهادت هیچ ذره را از
ذرایر موجودات خاصیت فرزند آدم نداده‌اند و اوست که در مراتب صوری و معنوی بحسب مرتبه
و نسبت سیر و سلوک و فوق و تحت همه می تواند بود که علیین و سجین عبارت از ا
نیست چنانکه حق سبحانه و تعالی و تعظیم خبر داد که وانتم الاعلون والله معکم باز فرمود ثم رددنا
اسفل السافلین و این معنی از آن سبب بدان مخصوص است که او را منظر نظر و قهر
و مظهر فضل و عدل گردانیده اند از حضیض جهل بذروهٔ علم و قوت عروج می یابد و هم چنین
از اوج معرفت بکفر و انکار هبوط می کند ذالک تقدیر العزیز العلیم من یشاء الله یضلله و من
یشاء

ثبات بجعله علی صراط مستقیم اما بحکم آنکه ارادت لم یزل در حجب وسایط مخفیست و حوصلهٔ
بشری را احاطت بکنه آن ممکن نیست همیشه میان علم و جهل مترددی باشد و از شیخی بنقصان
و کمال خود میرسد و درین تردد از عکس او و ارادت نوعی اختیاری سر بر میزند که مدار افعال
جزوی و کلی بر آن نهاده‌اند سر رشتهٔ سعادت و شقاوت بدان باز بسته تا از قضا العبرم
توقیع ارادت مقدم با مصدار رسد چنانکه کلام حضرت ملک علام خبر میدهد لیس للانسان
الا ما سعی و ان سعیه سوف یری پس مردم دانش آموز چون بدلالت ازین حال وقوف گشت
و بجذبه عنایت بدین حکایت اطلاع یافت و بدان اختیار که گفتم طرف علم بر طرف جهل رجح ٧٢
آمد و نقصان کمال خود را از آن معلوم کرد و هم بنسبت آن توفیق سعی رفیق او شد هر آیینه
بحرکات و سکنات آن تغیر و تبدیل ظاهر گردد و بحسب او در تهذیب اخلاق و تزکیهٔ
نفس زیادت جهدها پدید آید اینجا از درکات حیوانیت بدرجات انسانیت وصول حاصل
شود و اگر نعوذ بالله بر عکس باشد گر در بیابان آمد و اخ خذلان بر ناصیهٔ حال او نهند و حیوانیت
را بروی فضیلت دهند و هم باختیار خود در مضیق جهل بماند و غایت نقصان را کمال
حال خود پسندد چون این مقدمه را فهم کردی اکنون بدانکه پیش از وجود کون مکان و ظهور رشی

حجابی بود بسبب لا زمانه که کان الله ولم یکن معه شیئاً در سرادق وحدت مطلق ذات کامل الصفات
حق بود و عالم سان از بحر محیط علم لم یزلی تا گاه موج الارادت بنفث غواص قدرت لایزالی باشارت
امر قوت سر حکمی را بفعل پیوست و از صدف وان من شیء الا عندنا خزائنه جوهر روح اعظم را استخراج
کرد آن جوهر قطره بود از باران عزت و استغنا در نظر لطف بانواع تربیت مشرف گشته بحکم آن
صفوت و شفاعت که از معدن اصلی بحسن استعدادی که همراه آن بود قابل انوار ذات و صفات
آمد و از اخلاق حضرت صمدیت فیض کامل نصیب یافته پس شعشعه انوار حقیقت
ذات او آمد چون در صدف عبدیت اجزا اوضاع آن جوهر باجتماع اوصاف و اخلاق مقصور گشت
بر مثال کواکب ... از تعلق بشجره مبارکه شعله زدن گرفت نور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
طلوع کرد و عقل که قلم الهی است بر لوح وجود از اقبال و ادبار خود خبر یافت بعد از ان انوار
نقطه‌های نبوت یعنی ارواح انبیا علیهم السلام به تربیت طالع شدند پس بر نسبت نظر لطف
و قهر که بر قوی جمال و جلال اند آن شعله بر دو نوع قسمت شد یکی نورانیا و دوم ظلمانیا بمثل آتش
و دود از ان قسمی که نورانیا بود بمراتب اشخاص ملایکه و ارواح اصحاب یمین و بهشت و حور و قصور
و غلمان و خزینه جنان آنچه در روضات از الوان و نعم در وجود آمدند و از ان قسم که ظلمانیا بود حقیقت

ابلیس و

ابلیس و الشیاطین و ارواح اصحاب شمال و دوزخ و زبانیه و آنچه بدو نسبت دارد از انواع عذاب آفریده شد
و بزرگان گفته اند الروح خلق من نور العزة و ابلیس خلق من نار ... اشارت بدین معنی است
بعد ازین بدانکه جوهر روح چون در شعاع انوار حقیقی محو بود بملکه آن بود و قوت و قدرت جمله
صفات در آیینه نهاد او متجلی شد و حق را به تعریف حق بشناخت پس به تعلم آن بدید و بشنید و بدانست
و بگفت عقل ترجمان شد تا در صف طاعت بواسطه او جمع ملایک را که خالدین عند ربک یسبحون
له بالليل والنهار وهم لا يسأمون در شان ایشانست بانواع تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل
زبان گشاده گشت پس هر یکی در مقام خویش قرار یافتند چنانکه گفتند که وما منا الا له مقام معلوم ٧٣
چون این مقدمه معلوم شد بعد ازین بباید دانست که مسکن مقر انجمله در عالم غیب بود و هست که
دار القرار و عقبی و آخرت عبارت از ان است و این سخط و عفو و عقاب که همه اوصاف
ذات الوهیت چنانچه مقتضای ارادت موجود گشته عالمی است از نور و نار و حدیقه‌ایست بر گل
و خار لطیفه هست در حضرت عبدیت محجوب عبودیت در تتق عزت محجوب قصر است
طاق ایوانش فردوس علیین و دهلیز بارگاهش هاویه و سجین بزمگاهیست بران نوازش ارواح
بوترابست برای گدازش اشباح سراپرده بست معلم به بقای ابدی دار الملکیت

برای پاداش نیکی بدی کشوریست بحد نهایت ملکی است بی انقطاع و غایت چنانچه قرآن
مجید از ان خبر میدهد که واذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا جهانیست او را نه زبانه زمین و نکبت
تمیز آن عقل بشر ازل منزه قسمت ابد معرض نه از گردش چرخ روز و شب چون قدرت
نهاد هست ترتیب آن نه از جهت چهار است ترکیب آن در ان غلطیکه بر خاک باد در ان ملک نه رسم
کون و فساد نه عقل را در وصف او مجال تصرف و نه طبع را مجال سامان تکلف اگرچه عقل نیز از ان عالم خبر
دهیست اما خبر دار بر کل نحو محیط بودن از محالات است مگر عقل انبیا علیهم السلام بکمال هدایت از
نور عنایت بقدر استعداد و حوصله خود هر یک بران اطلاع یابند و عقول اولیا را نیز بقدر متابعت
انبیا و رسل از ان معنی حظی حاصل آید انصیار را عرصه عالم غیب نامتناهیست زیرا که مظهر قهر
الهی است خلیل جلیل را برین عالم گذر دادند که حقیقت ملک ملکوت ملاحظه و اقوال سیارات زیرا که
مشاهده کرد و در اصطلاح و سعادت محققان ملک ملکوت که عبارت از عالم غیب و شهادتست
در عالم شهادت حکمت ظاهر است و قدرت مخفی در عالم غیب بر عکس این حکمت در قدرت مندرجست
و قدرت در حکمت مندرج زیرا که تابش انوار صفات را از اوج کمال نحو من الازل الی الابد
انقطاع نبود و نخواهد بود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین چون محیط امواج ارادت

بنسیم

بنسیم لطف و قهر در جنبش آورد و بعد از انکه غوص قدرت باشارت امر جوهر روح را پدید آورده بود
و نور حکمت نیز از طلوع خود بتافت بقوت طلوع آن از ان قسم ظلمانی که گفته شده است
شرری منفصل گشت چون غلبه انوار صفات بود به تربیت کمال هر یک از ان شرر بمثال گوهری شد
بحکم آنکه نظر نور رحمت بر وی بسایط بوده از هیبت آشوب افعال و صفات که هر یک از
مطلع خود بر وفق ارادت و ما ننزله الا بقدر معلوم متجلی می‌شوند گدازشی در حقیقت هستی
آن گوهر پدید آمد بعد از لطافت و کثافتی که در نهاد آن تعبیه بود افلاک و انجم و طبایع بمراتب در
وجود آمدند و ترکیب عالم شهادت که منزل کون و فسادست بتقدیر عزیز علیم ترتیب یافت حاصل الامر ٧٤
چون ممکن عدم در صحرای ظهور آمد هیچ ناکه ارادت لم یزلی و مشیت ابدی اقتضا کرد در هر نوعی و جنسی از ذرات موجودات
نتایجی مخصوص گشت این جمله را در دبستان حکمت از تلقین عنایت توفیق مواظبت بر تکرار سبق
وان من شیء الا یسبح بحمده ارزانی فرمود تا برای امتثال امر ربنا و انتقال حکم سبحان ربی هیچ کار
بعمل علی شاکلته طریق ثواب را اقدام تواند نمود چنانچه شرطیت در سنت الهی بواسطه وسایط
و مرکب مقدور تواند بود و ملک ملکوت را خداوند حکیم از جهت از علم قدیم در سنت حکم او مطیع‌اند
و تسلیم چار دستر هفت یا شش پنج مقیم بعد از ان این جمله را که گفتیم علی التفصیل در یک سلک نظام داد و

دردایرهٔ وجود هم را علی الاجمال عالم شهادت نام کرد و دنیا لقب نهاد و در قرآن مجید و فرقان
حمید هرکجا ذکر آخرت است اغلب آنست که مقصود بهشت و دوزخ است چنانچه در بیان آمد
و هرکجا ذکر دنیا است مراد همین مجموعهٔ کون و فساد است و اینجا را بدو رمحنت آباد است که بدان ا
معنی اصل منسوب گشته است هم به نسبت آخرت و این اشارت بسبب آنست که چون ا
واصل شدند بلکه حقیقت آن ممکن نیست و معرفت اهل سالک را میسر نگردد ارحم الراحمین
خواست تا خداوندان بصیرت را و خردمندان خوب سیرت را که در دار ابتلا بر دار بلا چند ملذت
و راحت دار الخلود رساند و از مشقت و محنت دار الغرور خلاص بخشد و مرغان قفص جسمانی را
برای دانهٔ نفسانی بدام حرص و امل مبتلا نگردانند و از کید مکاران تباه که حقیقت دنیا ست ا
انتباهی گیرد از حال هر یک ذکر کرد که وما الحیوة الدنیا الا لعب ولهو وان الدار الآخرة لهی
الحیوان و جای دیگر فرمود و تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة و در قرآن مثل این بسیار است
اما از جمله حقیقت دنیا آخرة معلوم نگردد زیرا که بهشت و دوزخ و آنچه در این جا موجود است
که بدان وعده و وعید فرموده هم در آخرت شده و ایشان عین آخرة نیستند بلکه
حقیقت آخرة همانا مظهر لطف و قهر مطلع جمال جلال است که گفته شد و آن عالم
غیب است

بی نهایت که وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ولا یعلم الغیب الا الله حدیث مشهور است از حضرت سید
بشر و شفیع روز محشر صلی الله علیه وسلم فانظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا بغضها ایاها از معنی حدیث چنانچه
معلوم میشود که اطلاق اسم دنیا نه بر این رسمها است و مقصود نه آب خاک و آتش هوا است
بلکه ورای اینها آن عالم مسخوط است از صولت قهر در وجود آمده است و از غایت کیب انت حجاب خود
گشته و در غور بعد فور محجوب مانده مغضوب است که اصلا و قطعا در نهایت خلقت او بعد از ظهور هستی
قابلیت دیگر نظر لطف را شایسته باشد از هیچ وجه در دایرهٔ امکان صورت نه بسته الا به نظر
قهار را استغفار ازین معنی که حال او شنیدی نه آنکه به تحقیقش ندیدی چون روح الله ترا حبشی ۷۵
بباید اگر خواهی که دنیا رخ نماید تصور اهل صورت آنست که حقیقت دنیا همین عالم خاص است
که فراز نشیب او به چشم سر معاینه می شود و غیب آن امثال زمین آسمان و کوه و درخت و عمارت
و زراعت است یا رونق احوال کثرت اموال است یا غلبهٔ جاه و رفعت یا دبدبهٔ سلطنت و حشمت
و نداننسد که از جمله متاع دنیا است حقیقت آن نزدیک اهل معنی است قیاس ایشان
غلط است عظیم و نعوذ بالله منه زیرا که آسمان قبلهٔ دعا است و مقر ملاء اعلا است و زمین محل
الشریعت آدم است و مهبط انوار نامتناهی است آن سقف است بید قدرت مرفوع و این

سطحیست بخط حکمت موضوع او قصریست منقش بکواکب متلالا و این صحنیست مرصع بجواهر و الا سا
آن حقه است عقل مهره باز و این صدقه است طبع چاره ساز چنانکه در قرآن مجید خبر میدهد
ما خلقنا هما الا بالحق در ره وحدت از کثرت دلیل آسمان و زمین بس است دلیل منزل است
این به بین تو منزلتش منظر است آن ببین تو رتبتش گشت از آن خط همتو مفهوم
نقطهٔ گرد از ین ذکر معلوم و هم برین نسبت خاک مخزن اسرار حقایق است و مربا انوار حقایق
امهات را مایه است بازبان موالید را پایه است مهربان نرم دلیست بادر شتی شکیبیست بر در بستی
فشکیش را از تر دامنی است و سترش نه از کرم خوی است دولت بهر ابلیس محکم رفعت
اول نهاد آدم را خاک تا پایه در میان ننهاد هیچ فرزند از امهات نزد آب خود بسبب حیات
و ثبات حیوان و نبات است پای مرد است مر بار بکار را دست گیر است مر بار اهل را باغ را
سبز سبزها از نم او است زاغ را سر خردی از قدم او است از دری حق بس است خلعت وی و من
الماء کل شی حی هوا نیز دا بسط نفوس نمایست مشاطه شاخ دکیاست کران سیاه دل
شده را راز بادجهار فصل را از آن فتح باب پنج حس را از آن شش نقل آمد شد
او است که بدان دیباچهٔ مرگ زنده کلنا چون کرهٔ نو بسن تو آموز که پا کین گردان
شب روز

شب روز یعقوب چو بابدمن آورد او بود که بوی پیرهن برد از بادیه کنعان و رب بوفان او آمده مرکب
سلیمان او بود که چون رباشد از تند بنیاد ثمود و عاد بر کند همچنین آتش مرغیست بسر
افراز چون قلم مسوز راهم بنجه که از سار سیه پوشش است اهم سرخ روی سوخته است همیشه
در جستجوی گرم روی است الحق صاحب قدم که ره بر است و خلیل را همدم تو آتش را درین بر کار
حکمت مدار سرگردان بر تحقیقت اگر نه طبع آتش رام بودی همیشه کار عالم خام بودی درخت کوه را
شکر درین کوی زر دریا حقیقت آب در جوی همه از امر حق مشغول کاری بقدر خود تحمل کرد
باری حاصل الامر این همه که گفتم در دیرهٔ وجود یک حکم دارد هر یک در مرتبهٔ بصفتی مخصوص آمده اند ۷۶
و در منزلتی قبول فیض را مستعد گشته و در آن قسم بنوع خطاب مشرف شده با تمام مثال و تردد ا
احوال و آنچه ازین قبیل است خود قسمت ازلی چنانچه در کلام قدیم فرموده نحن قسمنا بینهم
معیشتهم فی الحیوة الدنیا و هم اشارت بدین معنی است قل من حرم زینة الله التی اخرج
العباده والطیبت من الرزق الضیارنا آنجمله متاع و زینت دنیا است و حقیقت دنیا را
جز ازین طریق فهم نتوان کرد اگر کسی گوید این جمله نسبت بدنیا است از عالم لطف
خطاب کرده اند و دنیا هم از آن نوع مخاطب است که یا دنیا خذ من فدمنی حرکت

بحث کرده که آن بعالم فقر آمد گویم که جواب این سوال عوض وقتی دارد و کاغذ قلم را صلاحیت
محرمی نیست اما از طریق ظاهر خطاب دنیا هم از آن نوع آمد که خطاب ابلیس مانند که دنیا هم
مالک ملعون بحکم نص و حدیث ملعون و مبغوض اند و حکمت در دل از آن رمز ابیست الا بخبر قهر محض
و کمال استغنا نیست لا یسئل عما یفعل پرسید یکی مگر ز ابلیس کای غم زده جهان تلبیس در عالم یاد
موئیست کیست آنجا چه خوری غذای تو چیست گفت از هم نفس کسی که دارم دنیا شده
جفت مساز دارم من گشته ام من از دل جان فرزند منیست من هوا دان خواهم زخدا خلق لعنت
کین قوت منیست پس بقوت یا عبدالله بر حقیقت اطلاع یافتن نه کار هر بوالفضولیست
اگر بر اوصاف او واقف شوی تراالیقین شود که او خورده فردستانیست که در دکان او جز متاع
فرد رنیست و معاملت کردن با او جز لهو و لعب برنگ و بوی ای دل کهن مسال مشو فریفته که
با مهر نیست بد حال چرا در حشمت آید آفرای خس خسیس کم کن ای موذ زناکسی زان بلعم برین
در چون سگان خوابست که از خوان مذلت استخوان خواست اگر قارون منوی طالبی گنج کی زیر
زمین رفتی بصد رنج از آن علم بر آسمان زد که زاول پای بر فرق جهان زد این گهر انصار با
کردی تو باید هرکه اندر حلقهٔ او طرا افتاد در جهان آنکه شریعت میرسد هم طریقت
هم حقیقت

۷۷

هم حقیقت میرسد دنیا نجاستیست غلیظه که اندک بسیار او اثر دارد و شجر خبیست
خبیث که از بیخ ریشه بردارد زاکیست لعبت باز بورئیست آدم کدام سرده دلیست آدم خوار
گران جانیست سبک رفتار گرگیست یوسف نمای ذالست رستم ربای روباه بازیست شیر افکن
گفتار طبیعت خر گوش فن صیاد سگیست مار زبان مورچه پاییست موش دندان آهو چشمیست بلکه
نهیب دوزخ روییست بهشت فریب جلادیست نوحه گر نابسته شکست خیره سر دنیا که
حقیقتش مجازیست دیوانه پریست دون نوازیست در دیدهٔ اعتبار خوابیست بر ره گذر
خرد سرابیست با پا سری در پیش سر رشته یکی هزار سر پیش کوته نظری دار دستی دنا خرسنه
بهوش مستی بکشد بجفا سوکی دارد گردن زند قفا نخارد او رنگ ریز نیست پیش او در کردن
خم نیل او نیست بلکه این طرفه که یکی خم نیست صد رنگ یک لعبت هزار گونه رنگ ایمن منشین که مروش
مشغول مشو بسنج زر روش ای ملعون زعادتیست که بسیار کهنه را به سرای کنعان زایر که
با نواع خواهد که خود نمای کند بر هر طایفه بر شکل غمزه زند در هر مقام صنفی جلوه کنند از گند درت
صحبت دنیا شرحش ادر طینت هر نفسی چندان او صاف زمیمه و افعال قبیحه در وجود
آید که عقل از ادراک ادعا جنس و مغفط آید چون بیارگاه ملوک رسد تعب حشمت فروگذارد

و از طریق رعونت کرشمه آغاز کند پس باد نخوت در سر و آتش شهوت در بر ودامن کف با هم
بغفلت در میدان ظلم خرامیدن گیرد و بنیاد اساس فتنه از آنجا بلند یا بنیاد قاعدهٔ عدل دراندخت
در این حال روی به پستی نهد تا از اشراد فرعون علیه اللعنه دعوای خدای کند و شداد بسداد
لاف جهان بنا زند طرف ذالا نکه بر در آن هم گردن کشان دهر زبون نام از آن بار نامهٔ جمشید هم از آن
طمطراق فریدون بر گشته جمله را بدولت بخت بار خان بفکند ز تخت نگون چون بمحفل علما
با عمل رود چشم بند حیا باز کشد در شیوه کبر حسد ناز کند از حرکات او هر مل حدیث از
نهیب نفس و بدعت در دریدن آید و گلبن شرع و سنت را در صحن باغ دین شاخ و برگ
ریختن گیرد و ایغ بدان سبب در جا منصب دجا افتد و چون دلو تهی خود در سن باره
رفعت دنیا دیل در آویند بند شرع و سنت هر یک را بزبان حال خطاب میکند و از ره
نصیحت میگوید بر بند چشم صورت از خلق و عیب خود بین : بکشا چشم سیرت
بر کن دو چشم بین : بد کار رانه بیند از گفت نیک بهره : مه نیکو سیر را بنور خلق زنفرتش
با اهل حق بحرست با خلق لطف رحمت : با جاهلان خموشی این است رسم آتش
نه صد حشر اگر گوش آید نیکو نماید : ویک نصیحت آید در ابر را الکنی چنین : هر من مکوب بشنویند :
از حدیث

۷۸

از حدیث قرآن : زنجعاف رو مکردان برکوچ عادت تست آید : در آسیا یا گردون مردم چو گندم : در زیر
سنگ طالا بالا یا سنگ زیرین : در انبیا نظر کن در کار اولیا هم : در حالهای عامل اندر کرامهای سکین :
آدم کی باهل ادریس شیث یونس : نوح خلیل موسی عیسی آل یاسین : آنهم روزهای مخلص جنید بقدر نبت
فاروق : عثمان شاه مردان بودند هم چو پروین : کو بایزید شبلی بشر و جنید کرخی : لقمان پیر دهقه مردند همه سلاطین :
جمشید جم نادرون فغفور هند قیصر : طوس تهامه ز زر کوه روز کیو گرگین : جمله چون باد رفتند از نقش باز رستند :
انور لحد نشستن در نار مار با جاین : در جمع جنید کوشی کین مال مار گردد : در حشر دامنت را گیرد هزار سکین :
ای یار اگر نباید خار حسد درین راه : از گلستان نظم گلهای تازه بر چین : زین قصه بام بسود یست فکر نیکو ها :
عزت نبود دنیا اندر بنای فتی دین : در باب خلشتن را میکوش در عبادت : تدبیر کار خود کن انتظار با حیات :
بازجویان بحلقهٔ اولیا در دستها نقد کزر کند و ستی را استین زر قبر رکند و بنای هوس بر زمین نشانه از زران
گرد زنگار تقلید و تمکین بروی مرات صدق و یقین نشیند و طریق زندقه و ابا حت در جهان جهل و ضلالت شایع
شود یاده کونها و ابر از کربنها هوا بر درند و خورشید شرع و سنت را بکلی کسیل شیطانی و کلمات و خرافات عفید آلود گشت
ضعیف و زبون گرد : شیرهای معنی جهانها ترد بر : بر جود روزگار چون نارنج : در کرم رود چنگ تر از نخ : قوم سر با تر
از نول : جمله به زینت خلق مشغول : اوراز دل دین زنا تنبیه : نزد یک بمذهب حلولی : مذهب غیبت دعوی طلب

مرد در صورت بین معنی طلب قصد دنیا یاد ون از بسرش در دل مجنون غمی لیلی طلب وصل جانان
بایدت از جان مترس آخرت خواهی مکن دنیا طلب رخصت تاویل فتوی عادت
مردم از خواص بزرگان تقوی طلب دهمچنین العیوب دنیا انصاریا چون در مجلس میمون
متحفان در اید مجر حلم وقار از سر دوش بردارد زیور عجب در عونت پوشد دستهٔ غرور
چشم کشد و آتش عشوه بر دنیا نهاده در گفتگو آید حس بپا مایه غرور چون در فرد
خانی ارزازدم از آتش حرص افروختن کرد خرمن سوخته چند از خام طمعی در بازار سودا اهل دکان سود
بختن بنا کنند و سیم ناسره ابحل و خسات او را رسته بازار شهوت رخ تمام کرد و نقد صحبت
دخلاف خیانت رونقی در او حی پدید آمد و جواهر نفیسه امانت و دیانت کاسد گردد و بازار
صدق و ضیافت رقتی نماند ابلهی چند از شکی بر باد کنز جهان ناسرا این همه کم باد از ابری در روز نعمت
مال زیر بار رند چون خر دجال پخته ستود ساحرص خام چند خویش خاص کرده عامی
چند خواجه شهر مغز تجار همه دزد رند رهزن طرار القصه دنیا را با هر یکی ازین نوع
مکر دوستانیت در میان هر قوم از ینجنس بدو بستانست جوانانرا بنگاه زبید هر دوییرانرا
بشیوه نهب دهد با نیک بدرش گفتگوییست با خاری گلش جفتست این همگی دنیاست
وآن در

۷۹

وآن در هیچ کدام نیست این جمله از ان ناقص او تمام نعمت او لشی عذابست و ملامت
و آخرش حسرتست و ندامت این ملعون سرحقش از هزار یکی و از بسیار اندکی شنیده
هر که او در حبال غرور خود دانه خورد حرص آمد کردانید و مکاید و شرور او بمکر و تزویر مبتلا و
و ابر شهوت و شره ساخت یقین دانیست که طریق خیر و صلاح و بینش بروی مسدود
و امید سعادت و فلاح اخروی از ان منقطع گشت چنانچه خلاف عالم فرمود ما له فی
الآخرة من خلاق ای ظلوم جهول وای مدبر بر فضول و در صحیفهٔ اعمال خود و در سررشت
احوال خود تاملی و تدبری واجب دان و بنور بصیرت در این مکر طواف کن نا ملم مشاهده
کنی که ارادت کدام طرف ازینها دو تو سر بر تو بزند یعنی مهر دنیا یا مهر آخرت و بعلم خود
قبیلهٔ کیره از کار طالیف جهد کن تا از ان قوم نباشی که حضرت حق سبحانه تعالی در کلام
کریم خود خبر میدهد مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء طلاب را گفتند و هم عن الآخرة
غافلون حقیقت غفلت ایشان نیست که این مغضوبه حق را محبوبه بنود مساخته اند
یعنی مؤمن و دشمن را دوست را دوست خود بنداشته اند کدام غفلت از ین قوم بی تر
و کدام کیره باین برابر مهر نبوت عالم علیه الصلوة و اکمل التحیات ازینجا فرمود حب

سرحب الدنیا رأس کل خطیئة قارون از ین سر قرین دنیا یاد و شاد بود چون برنگ بوی این عجوز
مغرور شد و متاع زینت آن در چشم آن نادیده تر زینی یافت سر نخوت از کریبان
تجبر و تکبر برآورده دامن کشان بتف خرو تکاثر در خرامیدن آمد عاقلان آن قوم گفتند
لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین با دو دشمن صحبت مدار که دوست نمی شناسند و برین درگاه
نیاز آرتا از تو دنیا نازرد اسب نشاط بر بساط هوس گرم مران که فرزین بند تو محکم نیست بیاد
کانرا بحشمت بیل پایمال مکن که هر شاخ مرکب در تعاقب است فاتبع آتیک الله الدار الآخرة
آلدر عبدالله درین بساط پیاده ماند رخ بهر کو می آید اسب بران میرانند از سر غیب که شاه
ملک اجل افتد از دیو بس صورت آنکه نگاه دارکه فرزین طاعت او که میرود انصاریا
این دنیا خاک دانیست که عاقلان در ان گشت کنند اما ابلهی اقتباس از دو شش هوش
انداخته وی ز بهر دام دانه و این دل در باخته همچون سیم زر ز عشق سیم زر بگداخته
از جهوسا بر طریق حق نرفته یک قدم و نفس او ای شهر شده دو اسپه تاخته از برای زن
دور از رضا در عرفه رخان ما با لفی بدور ساخته مال نعمت بذل کرده بهر فرزندان بس
بهر حق اما یکی دل خیره را ننواخته بس خجالتها که بینی کز بجیری همچنین شکر نعمتها
نگفته

نگفته قدر او نشناخته شرم باد از حضرت حق آدمی را هر بحر سر کو بخواب غفلت جمع گویان فاخته
وه که عمر رحیل ناکه بدرزند طبل رحیل خواه رواآن رزق پخته کار ناساخته منزلش گوریست
خوجه برده سیلاب مرگ فقر ایوان تا عنان آسمان افراخته با اجل شطرنج بازی می کنی
انصاریا کهنا بنی تو مات او دعای باخته الدنیا مزرعة الآخرة تخم طاعت بکار که مزرعه آخرت
۸۰ بجای حب حیز حب خیری بیاش که مصلحت ولا تنس نصیبک من الدنیا از دنیا بهی
قدر کیر که بسنده ست تا بسنده آنچه زیاده از زاد سفر معاد ست بار نیست که بر پشت
آدمی زادست دنیا بمثل خرست بر بار خر بنده او مشو بیکبار این لاشه اگر چه تیز راند
چون بر سر پل رسید بماند از حاصل این فرسخی تا روز سفر چه بار بسی هر چه از پل بگذرند نشنه
دنیا شو مخوان که آخرة گشت و احسن کما احسن الله الیک الا د نعمای حق را در جمیع احوال
سراو جهر امشاهد کن احسان والا کرام آن از من کل الوجوه صورة و معنی معین سیاس حضرت
واجب الوجود را که انعم ارتا اثر جلا دیست در مقام سپاس داری رجوع بجا آر قبول سر از حق
رسید رد مکن چون با تو نکویی کند بد مکن ولا تبغ الفساد فی الارض در رسته بازار فساد فتح ام
که رسته کار بنی ما در جهار سو طبع سوداکن که زیان کنی حضرت حق سبحانه و تعالی چون

بقدرت لایزالی و حکمت بر کمال عالم غیب و شهادت را خلعت هستی ارزانی داشت و اصل ذرّ
ع هر یکی را در دایرهٔ وجود بسر بر خط امر نهاد جزو کلّ او در مرکز طاعت قرار یافت عالم غیب مقرّ ملا
یکه گردید و روحانی گشت و عالم شهادت منزل انس و جن و حیوانات آمد چون خلقت ابلیس بنا بر آتش که
بعضی از آن قسم ظلمانی که در ابتدای سخن گفته شد نسبت بلطافت قبول فیض عقل را استعداد او جمله آن بیش
از انبیا جنس آمده را دانست که اسم تعلیم و سعی آن زیادت از دیگران نمود برین قاعده او را معلم جمیع ملا
علی فرمودند او نیز در مقام خود مکر عبودیت به میان بسته بود زبان تعلم گشاده در آسمان زمین
آمد میکرد اما محققان را در اصل آن اختلافیست بعضی گفته اند از ملایک بود بعضی گفته اند
از جنیان بود بحکم این آیه کان من الجن ففسق عن امر ربه یعنی او کان ملکا یفسق لان الملائکة کلهم معصومون
یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون لا یسبقون و هم بامره یعملون دلیل دیگر بر صحت این قول
آنست که فرمود انی خلقته من نار السموم و ابلیس گفت خلقتنی من نار پس حقیقت شد که ابلیس
از نسل جان بن جان بود و اصل جان از زبانهٔ آتش بود و جنیان را همچنین بود که آدم را از علیه السلام و بعضی
گفته اند که جان خود نفس ابلیس است اما قول اول صحیح ترست زیرا که در کتب متقدمان یافتم
که جنیان پیش از خلقت آدم علیه السلام ساکنین زمین بودند چه انواع فساد در وجود آمده

حق سبحا

حق سبحانه تعالی جنود ملایکه را فرستاد تا جدرا بقهر غلبه هزیمت کردند و بسیاری ایشان را بقتل
رسانیدند و اسیر کرفتند و بعضی منهزم شده در جزایر اقطار روی زمین منتشر شدند ابلیس
در جمیع اسیران داخل گشت و هنوز خرد بود در میان فرشتگان که سکان ارض بودند نشو
نما یافت و آئین ترتیب ایشان گرفت چنانکه بظاهر ایشان گشت بلکه استاد
و رئیس ایشان شد تا روز خلافت حضرت ابو البشر آدم صفی الله صلوات الله علیه او منصب
٨١ بدان مفوض بود چون دبدبهٔ قدم مبارک آدم بسمع ملایک ملا اعلی رسید بحکم آنکه کدورت
ظلمانی او بقدر صحبت در هر یک اثر کرده بود و کثافت آن جناب نور عزت آمده از آن تا
رنگی از نهاد هر یک نوع نیداری بر زدن گرفت آخر الامر همان کدورت بود که سبب
طعن اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء شد عجب و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک در میان ظاهر شد و این حدیث مبارک آنست که گفته اند الصحبة یوثر یا بد بدتر
بود از مار بد یار نیک بهتر بود از کار نیک یار نیک تر العذر آرد کار عجب آری رسته اینک هم
سایه نکو خواهم همسایه نکو هم کاشته نیکو باید همکاسه نکو و آشنا دستور است که جمیع
از ملایک اطلاع یافتند بر لوح محفوظ معلوم ایشان شد که یکی از مقربان بداغ

متبلا خواهد شد رعشه در نهاد هر یک در افتاد بنزد یک معلم شدند و گفتند دعا کن تا ایشان
رست بما باشد او غرور عجب در باطن چنان متمکن بود که آن سر معنی بران گذر نکرد بیت
در شریعت خاک شو ای پیر تا نشوی اندر طریقت تاج سر: از تکبر بین که ابلیس ملک
چگونه لعنت می خورد الحذر ای پیر آری چون خلقت ابلیس نسبت بزبانهٔ آتش داشت لاجرم
متحرک و بی ثبات آمد حرکت او میل و هوا باوصاف ذمیمه که تعلق باصل او دارند یعنی نقط
ظلمانی و از عین جهل انکار سر بر زد چون نظر مهر از کمال استغنا متواتر گشت و آن حرکت که بحکم علت
در جبلّت او بود زیادت قوت حاصل کرد اوصاف ذمیمه چون لازمهٔ ذات او بودند هم بقدر او غالب
میشدند ایشان را در باطن خود مخفی میداشت زیرا که ضد خود بمند دید و اگر میدید چون استاد همه بود
حاجت اظهار او اوصاف نداشت بعد از آنکه بسجده آدم صفی الله صلوات الله و سلام مامور شدند
غیرت فردیت حقیقی سلسلهٔ جهل او را در حرکت آورد اوصاف به یکبار در جوش آمد تا ارباب
ناپاک او هر نوع اندیشه های فاسد سر بر زده پیش ازین گفتیم که در نهاد جمیع ملایک از صحبت ابلیس
کدورت ظلمت آن از تلقین عقل که تربیت روح اعظم است محجوب ماندند چون ارادت
لم یزل را مقصود از آفرینش عالم غیب و شهادت اظهار علم و معرفت ذات خود بود حقیقت
او معنی

او معنی جز بر جوهر روح و عقل متجلی نمیشد و کدورت ابلیس بصولت قهر حایل میبود و مسابقه سبقت
رحمتی علی غضبی آنچنان اقتضا کرد که اطفال دبیرستان ملک ملکوت را در کنف عصمت پرورش
دهد و تا شرح صحبت او معلم نا اهل را از لوح ضمیر ایشان فرو شوید تا از حروف ابجد بدایت
باشتقاق اسما و مصادر نهایت ترقی کنند کاردان جلوی و سفلی مدبران عالم غیب و شهادت
شدند ایشان رست شد تا صندوق در چهار سوی حکمت مرتب بسازند که جوهر چند از نفایس
٨٢ خزینهٔ قدرت تا مزداد گردیم بمثل حجره که اندر دری باشد که بطرف از شش جهت گشاده
باشند تا مظهر افعال و صفات و مطلع انوار ذات پاک حضرت ما تواند بود پس جمیع ملا اعلی
بدین عبارت ندا رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة نخست بدو ناموس اکبر وطاوس ناموس
خطاب آمد که از جمیع اجزای زمین یک قبضه خاک جمع کن که پایهٔ اول صندوق و خشت آن
هیچ از آن ظاهر شد بود جبرئیل امین و او مطلع گین بر امتثال امر حضرت رب العالمین
روی انیظار بر افلاک روی بخط زمین نهاد چون رخی زمین را گشت ازین حال خبر یافت بر خود بلرزید و
گفت مدتست که با سر حادثات و لگد کوب آفات گشته ام و عاجز وار از تهی دستی در کنج
پستی مانده ام تا زمین آشفته رای ناشسته روی چه حساب دارند بعد از آن گفت ای میان

بسته امر ربانی دای پیر خیل سپهسالار روحانی بجهد دانست که مهندس تقدیر ازین تدبیر چه مقصود
است جبرئیل امین علیه السلام گفت ما را از بیرشت گل پیرشته ذاتش کم است اما این
قدر دریافته ام که از عالم فطرت مسافر خواهد رسید که بار حوامل قدس را مرید او باشد و از مشیمه مشیت
طفلی در وجود خواهد آمد که معتبران انس طفیل او میباید گشت زمین گفت مبادا که این خاک که صفت
باو آورده باشند و آتشش طمع کنند او را آبروی من ببرد جبرئیل سوگند داد جبرئیل من درق بکرد آن چون
قسم را باسم حق سبحانه و تعالی سوگند یافت دست از آن بداشت میکائیل اسرافیل نامزد شدند زمین
با ایشان هم ازان نوع مجادله آغاز کرد چون نوبت عزرائیل علیه السلام رسید بار زمین خاست که عربده کند قابض
ارواح بانگ بران زد گفت ای دهان بسته زبان درازی مکن که بکام خود نیامده ام بحق آنکه من بامر آن
آمده ام که تا حکم او بجان نیاورم ازینجا نروم بحکم اشارت قبضه خاک برداشت و تسلیم حامله
حضرت کرد بعد ازان بید قدرت آن نقطه خلافت بنوبت را که نطفه صلب فطرت بود در قرار مکین بطن
نعمان بداشتند بقدر معلوم یعنی چهل یا مدکش در نظر لطف تربیت دادند چنانکه در حدیث آمده است
که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا چون این مدت بسر آمد نقاش فطرت خامه تصور بر دست
و هیئت صورت آدم را بر لوح وجود انگاشت و از غرایب بدایع صنع هرچه نفیس تر بود نقش صورت

ومعنی

ومعنی او کرده آورده اند که چون روح را هنوز در قفص قالب او نیاورده بودند و او سر پای در گل
داشت که ابلیس خاکسار گرد عداوت و غبار خصومت برانگیخته بود هر کجا میرسید در نقص او سخنی
میگفت و هر کدام میدید بر عداوت او تحریص میکرد و نخست از جبرئیل امین اصل تا آلت پدید
و از قلب سره آن پدرسید یعنی گلی نو شکفته دارم در کدام گل شکفته بود و استخراج این گنج را از کدام گنج
الاتفاق افتاده از هر کجا جزوی که در آن قبضه جمیع آمده بود حاضر بود ملایکه آن بقعه را بدو میگفت
۸۳ ابلیس قصد او موضع کرد تا تخمت منابع و خاصیت که در طینت هر جزو مخفی بود معلوم کند بعد ازان
هم بدان نسبت بر حقیقتش کم اطلاع یابد بهر کجا رسید زمزمه تسبیح و دولوله تهلیل شنید که غلغله در اوج
ملکوت میرفت متحیر بماند گفت عجب قاعده اساس نهاده اند امروز که این اجزا متفرقند صوت
ایشان این است فردا که جمیع آیند حیثیت شان بکجا رسید بقالب آدم مراجعت کرد و بعزم طوف کرد
او برآمد و طالب مدخل میبود تا گاه دری دهان را گشاده دید پا در صحن نهاد آدم نهان شهری دید
باصناف غرایب و بانواع عجایب آراسته و پیراسته هرچه در غیب شهادت و ملک ملکوت در خزینه
و نفایس ذخایر خلق وا مرند مشاهده کرده بود معاینه آنجا جمیع دید گرد اعضای و جوارح بقدم حیرت
میگشت و بدیده عبرت نظر میکرد چون از سیاحت آن باز آمد راحت صدر آن عالیقدر بدروازه دل رسید

شعلهای آتش سوزان سودای عشق دید که از کانون هویدا زبانه میزدند و دود خجلت از سرا دماغ دود
برآمد چون انگشت تعرف آن بصرف دل نرسید همچون انگشت سرده بر جا فرو مانده و خایب
خاسر بمرکز خذلان و مستقر طغیان خود رجوع کرد القصه چون ترکیب جسم و هیئت صورت آدم علیه
السلام باحسن تقویم ترتیب یافت و تسویه نفخ بتخمیر چهل صباح باتمام رسید سلطان روح
باصد هزار فتوح بمسند خود نزول کرد و قوت حیوانی را که روح طبیعیش خوانند بقران همسایه
دولت نفس انسانی نشاند مضغه صنوبری که در زبان عرب قلب قالب نام اوست منظر نظر
الهی گشت و درر حکمت بر یک سلک نظام یافت و ظلمت نور در یک مقام جمع آمد پنج حس
در چار کن شش جهت معین گشت اثر حرارت پس روح مفاصل هفت اندام را در حرکت
درآورد آدم صفی الله علیه السلام زنده شد تاج کرامت بر سر و قبای عزت در بر و بر سریر خلافت
مطلق العنان بنشست جمیع ملایکه را صفت نمودند که فقعوا له ساجدین ابلیس صورت دید که ابی و استکبر
و کان من الکافرین حق سبحانه و تعالی بعد از تمهید قواعد نبوت جزوی چند را هم ازان خلاصه که قالب
آدم انبیا و رسول را ترکیب داده بود از عالم لطف نعمت توفیق کرامت کرد تا بر ترتیب بعد از
انقراض و در دولت هر پیغمبری در حیات سنت و حفظ شریعت هریک سعی جمیل و جهد

بلیغ

بلیغ فرمودند و هم بران قاعده که صدر اول در اظهار علم معرفت و ارشاد خلق قایم مقام گشته از بعد
انبیا نیز در تمهید اساس حکمت مذهب و تقویت دین بر قانون اصل قایم مقام انبیا علیهم السلام
گشتند چنانکه در توقیع خطاب حضرت عزت منشور استطاب مصطفوی صلی الله علیه و سلم درین معنی
نافذ است که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و جای دیگر فرموده که العلماء ورثة الانبیاء اما حکم
چون صاحب انبیا و رسول استعداد و قبول فیض زیادت از اهل خلق بوده است بقول و فعل ظاهر باطن را تصرف
۸۴ میبودند و صورت و معنی بامر خطاب شان صلاح میپذیرفت این طایفه از قلت استعداد و نقصان قوت بدو
قسم شدند یکی قسم اقوال انبیا را تتبع کردند که تعلق بظاهر داشت قسم دوم را علما خوانند که انسان حاکم
اند و از ایشان اختلاف بنظر و نظر لطف اثره در بعد عتاب لبشر رحمت بر ورد تربیت یافته در مراتب و منازل
برتر آیند که والذین اوتوا العلم درجات هر یک مسند مقام و معانی گشته در مجالس محافل و علوم ما لم تعلم هر یک
مقام منصب معانی بجا آورد از درک اسفل جهل جهال صبح نور ابن و علم کسبی رسانیدند از قعر چاه ظلمت
بشریت بجای بالای صدق یقینی تمسک نمودند بس بمدد و توفیق طالب برده از روح زنده کردند تا بقوت
حسن معاملت در اصل فرع شجره شرع و سنت چنین آب برده از شاخ و برگ و انوار و از ثمار سنت و حید
سر برآورده بعد از نشو و نما بپایان سدرة المنتهای تحقیق ثمره علم عیانی حاصل آمد است چون شده

ازگنج دانش بانصیب ، فضل عهد را داده نصیب ، بافتم ازعالم عزت خطاب ، آمد بر بر
با دعوت خلق عالم از ظلمت ابدیم آفتاب ، بگجها درخواب بس مردان قریب ، دار ملک شرع را
ایشان امراء ودر مسند جهل ایشان طبیب ، ساکنان کوی شان دیتان حلم ، در جزر تیاد بهم عالم غریب
قال علیه السلام فان فقیها واحدا اشد علی الشیطان من الف عابد یعنی بدرستی که یک فقیه
سخت تر است بر شیطان از هزار عابد بی علم وقال علیه السلام فضل العالم علی العابد کفضلی علی ادناکم زیادتی دانشمند
بر عابد کنند همچون زیادت من است بر ادنای شما قال با علم حیات دل است و قلب بی عقل با تبار است چنانکه مهتر
عالم را علیه السلام خطاب آمد ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن
یعنی ای گشاینده بستهای بند لب چمن قدسی چون درچمن باغ بلیغ ما از اول ابک منه رنگ آمد از ترکیب با رود فضا
دم دعوت در ره‌ها ما ینطق عن الهوی در پرواز طومارها است درین بستر برده نوبتها زن دار نغمون دعوت را برین ستر
ساز کن و آن نزد دوالکها بیمارستان غفلت از هند وی حکمت معجون رحمت بخشند در رو منند آن را ساکت جاهل را
از ورد انتفاد موعظه شربت فضیحت حضر بود در کرشته کان کو بیا ظلالت را در مجلس مجادله افتوه جو بیگرد
انصار یا کار زکاها بیا بیا حقیقت این سخن که در بیان آمد از آغاز فطرت با نقش آدم صفی همراه بود و جمله انبیا
در رسول را علیه السلام بر ایشان مسعود ایشان در دعوت خواب سی دعوت قاعده نبوت و تبلیغ رسالت را برنج

معنوی
نوع بنا نهاده اند و بعد از آن هر یک بقدر استعداد جلی و تقابل شعیب از علما و مشایخ نسبت آن کرد
بحکم آنکه علما متابع اقوال انبیا علیهم السلام بودند و خلق را بطریق مجادله ارشاد کردند و این نوع با ایشان
مخصوص گشت و مشایخ چون متبع احوال انبیا گردند بحکمت صاحب دعوت شدند باز هر آن گروه چون در متابعت
اقوال و افعال و اخلاق متفق بودند بسبب این مشارکت در قسم موعظت همه اهل شدند پس برین ترتیب قرنا
بعد قرنا اینهمه سه معنی را رعایت میکردند در شیر ناخ است جیود فرزند جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا هم برین ترتیب
که قسم اول را علما کفهم و دویم را مشایخ خوانند و در اصل خلقت این هر دو قسم با هم مساوی اند بحکم آنکه فرمود نرفع
درجات من نشاء و فوق کل ذی علم علیم مامیان ایشان فرقا لطیف ظاهر شد در مواسطه تهذیب اخلاق و تصفیه
باطن یکی بر دیگری راجح آمد چنانکه بدایت مقامات این قوم نهایت احوال این جماعت گشته که حسنات
الابرار سیئات المقربین اشارت بدین معنیست مردم عام از روی ظاهر بر آن طایفه اعتقاد و اعتماد کردن
و این قوم از طریق باطن خواص را صاحب دعوت شدند و این دعوتیست که ارباب معنی را بنور بصیرت مسلم
چنانکه مهتر عالم را صلی الله علیه وسلم در کشف این حالت امر آمد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن
اتبعنی وسبحان الله وما انا من المشرکین با عبد الله اهل بصیرت بعد از ولادت ثانیه از زیر شرک خلاص یابند تا خطاب
حضرت سیدی ثبات میسر شود القصه این دو قسم که علما و مشایخ متابعت اقوال افعال انبیا و رسل علیهم السلام

راسخ شده تا مقصد شرح است ایشان افاده علم میفرمودند و بواسطه آن در این استقامت یافت و بنای بابود داشت
که علما و مشایخ ترتیب تحصیل علم کسبی یک حکم دارند اما در حقیقت متابعت نفس و احکام معاملات و شرایط
مجاهدات و طلب تقوی که علم عطایی نتیجه آنست که در قرآن مجید خبر داد که واتقوا الله ویعلمکم الله و سر سلوک بر یک
غیر یا بروز نیست که بر باطن قطع علایق زیادت و نقصان ظاهر میگردد و دنیا دو قوم اگرچه در بنیاد یک فن
لطیف که صورت مینمود آنست که مشایخ در متابعت افعال انبیا چنان مستغرق شدند که چنان شرع و بیان اقوال
و مجادله کردند در اصول و فروع آن نیافتند و از مرتبه علم کلی بمناظره علوم جزوی نپرداختند بلکه قوت غلبه جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین که بیان آن است ایشان را چند آنکه تابید او که از دور بحر معنی بساحل صورت رجوع کردن
و متبعان از ازواج حضور و صحبت بخصیص توقف اغیب با ماند شدند چنانکه خبر محمد …
بعد از آنکه از علم کسبی فارغ شد و در علم عطایی تحصیل گشته نظر بر جزوی اعتقاد خواست که مطالعه کند …
که میخواهی سر حروف باز بریم نظم قصه ارباب معنی مشکلست ، این سخن جای دوای عم و دلست ، فارغند از اصل و فرع
جز تکلّف با بیان از رنگ و بی با حاصل کل ، در جوابات عم از دور مقام ، و حقیقت نقش را فرو نشسته تمام ، هم تمام امور خیال مستی
ویژه هستی در کمال منتهی ، یکطرف دیده زهد و ربا فروز ، باطن القوم و آن با حمد چون ، از جهان بی زنخ دم زده ، پس
ازل را با ابد بر هم زده ، ترک جستجو بیگبد کنند ، آنگهی اثبات نفی خود کنند ، بنده کالا ذکر در کوی از ادهم ، از بود …

این جماعت را بود آدم و ادارت ، سر خوار آن قوم چو از روز نخست ، بان العبد الیه انصاری والیماجی درگاه قهار جل
جلاله و عظمت کبریای او که بعد از وفات هر پیغمبری بسبب انقطاع وحی آسمانی از ظلمات فارق ابلیس با دست
و غلبه هوای غرور رد نفس بر بنیاد و صاف زمره را در جنبش آورد قوم از زمره عام در لباس علما ظاهر شدند چنانچه
در کلام ملک علام است که فخلف من بعدهم خلف ورثوا الکتاب یاخذون عرض هذا الادنی در بسط این ما اهلان احکام شرع
که علما حقیقی از اقوال افعال انبیا و رسول علیهم السلام اقتباس کرده بودند تغیر و تبدیل پیدا شد هم بر آن شیوع
که کفهم و بو مردم جهید را دعوت کردند و مقتدای قوم شدند که ائمة که یدعون الی النار حق تعالی در کلام مجید خود فرموده که
واتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها که چه در ظاهر رسم که چه در عمل بلعم چو مبعد اهامر کر استعاب متابعت
نموده در تحصیل علم نمودی و بسیار سعی کرد و اگر توفیق عمل کردن نیافت این حکم داخل است … زعهد اول تا در عهد آخر
ابج است زین جنس که قوم که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم صفت ایشان خدای فرموده اند و نحو اهند بود و هم … فیست
که از اهل بلعم گفته ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه بر جاه بیز از متابعت هوا و دوام دنیا مقید اند و بدین سبب
او صاف زمره و طینت ایشان مخمر شده است اگرچه زمره در طلاب علم داخل شوند از روی ظاهر با اهل یقین که علمای تحقیق
اندیشه کنند از اخوان شیاطین که یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا جمال ایشانست مطلق القدم را
مبدا و چون قول و فعل ایشان همه هوایست و قوت در مزاج و طبیعت خلق تنگ غالب … آن اتش و دو … که مغز

ایشانست و در حجاب مبالغند این قوم را در شیست که در طلب جاه و منصب و اختلاف جهلا را اظهار خوانند

و برآن شهرت جهت بحث و مناظره نشر علم نام نهند مقلدان باور را کوینند استنباطات تأویل انفس اینند اند

کم جهاد است بیت ای بسا کم جا حجت را کجند جدال : او شتی زیاد نفوذ اخرتی کنده ضمنی : بجتس از ورش

نست از زه و عوید سبیلی : ذات ولد او را در ولی الرستین : ارتوع علم را که در میانه عامه اخلق رونق قبول رباد است

بیند اکرچه در طریق شرع مذموم بشر تحصیل آن مشغول کردند کوینند مار این بیکار ازین صنف قوم را که در مرتب ریاست

و مال و منال پیشی زدکران باشد اکرچه داند محض حرامست واز روی عقل نکردن شیع نماید و در مرج ثنایه او باقی الفنایب والا

ملکا کوشش نمایند باده ایچند بیت با قبول : فقد البس فی فضول جز سر را در و ما جی : خشک دیباه در بی تردامنی : کوده جمه

کبعدرتسا ازین : همچو خران وقت جو زنکو بکر : اما درین جای قرآن مجید فقد بیان ابن قوم خبر میدهد که یقتلون النبیین بغیر حق

ویقتلون الذین یامرون بالقسط من الناس سماعون الکذب اکالون للسحت ویاکلون اموال الناس بالباطل ویصدون

عن سبیل الله یحرفون الکلم عن مواضعه بیت نظم ازین قوم بر شان چه گویم صفت : جکویم کجا علم کو معرفت : بکشم

هم چو طبلک زبان سبین کلوهم چو خم باده در خلا یقین : چنانکه ور پرسی خبر لا تجوز : به هیچه کو در کینند از ازکور : کزان جان چو خاک

سبک سرچه باد : چو پرسی که آب سر بره باد : و در کجی متعدد است از رخت بیت ظلم الفقیه کرفت دو رکجی با غیبت

از تادیل ایشان هیچ فنا محکم کرده یکی دو خانه فاسقی بجا در کنشته کرای کعبه آما لست و یکی دو خونت مفسد معتم

لونا فنی

شد که افضل امال است و در بن محمد صلی الله علیه و سلم بکوش ایشان خطاب کرد بیت ای بنده و بعلم خود عمل کو : و در کوه یقین

ز امجل کو : عقل از ره حق نشانه اوست : شد آلعلا القلب نهادست : علمت ز عمل چو ماند بهور : تریاک

ز اکو دو جوان زهر : بنده آنسه اکر جسم اوست : در دو دل نیست دانه اوست : چونانست مینا کم برز فشان : عاقل نبود

بو و ادوشاه : شنیده ام که یکی از ارباب فقر لباس کبود داشت یکی ازین طایفه که صفت ایشان گفتم او را دید از آنجا

که کدورت طینت و افسار اصحابیست نفس او کوتاه نظر او زبان طعنه دراز کرد و گفت که این جهت از سنت عجایب

دور است واین رنگ آمیزی با سر مایه خرقی مجور است آن فقیر گفت اگر بکوش انصاف شنوی جواب تو باز گویم

گفت چرا آنچه این رنگ را بباید و این شک را شکل را زروی بباید تا عذر و مسموع و قول تو مقبول باشد و فقیر گفت

سید
٨٧ در حد تو زعالم حسابان فرموده که نحن معاشر الانبیا لا ارث درهما و دینارا انما ورث علماء حکمت و معاد در

فرموده که باچر فخان الفقر والجهاد بعد از آن ابن سر چیز از آن در دنیا یادکار رمانده بود تحت علم را که میراث

او بود علمای ابلیس جهو دنیا چون بار جفت کری الت شهرت اظهار فضل خود ساختند و بر در حجاب نیای سلطان

آن تقرب جستند تا محل جنگ و جدل معمور کشت و مدرسه علم عمل مدروس ماند و باز فقر را که فخر او بیان بود شنت خصیص

است و ظلمت تاریک جهت گدایه بیند استند و آن نوع فقر را جنت خود ساختند برای خلق و در یک واقع بر در کی

و بخلق نمودند چند روز به زرق سالوس لقمه بود ندادان معنی که جلی توحید معرفت بود بر بندند با جهت مبتدان کنند

دیسیم جهاد را که در سنت عزیز حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بر آن مواظبت نموده و بجد جهد نمود و اقدام او در مبدول فرموده

کرده بدست سالوس برت راز و دست کشتی مظلوم از زدن محروم و انستن خون مسلمانان بسیار جنب ترک مال ایا

حال کردن و در برابه دفرت دین و تعیف کار را بنا فتند تا اهل اسلام را زیسی ایشان کار زار شد این قسم تیز زوری در نقاب

کشنید بر وجه این سر نوع را دیدم که به روده کرده ند بر روانست عذر ایشان جامه کبود کردم بیت و زین ماتم مرا خون شود دل

فالبسم زبر کبود است السه دل : ملک زین غم بها با بجر فنت : زمیی در بر شن رنگ بکرفت : از ین غم بهر اده رنگ

بوی : که انسانی کار زر زرد رویا : از ان در سر زا سوداء معزونست : که سودای بو با معزا و بیضاست : مرا این سر

اورنگ کبود است : زراست مرکه چه جامه کبود است : چو نفرم شد سواد الوجه فی : زوم زین سوکوار جامه در نیل

مرا ای زرق اند و چشم بینا : مرنی کشته چون ازرق بینا : هم چنانکه بعد از علی ادفت حقیقی در میان امتی دو مردم خار

میشد و جهو بود در لباس ایشان بعاد و خلق میشود از ین کرده جماعی را ز نسبه و دیباب میشو با تجلی تلقید بعد از وفات مشایخ خشت

معنویه متابعت او موفقیت نفس و طریقت نام منهادند و در کی عادت و مخالفت سنت الحقیقت مبتدا شدند

چنانکه در کلام ملک علام از حال ایشان خبر میدهد که فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة واتبعوا الشهوات و زین اینست

نیز مکرده القاب معدوم الجبار در زر ز الف الصفا مرضی با صفت طایفه زندیق نیز بود در کثرت ربیب تحقیق عرض کردند

انصاریا هم چنانکه اقوال و افعال انبیا علیهم السلام بر حقیقت و تأویل و میل و مداهنت علما دنیا نیز تبدیل برازنست

اخلاق و احوال ایشان نیز و بین شریعت و اظهار اباحت و اقامت بدعت این قوم شکی نیست که کفر و جهل ایشان

علاوه توحید بخوم و شطح و طامات اهل معرفت گشت زیبی که جهل این قوم تا بجا رسیدست که خود را با هیچ شک و شبهه از اولیا

حق تصور تقرر کنند و به نسبت جهال و دیگر کسان فروشند که افترکیف یفترون علی الله الکذب بعد از آن در پیه او لیا

و زد و جز انبیا که بند و حلول اتحاد و جواز تحرید و نشر احوال متشابهات قرآن را تتبع کنند و بعضی از احادیث نبوی

صلی الله علیه و سلم که برخلاف نشان برالفاظ کهر بار مبارک آنحضرت نسبه و فیل آرند و در حرکات و سکنات خود و افعال و علی

حقیقت مشایخ و معنویه را بخت ساز ندبیت همه از دین تهی برز هوسی : همه تاریک روی یا شوم نفس ماده طبیعت نر

٨٨ کبر همه : چون سک کم رمان ربانه همه : قصه هر یک از یزید بهفت : من چکویم که خود ثنایا کفت : خانه ویران کنمان بلبل نهاد

کرت بنکر از که با استغفار ز ایجا اعدا او دین و حیده شیاطین بعد ازین شکل در دهر تا اجزا زنان سر از کریبان جهل و طغیان دو بی

و عدو ما برار ند حقا که همه را جز اعقب سر بار نبود و بنواز شهوت و حرص بریه امون عز احیاد حقیقت حال ایشان کردما غفلت

متبع الکر بهم الا اطفا صفت قال قبل ایشان فی قبایل ابدیه در نا جیم هر یک بید ادعلامت حسد نا مبین در جبین همه پیدا

این مرده دلان عالم جهل : وحشی صفت جبلی ما اهل : در میر به بدر شان چو بر رسی : دجال خر ند عرش کرسی صادق القول

کفت سبحی بجواز یکی ازین درویشان که صفت ایشان شنیده بودم بحکم عادت لقمه خورده بود بعد از ان مدتی سال

کراز غفلت جهت کثرت لقمه او از باطن او نشو به نور رحمت انتم اهل الیقین را بنور کشف یقینی محو کدورت صحف

جملوف ریحان

فراست معتبر شده است که قاعده دین و دولت را انقطاع بخلل یابد بسط این دو کرده به هر حال که خود را بعلم و فقر
منسوب میدارند زیرا که قوام شریعت جمله ایمان خلق سبب حرف و کسبی است که قوت ایشان از آن طریق میسر
میشود و دیگر از این دو طایفه اگر گویم سخت علیه نمی‌باید که مقصود ایشان از طلب علم جز هوای نفس و جمع
مال نیست و اصلاح ترک کردن در این قدر علم را که نصیب انسانیت سبب حصول آمال است ساخته‌اند باز این درویشان
صوفیه چون از علم و از عمل بی نصیب بظاهر لباس اهل تحقیق کسوت ارباب تجرید در کشیده‌اند و مذهبی را که خلاف
شرع و سنت است طریقت نام نهاده‌اند و همه عمر با عامه خلق در تحقیق زده‌اند و آن خباثت سلطانی را ورد جهان
بنا نهاده‌اند بعد از آن این همه حالات در یوزه دست افزای کرده ساخته‌اند و رهبه هر رزق سادسی دین بباد
داده‌اند و لقمه بر بهشت آورده اگر مخالفت شرع ترک طاعت کرده‌اند بار باد دعوی حجت و تمنای ولایت
نموده حق سبحانه و تعالی علما و مشایخ را بسط علم و فقر امام است و بنواب ایشان خلق کرد انیدند و در کشته
کاشتن ضلالت بسبب ارشاد ایشان و زهد است کرامت کرده و از خزانه لطف خلعتی حیدری مرحمت
ارزانی داشته باز از کمال بنیاد ریا و صولت قهر این جماعت در وجود آورده تا گروه از زحمت ناریل ابن زمان
بزرگی او ابر وار نکات مناهی دلیر شده‌اند و از غلبه تاخت رونق کفر و بدعت زیادت گشته تا بجائی که اهل صلاح
و هم متهاون از این دو طایفه است ان الله عز و جل لا یقبض العلم الا بقبض العلماء و فنا الهم سیع عالم
المحرز الملی

اتخذ الناس رؤسا جهالا فسئلوا فافتوا بغیر علم فضلوا و اضلوا قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه قطع ظهری فی الاسلام
رجلان عالم فاجر و ناسک متبدع فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون من فجوره و المتبدع الناسک یرغب
الناس فی بدعته لما یرون من نسکه ارباب علم و حجاب فقر یعنی علمای حقیقی و مشایخ معنوی رحمهم الله علیهم اجمعین
بحکم متابعت و موافقت که افعال انبیا دارند در قسم موعظت شریک یکدیگرند چنانکه گفتیم اما بسبب تفاوتی که در
سیر سلوک ایشان یک ظاهر میشود فرق بسیار در سخن ظاهر میشود و آن تفاوت از آنجاست که علما استعمال
اقوال انبیا علیهم السلام کردند و مشایخ را مستغرق احوال ایشان کرد انیدند و در این معنی با یکدیگر شرکت میدارند
اما سرشته این هر دو در قسم افعال فراهم می‌آید پس بنا برین مقدمه جنبش هر یک می‌باید که در نوع باشد و سخن او را
هم بسبب آن جنبش اثری و رنگی نیست که هر سخن که نتیجه اقوال است از روی نسبت و هر چه اثر احوال است آن
نسبت اما چون هر دو قوم در متابعت و محافظت احوال انبیا متفق‌اند در موعظت ایشان را در اظهار دین و تقویت
شرع در اصلاح مزاج خلق هر آینه اثری عظیم باشد حضرت عالم صلی الله علیه و سلم فرموده‌اند که و ذکر فان الذکری تنفع
المؤمنین این منفعت صوری خواهد بود یا معنوی قاعده رونق وعظ در کدام طرف راسخ یافته است هم نسبت او در
سبع نخواهد کرد مثلا اگر مشغول اقوال حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دست علم او از این طریق اساس بنیاد او هم
مستعار از مخالفت شرع و انکار علم و نفی اهل صلاح است استخفاف احکام دین که همه انکار ابلیس است خلاصه

بخندد و اگر وعظ مستغرق احوال رسالت صلی الله علیه و سلم فرمودند هر آینه غلبه وقت چون نفس باطنی او در معنی
اثر کند چنانکه آن صورت موثر است و هم بسبب آن موافقت شرع و اقرار علم محبت اهل تعظیم او در طبیعتها
قرار گیرد و در تزکیه تصفیه دل جهت پدید می‌آید و اعراض از دنیا و تبرا از اهل دروی پیدا می‌آید و اگر نفوذ با بهم
وعظ از متابعت اقوال افعال و احوال انبیا علیهم السلام محروم است و مقصود از وعظ طلب دنیا شهرت و اظهار
فضل فخر دارد سخن او در صورت معنی موثر نباشد بلکه مستمع را از کدورت غفلت بر افتنهای او عظیم رسید
انفعال با علمای حقیقی و مشایخ معنوی چون قدم مبارک بر منبر نهند جبه و دستار عرفته نه نهند و بر بساط سخن
دغا نبازند و بطلب نام و حرفه قیل نزنند و سخن را از تکلف بر بنا فنند و بگفتگوی لاابالی ملا انفتد نظم حکایت
بهر آن داد نکوبند نقد حق را درین نگویند نظر از خلق وا بر نداز ز حق بیا جلوه چون دهی است معلق
نخست زنند ما ز من بر آید پس آنکه بطمع بر نیز آید هر طامعی که دوای او بر خلق مستحبست بر خویشتن روانر
و هر علم که میل تعلق بر خلق عام دارد به فرابغم شفا سعد حق سبحانه و تعالی در شان ایشان فرمود که اتامرون الناس بالبر
و تنسون انفسکم درین باب نیز طایفه استعد که در ملامی و جلسه بعضی در صورت علما بزرگ با استین فنا را د
رعونت ریا کاریها بر سر چوب بسیار بر آیند و برای جمع منفعت از طریق تلبیس جو او ابلیس زنند نظم کر کمان کرسنه
جون بزنند بر چراغ باد بر ده بهوا چو بردم خویش پس کفته بپوش سر زمین بار بعضی در لباس فقر جهل تقلید
دکلهم

و بسی در بر دو شها از غایت غفلت بمعقل هوش مع علت و ذات است شوند جنید بر هم فتنه و تلقین الشیاطین
نیافته نظم کی دست بهم زده از نشاط کی پای کوبان شده بر بساط چو جو زر بار زر مجرد نمانه همه سخت کرد
همه بهشت بر آیند تا نه بینند ایشان که این سفها را دریچه انفعال بخشند و این شنبه از اهل تکلف تصفیه کردند عزیزی که
باید که نقد ایشان را وعظ گوید و بیند باید که چشم کار را بکار اند اکنا بیند هر ره ایشان باید و از نابینا طبیبی نیاید
بیت بسی چوبک او بر خیزد و زد در او از نهب او چه خیزد شکستی از در بهشت بگذرست لیکن آنکه عرش سبحانه زیب
محب چون زند میبند مست هر کز از کار خود خبر ندارد حضرت حق سبحانه و تعالی ازین جهت آفریده ایشان را برگزیند و تمام
شان کرد اینند که واقعه گرد نیا یبی آدم بعضی را به شغل دنیا مشغول کرد و بعضی صاحب سرخود کردانید تا که بوی مشغول
کردانند خود را فراموش کرد مر ایشان را نیکو بند فاذکرونی اذکرکم یعنی مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم ای غافلان اگر مرا شما یاد کنید
من بیاد کردن شما افزون فسوم اما شما بیاد کردن من دور در جها عزیز شوید چون ذکر لا اله الا الله ذکر شد توحید از عالم غیب
بر آید جهان روشن شود هر که او شعاع بیند از فرشته کان بر تو رحم کنند و از بهر تو طلب استغفار کنند که یستغفرون لمن فی الارض
و از تو چون کناهی در وجود آید تاریکی در آن بقعه که تو باشی پدید آید اگر شیطان ظفر نیابد بر مثال شیطان در این عالم چون سکی ترکمان
است که در بیابانها میگردد و چون درویشی قصد خیمه ایشان کند تا شیر نسبت اند سکان با نگ بر آورند اگر مرد دلیر رسد و باز کرد داد از در
محروم ماند و اگر مرد عیار رود چوب در دست بر آرد هر دو از مرد واز بانگ سگ باک ندارد و بر آن چوب دستی که دارد هر گاه پیش می آید

را آورد و کنند و ... برود اگر در زیرکی شده است ترکمان گوید ای مردم از این سگ فریاد رسی
چون بانگ بر سگ زنند سگ برود و آنچه در خیمه آید بود مقصود بیاید چون نشان معلوم شد بر آنکه شیطان
سگیست در بیابان دنیا ایستاده هر کس قصد درگاه حق میکنند و شوریده میکنند و نمیگذارد که یوسوس
فی صدور الناس اگر مرد است همت ... باز گردد اگر صاحب همت عقل باشد با صلاح ... شیطان
چون قصد بکو بود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم چون گفت که پناه میگیرم بخدای تعالی از شر دور رانده شده نظر
الله تعالی بوی رسد شیطان ... شود که کی یفر الغنم من الاسد ای خواجه اگر میخواهی که الله تعالی ترا دوست دارد
و دل از محبت غیر او ببرداز تا حق تعالی ترا شراب محبت دهد و ... مشهور است که در بغداد ... مرتبه ...
مستی از شراب محبت ... میکند شیخ شبلی علیه الرحمه او را ... که شراب ... نکورد
خورده بانگ بر وی زد و گفت ... خود را ... گوش بخود دار که اگر من ...
باکی نیست اگر تو ... اهل بغداد ... قبله خلایق چون آن ... در گذشت ...
هاتف آواز داد که ای شیخ آن ... از مهر حق تعالی است ... غلط کردی شیخ شبلی از آن گفت ... روز
... است ... نباید گفت که اولیا تحت قبابی لا یعرفهم غیری ...
ای ... حضرت حق سبحانه و تعالی یکی را بر خلق ... دهد تا ... کرد ... و ... در کار ... دار ...
عجب

٩١ عجب ... پروردگار ... ندارد کسی ... اما کسی ... ولیکن ... باید ... نشنید که حق
سبحانه و تعالی در حق سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون فرمود که ای سید میبینی
که ... ولیکن ترا نمیبینند ... ترا ابوجهل نابینا نبیند و ترا امیرالمؤمنین فاروق ... بیند لاجرم ...
... که قیصر روم ... با مال بسیار نزد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه ... چون ... مدینه رسید ...
کردند تا قصر او را ... هر چند نظر کردند هیچ ندیدند ... گفتند که امیرالمؤمنین عرب ... که ... چنانکه رسم ...
چون بجوانب رسیدند ... که این خلیفه ... ایران کجاست گفتند که ... بگو ... و ...
... گفتند آنحضرت کجاست گفتند بگورستان بقیع باشد ... سوی گورستان آمدند یکی را دیدند جامه کهنه
پوشیده ... از عالم ... بر زانو نهاده ... بسوی حضرت ... بر بساط از ...
میکرد ... گفتند اگر ... کی ... از ... حال ... باید ...
... چون از سر زانو ... برداشت ... روشن ... زبان ... ملال ...
... قیصر ... کرده ... تسلیم کردند ...
اگر ... گفت و الله ... از نفس ... چنانکه در حدیث آنحضرت
... آمده است که اعدا عدوکم نفسک التی بین جنبیک پس گفت که بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شی

فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و آن کوزه زهر را بر دهان نهاد ... و گفت الحمد لله ...
... قطره آب ... از پیشانی مبارک آنحضرت چکیده ...
... در عالم ایستاده در سوالان قیصر گفتند حالی هلاک شود ... روی ... نگاه کردند ...
... زیبایی که ... مسلمان شدند و گفتند ... چون وقت ... آید ...
مومنان از این دنیا ... ببندد که ... از عالم غیب ... قل یتوفیکم ملک الموت
... چون رسولکم ... رسلنا ... اگر مومن بود ... رحمت ...
خلق الانسان ضعیفا ... فراق ... از این جهان ... حضرت ...
میگوید ... از این قفس پرواز ... چون ملک الموت ... بندهٔ مومن
... رحمت ... بستاند ... کمان ...
دریای ... موج زند ... عرق از بدنش ... از گناه پاک شود ...
... ملکوت ... ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ...
... ملک الموت ... ملکوت پرواز خواهم کرد ...
... ملک الموت ... کتاب الابرار لفی علیین ...
... کار ...

٩٣ چون ملک الموت شربت ... ابرو ... در هم کشد بر هم نهد و گوید که من این شربت ...
... شربت ... حلقوم ... فلولا اذا بلغت الحلقوم ... تا کام ...
شربت ... در حال ... پاره شود که ... و بعد از ... شود ...
... که خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه ...
برگردن کنند ... حیات ... اما عارفان ...
باشند اگر ... عاشق ... زیرا که شربت عشق ... امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه ... عشق محبت حضرت الهی ... در نماز ... از پای ...
... در نماز ... در نماز ... آنحضرت ... تا چون ملک
الموت ... عاشق ... سعادت ...
... بحقیقت قبول کند چنانکه گفته اند ... الحقیقة ...
... خرابات ...
... حال ... عاشق ...
... که ... گفت ... اوی ...
٣

فرستاد و گفت برو بگو با که دختر میگوید که ترا با ما قطعاً ...ست برو پسر زاهد را بگو بر او نماز و روزه جبه ای داد و در شهر افکند
در فلان کوی باصومعهٔ زاهد پیدا شده مردم بزیارت او آمدند و برو رحمت میکردند بجای او نشاند مرا بتو بخشید که او را زاهد تر از دوست
میدارد و در جهان زینت پسر آراسته و جامهٔ کبود پوشید و در سر کوی خلق نشست و با محبوبه دختر چون از دور کسی را دید بنماز
مشغول شد روز چند بر آمد آوازهٔ او در شهر افتاد که در فلان کوی زاهدی پیدا شده خلایق او را سوی او کردند در عالم ملکوت
افتاد که ای منزلگاه دار ... بیا بنده مرا ببین که در جهان نیز چون ما را سر کرد ... بطریق مجاز بر درگاه ما آمد تا برادر از سر پیر از شراب
محبت جامی داده ام و مجازش حقیقت شد کرمی بمجاز قصد کار تو کنم ... دانم که اسرار او زهر کار تو کنم ... کرد مست رسید
مرا بچه در دل جوش ... جاهل دین حیله شمار دیگر ... شریعت میگوید اگر طهارت نداری گرد نماز مگرد و حقیقت میگوید اگر سلامت
داری گرد عشق مگرد ... عاشقی از پروانه بیاموز که گرد ا گرد سرا پرده شمع طواف میکند چون نزدیک شمع شود
طاقت قربت نیارد و باز گردد و دیگر باره شوقش برآن دارد که باز آید و میرود و می آید تا از خود بیخود شود و خود را به شمع تسلیم کند
بر شمع میافتد و میسوزد و شمع بزبان حال گوید ای بیچاره و از کی ما را کی چرا با ما دوستی میکنی که ما دوست را میسوزیم پروانه گوید
اینکه میسوزیم دانم باز ای دیگر ندیم ... ورد نکنم و بمانم و با معشوق بمانم نظم دو دلی که ز جان خبر ندارم ... من از
نظر جانان آگاه از آن کوی نرفتم ... چو محبت کام ... بلقا ... دارم ... شوربده عشق دارم سر پای سر ندارم ... در شور عشق مستم
زخودی خود برستم ... زبهشت و کوثر ... نسفر ... خبر ندارم ... می خم عشق خوردم ... کام ... کردم ... بود ... کردم که ... دنیا دادم
و ... خبر

چو ز برقه خواهم از ... بیم ... سر خبر ندارم عاشقا دنیا لعب بازی است این دنیا را چون لعبه
بیار بنظر کرزین للناس حب الشهوات من النساء والبنین تا هر که نابالغ دین است بلعبت بازیه دنیا مشغول است
کرانما الحیوة الدنیا لعب ولهو اما ما با بالغان دین را بالعبت بازی کار نیست ابعی نیز در لعبت بازیه بود و ابراهیم خلیل جان
بازیه و فرعون دنیا دار موسی ... رابعه او ... کفت ... سعد عالم ... حبیب جبار ... عاشقان را کسی
فرق ... دلا ... کسی ... برج ... جانانکن ... دعونی استجب لکم حق تعالی میفرماید ... ۹۳
دستوری ... که خواهید ... که ... دعا ... را اجابت کنم اگر طهارت نداری مدل مرا باد کن
کر اجابت کنم ... طهارت داری و مدل مرا یاد کنی اجابت نکنم ... طهارت نظر نکنم ... بر دل نظر کنم که خبر از رسول
صلی الله علیه و سلم این است که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم الله تعالی بدل مرا نظر
نکند زیرا که طهارت اسلام ندارد و نظر از دل مومنان باز نداد و زیرا که حرث ... نواد ... سعید ... که ... بکار
... بصورت ... که ... بدل ... نکرد ... اما ... راز ... ابرار و ... که ... جنان کن که
فردا شرمسار ... اگر طاعت ... دار ... هر که ... ان المفروم الخطا ... اعراز ... که طاقت
... نداری فردا چگونه طاقت آتش دوزخ آری گناه چندان کن که طاقت حساب آن داری ای غافل که از تو
غافل نشستید ای ... از ... نشست ... از مردم ... زنهار ... از ... کلمه ... میداد خبر ...

ناظرانت شرم بدار که ان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون اگر از خدا شرم نمیداری
با خواجه کار دارد حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید که عجب از کسی که گناه نکند و عجب از آن کسی که از کسی شرم
گناه نکند و از او شرم نمیدارد و نمیداند که دوست میداند من غلام بیدارانم من جاکر شب زنده دارانم و ... خدمت
حضرت که داد ... و ... که دو ... کناه ... دوزخ ... که وای ... بر حالت ... جز ... سخن از آن بر تو ... نمیکند که جاه
نقد ... گناه ... کرده است ... آب ... که تری اعینهم تفیض من الدمع و باب ... خنک کنی
کو ... فنه ... بری ... در ... فل بتوفیکم ملک الموت ... تا باب حسرت ... سکرات
نهند و ... فراق ... بیس ... گناه ... از ... دونی ... طغیان کور نهند
دباب سوال من ربک ... سنفار ... در ... حساب
باز کشید ... انهم مسئولون ... الا ... ... هم بر ... معینی
نهند ... بجای ... مرنبر ... کرده ... بوزخ ... آرنه ... مستهلک ... باید
کرد الاعلی الاعراف رجال ... دوست ... خوانه ... بهشت ... ان الابرار لفی نعیم سلطان ابراهیم ... گفت که
روز و ... از هر جانب ... بسنک بادانی ... گفتم که ... کند ... او ... باره ... زنم ... دیدم
طرب ... لطف ... ساد ... چون ماه بالای چون سرو باز کشیده و تاج زر نعت ... بر سر نهاده در این وقت ...
بولبنده دلکش

بشنید دکفش ... کرد و ... بر ... سیا ... ز زلف سیاه بر ... نهاده ... که ...
... از ... بیرون آمده و ... درویشت ... نار ان بر ... میگفت ابیات
ای ... دهن ... کرده او ... جانا ... که بینی ... یک لحظه ... معبود ...
بس ... شنیدا ... کرد ... و ... عقل ... کرد ... کل ... باک ... ۹۴
... هر کس که ... از عشق ... و ... سودا ... دار ... هم ... از ...
بر خاک ... قدم ... بکدم ... برام کردون ... علم ... ملک ... این ... تا روز شب ... باید
کویم سخن ... او ... از ... بار ... در ... حکمت ... بیکن ... فقط ... کرم ... در ... سفر ...
کفتکوی او ... این ... از ... کردم ... از نور حق ... کردم ... ای ...
در ... رسانیدم ... هم ... جهت ... ابرو ... او ... در روم ... سر ... اندر ...
در ... ربایه ... تجلی ... او ... هر کس ... در ... گفتگوی ... آمده ... در کوی ... من ... زنم در کوی او
بها عشق ... کشته ام ... زنجیر ... شد ... او ... نزدیک طبع دوستان
شوم ... زان ... دستم ... کرفته ... او ... من ... روز ... جنبم روز ...
دانسته ام هر چیز را در مانده ام در ... او ... شیخ ابراهیم کفت ... که چون نگاه کردم ...

و در صورت اما بصفت برده بود و را محمد جنید آن جوان خوش دیدم گفتم جوانا نماز بنیاز از کی می آید گفت ابراهیم
از کجی بگو که من از کی خبر ندارم و آنکه اسباب دیده و جوان در بحث گفتم ابراهیم ولم را شیخی بگو النامرد تا خود که حال
خود بمن بگو تا که گفت ای شیخ هر کونه چرا میپرسی بشنو تا ملکم از شهر کرمان در مجلسی خوش نشسته بودم
قدح شراب بمن داده بود خواستم که بیاشامم در قدح نگاه کردم در ملکوت گشاده دیدم و عالم گرد بیدار در روحانیان
همه نکو و منزه آراسته و در تشکها بلطف آسمانها دیدم بر در هر قبه مهلکو نوشته هو الاول هو الاخر دیدم و شراب محبت
چشیدم و از سماع بانگ را دیدم این نوا شنیدم جوانا خبر از گواهی که بیا للطف الکبیر شراب محبت را بکذر اکر از حق
ذاکر ای اگر با ما مصلح آید حقیقت را تا که در صفات شو هنرمند از عجم زاد و حج راه نامائی چون این خطاب شنیدم
آتش محبت حق در جانم افتاد و لشکر حرم به ورثت شد از راه مراد خود گم شدم و نگاه کردم خود را از محبت او را
در بیابان خار بیابان دیدم اکنون از نماز نعمت حضور او در نیاز محبت بجا میشوم این بگفت و فریاد برزد آتش از دم آن
در خار افتاد و سوختن گرفت من بخود شدم چون بخود آمدم اثر او ندیدم در روزگار موسی علیه السلام دو برادر بودند
یکی زاهد و دیگری فاسق بود یکی او در شب و روز به عبادت مشغول بود یکی بگناه مشغول بود هر گاه که جبرئیل علیه السلام
نزد حضرت موسی علیه السلام آمدی بگفتی که حق تعالی میگوید که او فاسق را بگو که با تو صلح کنم و هرگز نگفتی زاهد
یکی روز موسی علیه السلام تعجب کرد گفت یا رب آن او چه راز است چندین بار از رب تعالی گفتی که زاهد را هیچ نگوئی
علیه السلام

۹۸
موسی علیه السلام عجب بر داشت که بر سر آن زمان جبرئیل علیه السلام رسید و بموسی گفت و گفت
حق تعالی میفرماید که چرا موسی مرا امریست اگر آن مرا نمی خواند چه زیان اما در ازل منزه از او خواستم و او خواسته
نخواهد چرا رد کنم این فاسق را هم عجبا مقبول منست و آن زاهد با همه خوبیها مردود منست تا عاصیان از در رحمت
من نومید نکنند و مطیعان زاهد را تکیه بر طاعت نکنند بیت خواهی که شود دل تو چون گلشن باغ رو بخود
بیرون کن ز دماغ تا ما نفسی از عشق منه بر دل داغ بر ره نشود الکه ز دهن چراغ حضرت رسالت پناه
صلعم میفرماید که من جاوز الاربعین و لم یغلب خیره علی شره فلیتجهز الی النار صدق نبی الله ان نقطه
زبده حقیقت و آن بشنو اهل طریقت و آن گنج خانم جلال و آن جوهر عنصر کمال و آن تعب بینه و اللیل و الضحی
و آن طلب و لسوف یعطیک ربک فترضی و الصاحب الاخره خیر لک من الاولی صفت بهتر بهتر بگویم که اگر
حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نشدی که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و از آن
سرور بگویم که اگر بیت او نبودی ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة و انشق القمر و بهتر
بهتر او در اطوار ۲۲۳ دم که صفت آن از هزار یکی و از بسیار اندکی شنیده جنابی میفرماید که هر کسی چهل سال
در متاع غرور دنیا بسر آید مدفن بیغزان و در معدن مطیعان که میخواند سال عمر او بچهل رسید و خیر او بر شر
او غالب نشود و طاعت او بر معصیت او راجح نکرد و کار خود پیش نگیرد بدوزخ پیش کم بمیرم و نمیدیدم و علم و

و عبرت بر ما عیانست اخواجه عمر عزیز بیچ جرایم در رفته و جز بی طاعت بر آتش چرخ جسم هوا سوخته با
تبت بعقبات و آمده و المیل این سخن را مقابله بشنو آن شمع را دیدم که در آن گلشن فروخته و طایفه را
گردان در آمده و جافران مجلس با او و بشی برآمده و هر یک برحمت جوت دیگر بسته و آن بر بادها جست
سلطان و از نشسته همیکرد چه حاصل ت بر هوای خاطر زاکمه که درو صفت بتبع کار در کرده بش بر بسیار اگر از او
سوال کنی که هر بار طلاعی او در آتش اکنون چه بود که از اثر و کر آتشی کوشید از رها شمع در ترک یکجا جمع عرت دهد که
خود را میسوخت تا ما را بیفروخت اکنون که چه حاصل ناچ عاقبت بر سر نهاده و شعاع خوب عالم در داده شمع
را دیگر چیزی نماند و ما را بآن مناسبتی نیاید ای عزیز این سخن را بمجاز مشمار بو که خواجه کی دنیا بر بقای آن زیست
که او فرو رفته اند و جهی بگردان در آمده زن را فرزند دار و دا و بنده و خویش و بیوند را یک بیک از ما حرمت میکنند و یکی
بر اثر او میگویند و بنده او و قبر او را که یک بود و جا در قبضه املاک الدات گرفتار بینی و از محنت بر ای تحمه انها مراد او در تنوله
اهر بتبرا اغارت کنند چون بگوری تنگ تا رنکی از او عیال اطفال و خدم و خلق در حال همه رو بر او کردانیدند اگر سوال کنی
که این حکایت چه بود که بیکبار رو بر او از و جه بکر دانیدند و کوید که جو جرا زوج یک جا جمع نتاج حرمت بود که خود او را بیکن
دنیا شمع کرده میسوخت و دانه از حلال و حرام جهت ما جمع فروخت و عمر کرانما تلف میکرد و مال بسر می آورد
و صرف میکرد اکنون نقد با حرمان بر کسی عرش بکند و رحلت او از کسب مال زمانه ما را باو چه مناسبت
او در رفتن

۹۷
او برده اند که بلبلی در باغ بر شاخ درخت آشیانه داشت و مور ضعیفی در زیر آن درخت خانه داشت
بلبل شب و روز مشغول و بالا نوش با جانان را میسود داد و مور جهت ضعیف و از هیوه جمع میکرد و بلبل بطاوت
بهار مغرور شده بود و مور گیاه خاینده میشد و باد گل دم میگفت و باد صبا در میان عمر نبیکرد و چون مور
ضعیف تا از گل و نیاز بلبل را دید و شنید بر بان حال گفت زین قیل و قال چه گشاید خود را از ادی بگو سبب
القصه چون فصل بهار بسر آمد وقت خزان در آمد و خار جای گل بگرفت و زاغ سیاه بر جای
عندلیب نشست و باد خزان در زمین گرفت و برگ خویش در برمیان گرفت و رخسار برگ زرد شد
و نفس هوا سرد شد کله ابر در رم بریخت و سحاب بر بالای سحاب کافور بیخته در چنین وقت بلبل در
در باغ آمد نه رنگ سنبل دید و نه بوی گل شنید و رزو بر درخت بریده قایم مقام گل خار دید عنولیب حرث
بماند و از جان بشد ز آتش با دار و نشانی لاله شمد خار گفت بلبلا چند و صل گل طلبی وقت که با خار جگر
خار بهجران بساز بلبل در عالم نگاه کرد و طعمه نبود که یکبار بر او ز فراق گل و به برگی طاقتش طاق شد
و از بی نوائی از نوا فرو ماند بیاد شال آمد که من روزی و ائی نوا میزدم و مور بود در زیر بیخ خانه ایبوه جمع میکرد
بیا تا امروز حاجت او برم بلبل گرسنه در روزه بور بوره مور خانه مور آمد و گفت ای برادر وقت یاری و غمخواری است
و نشانه الجنت یار الهت فرو ماندگان را در دل و روان شاد کن در روز فرو ماندگی یاد آکن مکرد اطاعت او درست نه

مبادا مورها گم گردند و عیب [illegible] بلبل گفت ای مور عزیز را بغفلت میگذرانیم و شب و روز به بیهوده میداریم
و روز بیگه نمود و از بهار امروز دانه جمع میکرد اکنون چه شود اگر از طعمه بر بعضی از ان دانه مور گفت و شب و روز
بلبلی در تقبل فان [illegible] از مقام [illegible] و بطراوت بهار غره بودی و آخر ندانستی که هر بهار را موسم خزان در
[illegible] هر روز [illegible] و در عقب [illegible] قصه بلبل و مور [illegible] روزگار شما نیست [illegible]
[illegible] دو بهار آخرت در دنیا است [illegible] عقبی منتهی ان الابرار لفی نعیم بر خوانید و اگر در این دنیا
کام بر نیابید ان الفجار لفی جحیم بر خوانید عزیز من از دنیا چون بلبل فارغ مباش و چون مور عاقل باش و جهد کن
[illegible] آخرت جمع کن [illegible] خزان [illegible] بلبل ناچار [illegible] چون مور [illegible] اطاعت [illegible]
گور و از دوزخ [illegible] نقلست که در روزگار [illegible] موسی [illegible] میکرد [illegible]
خواهم [illegible] گفت [illegible] که [illegible] نماز [illegible] کفتند نماز [illegible]
[illegible] نماز [illegible] کفتند [illegible] نماز [illegible]
[illegible] کفتند [illegible] ایشان را [illegible] ظلمی [illegible]
که در [illegible] آدم علیه السلام [illegible] ربنا ظلمنا انفسنا میگفت [illegible] شب و روز [illegible]
[illegible] ربنا ظلمنا [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای یاران [illegible] کفتند

الکسی که روز [illegible]

الکسی که روز [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود [illegible] که شما میکرید [illegible] کفتند که کسی
[illegible] که روز قیامت بیاید با نماز و روزه و حج و زکوة [illegible] یکی را مال خورده و یکی را
دشنام داده و یکی را بناحق رنجانیده و [illegible] هر یک [illegible] بر آیند و از طاعات او [illegible] تا [illegible] مفلس
گردد و [illegible] دوزخ [illegible] حکایت در شهر [illegible] نام [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible]
و خلایق [illegible] شدن [illegible] کور کردن [illegible] بزرگان [illegible]
در [illegible] که در جنات عدن [illegible] تماشا میکرد [illegible] گفت ای
[illegible] سوال کرد که ای [illegible] قدم [illegible]
[illegible] دولت [illegible] که [illegible] حاصل کرد [illegible]
[illegible] بعضی [illegible] کردم [illegible] و از دل
[illegible] نهادم چون [illegible] دیدم [illegible] رسید [illegible] ظلمات محنت
[illegible] بشارت [illegible] رسیدم [illegible]
حقیقی [illegible] گفتم الهی [illegible] لطف کرم [illegible] گفت [illegible]

سست و بازار [illegible] الشیخ [illegible] طالب العلم [illegible] سبق [illegible] کرده [illegible]
[illegible] سبق [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] علم [illegible] علم کردم [illegible]
علما [illegible] ان الله لا یضیع اجر المحسنین [illegible] علم [illegible]
[illegible] فضل [illegible] علوم [illegible] قرآن [illegible]
و در این دنیا [illegible] علم [illegible] شریف [illegible] درجات [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] حضرت رسول [illegible] جمال [illegible]
[illegible] حالی [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] علیه وسلم [illegible]
الاجنة [illegible]
[illegible]
[illegible] نظر میکرد و میگفت

دایم که این بام

دایم که این بام [illegible] نام [illegible]
و این [illegible] هزار [illegible] روشن [illegible]
اگر [illegible] دیده را [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] کاز [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] حضرت
صلی الله علیه وسلم آورد [illegible] مسجد [illegible]
در مسجد [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible] گفت [illegible]
مبارک [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]
و [illegible] اسلام [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

اسلام بر وی عرض کرد بکلید مفتاح الجنة که لا اله الا الله محمد رسول الله قفل ام قرب افقهرها از درون ادر کر
خت چون دخترم مسلمان شد برکت افتاد حضرت رسول ام گفت ای دختر حرام کرده گفت ای مهتر مردم دیده ام در این
شور دو شادی کنند چون بجای کلیمه کردم آب دیده بر رخ رفت او بر حال من چون گریان بر رفتی او که با زنده چون فرزند کو دلالت در
سور عروسان ایشان سپیده جامه پرده بود از مروارید الکسی نور صبح ملک گفت ای مهتر مردم دیده ام در این شادی در شادی
می کنند و چون بجای کلیمه کردم آب دیده بر رخ رفت او بر حال چون گریان بر رخ آمد و چون فرزند گذشت در روز
عروسان سپیده جامه پرده بود از مروارید اشک بفور میزدم گو همچنان با بسیار کرده ام از آن جمله پنجاه دختر نارسیده را
زنده در گور کرده ام چون حضرت رسول صلعم این سخن بشنید فحوای شد اهای حضرت جبرئیل علیه السلام در رسید
گفت با محمد ده یه بگو که حق تعالی می‌فرماید که هر گناه بزرگ است تو فقیر را از آن چون بگناه خود معترف شد
دار بار رفاه السلام اللائی کفر او راستی دست سلام گو چندین ساله ترا نافرمان کرده ایم و اقرار ترا باعتراف
بخشیدیم و ورای بشارت است اینکه هر دختر نارسیده زنده در گور میکنید بجای این کلیمه گرو به هر سوار ولی کنواز
کرده یکی هزار هزار بار این کلمه گفته می کویند اگر به برکت آن گناه‌ها صغیره و کبیره ما سوا برز عیب عیب
بیت تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار ﴿﴾ راستی خواهی به باران صرف کردم روزگار
هیچ دستاویز آن رحمت که رحمت در شد ﴿﴾ نیست الا آنکه بخشش کند پروردگار ﴿﴾ بنده سلطان
پسر معدف

۹۹ که خواهم برد جان نازنین ﴿﴾ روز محشر زدست نفس شوم نابرکار ﴿﴾ کای میکویم چه بودی گر نبودی روز حشر ﴿﴾
تا گشتند یا بوا ان در روی نگاهت شرمسار ﴿﴾ بار میکویم نشابه روزه و نوبه گرفت ﴿﴾ بس ابتدا حج بتبه عفو بود چون صد
هزار ﴿﴾ دوستانم توبه کوید از کنه کار مکن ﴿﴾ و به نامن میکنم هرگز نباشد برقرار ﴿﴾ منکه از شرم که سر بر آرم بر بتش
سر بتقلیق برآرم گر تو کویا سر برار ﴿﴾ گرچه نازمانا از حد رفت بیرون از شمار ﴿﴾ هرچه استم آنم خطا استم ببوف امید وار ﴿﴾
پای بسر عصیان ایم دارد کو نیند چه فرموده ﴿﴾ با تو نا پاید با نا تو پناه در کرار ﴿﴾ لقب کی سلطان سعید سنجر بن ملک
شاه انار الله برهانه انکه گردون بر کنیش دولت او لود مریخ تیغ زن از سهم تیر او هر شب سر پر افکنده و افتاب کجز
دار بار کار چشمت آن او بر باد داد از جیب حلق اعاده بتیغ بر اراد انشتی نقش رکاب دولت او بطاق طاقتها حرکت
در وهم او گو دیکر از طاقتها اشتر انطار در سلطان شابر نان اسو او بر سر بیک خود کودک بر مثال مرغ نمود سلطان از کمان
که مکر آن زاغ است کمان از سلاح دار بسته و آن شاه بدست تیر شابران عاشق تا لندن
خمیده قد کمان شد معانقه داد آفتاب ده قوس آمد چون شاه بدخدنگ شهاب شکل دار کمان
شصت سپهر نهاد او تیر از کمان چون یقین از کمان بجهت چون مرغ چهار بر تیر از سواد
دل او ضعیف طفل بیچاره گذشت با بستان عمر او کودک نوکل حیاتش هنوز
غنچه لبان بخزان ممات رسانید کودک از سر او ریک نوده جامه حیات

جاکر زده برزن آمده سلطان فرمود که ببینید که او چه مرغ است زکمانها بجا محمد و آن کودک سر پاره بنهاده پیش سلطان
آورده اند سلطان چون او را دید جمال او بر آن جمال بود رنگ سر و اویه بالای او از هم کسب و دو شاه به تاج بعزرا از قرار تنگ
زیور که بر گرفت آنگاه فرمود تا پسر را پرده سلطان را بزودی و گفت تا او فیها او پسر را بطلبیدند القصه مردی داشت در حالتها درو بریشان
حال تن در جفا بار زکار نهاده در باد از بر را با نام خدا داده از عین گوشی جگر کباب و چشم اشتیون نامرادیه در حلقه او آمده از آنجا
نزد سلطان بشارت فرمود تا از بو بار بکاه و روی خود طمانیت بر زر کرد و در شمشیر بر سر شی مرد نهاد و پیش سلطان فرمود
اگرچه در شریعت قتل خطا موجب قصاص نیست اما در مذهب معدلت سلطان انصاف چنین است که پیش فرمود بشارت میکنند کاینک تیغ
اینک ملامت زیر کدام اختیار میکنی حکم از آن تست از قصاص کن که از حافتی عقاب بر تو نیست مرد زمین ببوسید و گفت جان من
قدم پادشاه جهان بادا که پسر را با تو دادیم و از سر تو خواهم کلاه دولت تو باد که نقصان میکند اگر نگاه پادشاه از سر ملک
در گذشته چه چیز نامعقول است که پرده دولت با بر که بر قرار بماند چون دل بنده کار از همین خاک درگاه جناب پادشاه است جان ما بسته
کنید همت او دست او بجگر کشته شد چه صفا تقت بود که چنین بادشاه را اگر کسی بجای کند نظر از نظر جگر او گوشه بکباب دیده و ز
نهاد و پیش نرود بیت آن خسرو که نام نیکو کرد ﴿﴾ رفت و باد کار از جهان جز این نماند ﴿﴾ توشه بر ندارد بس
اگرچه زاد و دانش بکار ﴿﴾ جز نام نیک از بس کو نیز نماند ﴿﴾ سلطان بفرمود تا ملک زر را بو تسلیم کردند و در باب ست طاقتها
بور تقویض نمود تا مرد از جمله اصحاب سرور و ارباب ملک گشت و از شادی آن معدلت برادر با روزگار بیت سامر نام نیک
وحوب حمي

۱۰۰ و حرب جلیل مرغ شاه نیکو اعتقاد و انور کشت بیت جهانداران با قهر سپاه است ﴿﴾ همه روشن دل انوار فرات ﴿﴾
شده از بر توره ور القا ﴿﴾ سزاوار به نگین تخت شاهی ﴿﴾ نگشته در جهان تخم نکین را ﴿﴾ نکنند بیخ بنیاد ستم را ﴿﴾
بتخم از دود دود انقلاب جسته ﴿﴾ بحلم زینش چو رسته بس نگشته ﴿﴾ جهان با نه میلم عقل کرده ﴿﴾ بنام نیک ای نجا نقل کرده ﴿﴾
اعانت باد العطش جوز مشغول کردند روستای و او عمل برادر نماز روزه زکوه و حج را جهاد در ایشان اکنند خود از
بیلین نایاک آرایش دار روز بوعت قانون نابسته طاهر کرده در رسم انگین فتح بودیه ایکو جوز اصلاحات طاهر در غرور انکند
در پیش او از دیده دیا تهی چرب کنند بیت بیا کو بر هم شاه جهان بخت ﴿﴾ که دولت در کنار من اندر خفت ﴿﴾ ملک سپاه
تخم ده هر کوس ﴿﴾ نمایم فتح و موراننوده گوس ﴿﴾ کم از تیغ تیر فوت دست ﴿﴾ سر کرد آنکه با چون خاک ره پست ﴿﴾
دیگر گوید که سلطان سلاطین ﴿﴾ منم با تاج هم بر تخت زرین ﴿﴾ نگین مملکت دارم در انگشت ﴿﴾ که هستم ملک
هم ره بگوش هم بهشت ﴿﴾ مرا در سایه چتر است آرام ﴿﴾ بنام خطبه خوانند در ایام ﴿﴾ مطیعم هم سپه هم سپاهی ﴿﴾
چو انجم در رکاب من سپاهی ﴿﴾ سکوهم کوه او در جنبش آور ﴿﴾ نهم چرخ را بگشته دارد ﴿﴾ بر آن شاهان چند روز افسانه گفتند ﴿﴾
بس انکه برده در خاک خفتند ﴿﴾ همه جبار بود کشته مجبور ﴿﴾ ز دنیا سفت فتنه مانده مغرور ﴿﴾ عقاب اگر بسوز و نیغ
بیانش نیز از طریق تحقیق ﴿﴾ شاه اگر او در بینی ﴿﴾ چون شیر کمان که بی بینی ﴿﴾ او بخته روز و شب به بیکار ﴿﴾
باهم زیبی در لقمه مردار ﴿﴾ از باد چو ابر جهر و ف ﴿﴾ رفته سر شاه هر یکی عیوق ﴿﴾ ایوان بلند قصر معمور ﴿﴾

از ما یا بتم عهد ز دور : ور وزم ذکر اگر گفتند : از مال یتیم بر کشتند : کر شمع کر عیبا جمع بسوزند : از روغن بیوه زن نور زنبر
بالکه عو انکار بر : و دام اهوا اهرمن بسرند : کر شسار بهشت محشر و بادوم : بنی نوع ترسی بزار ظلوم : انکه ز فعل کرت
بجهان : بارتسی خطا است بر جیبی : و نوشروان عادل را گفتند روزی در شکارگاه جهت کباب بسکرد و نمک حاصل نمود ذکر او را ستا
ز استاده همین کرد که نمک را بجو تا رسم جز ریشه شود دده خرابی سکرد و بعد گفتند ازین قدر چه خلل اید گوشه گفت اول
بنیاد ظلم از کمی بود هر که جزیه افزود تا این غایت رسیده بیت اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی : بر آورند غلامان او درخت
از بیخ : بنیم بیضه که سلطان ستم روا دارد : کنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ : دور امیر المومنین فاروق اعظم را دیدند که
به تعجیل برود با پای برهنه گفتند یا امیر المومنین یا ابن خطاب کجا میروی گفت که شتر صدقه از بیت المال غایب شده میروم تا
اثر او بیابم گفتند کسی دیگر را بفرستاید که جو بیاید گفت روز قیامت سوال از من خواهد شد نه از کسی دیگر
چون اثر او وفات رسید پسر او را بخواب دید که به تعجیل میرفت گفت ای پدر ساعتی توقف کن که مرا آرزوی جمال تست گفت ای
فرزند چه جای توقف است که تا اکنون در عتاب بودم پس گفت ای پدر با آنهمه عدل تو که کرده باز جو عتاب که کرد گفت یا بنی روزی
زرعیت کردم با بر جسر که در کرانه بود بر پر زده بشکسته کاده را سخت در کشیده مرا بر یا او عتاب کردند که
چرا گوسفندی که جهان را ظلم فر شکم مرا خبر نبود گفتند در ملک تو چند گوسفند با کسی کرد که بر کسی که جز برود تمکین ایکو حکام ایا
شاهان جهان جهد کنید که ره کل احسان انجام چنانید که کار ما خوار سانید دل او نمکنید باری جهد کنید تا کل دل ایشان را
الخ فرزاده

زنجی بند شده کروه را روز قیامت بیاورند و در سایه عرش برابرند تا انقدر که همه خلق از حساب فارغ کردند
اول امیری که بساط عدل بر جهانیان گستراینده باشد دوم قاضی که میل نکرده باشد مگر براستی سیم جوانی مرد باکه مال
خود را در راه خدا بسیار خرج کرده باشد بیت یکی در بیابان یکی تشنه یافت : بر او از رمق در حیاتش نیافت : کله
دلو کرد آن پسندیده کیش : چو حبل اندر آن بسته دستار خویش : بخدمت میان بست بازو کشاد : سگی ناتوان را دمی
آب داد : خبر داد پیغمبر از حال مرد : که داور گناهان او عفو کرد : الا گر جفا کاری اندیشه کن : وفا پیش گیر و کرم پیشه کن : کرم
کی جفا کافی بر آید ز دست : جهانبان در خیر بر کس نبست : بقنطار زر بخش کردن ز گنج : نباشد چو قیراطی از دست
رنج : حضرت رسول صلی الله علیه و سلم که هر جوانی که مهمان خواهد امد پیش از آن بچهل روز حق سبحانه و تعالی فرشته را بصورت
مرغ سفید گردانند فرماید که برود بر کوشه بام خوانه نشیند در روزی ده اهل این خوانه را در این خوانه چون او فرشته بیاید مکتوب
در منقار او بشد بران مکتوب نوشته که ایا اهل خوانه درین چهل روز هر گناه که کنید بر شما نا نکرم نقلست که روزی حضرت
امیر المومنین علی فرمود چه میکویت ناکاه شفیع روز جزا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم او در امد و فرمود که یا علی جواب مرا کوت
امیر گفت یا رسول الله هفت روز است که مرا مهمانی نرسیده مگر حق تعالی بر من خشم گرفته است و ازان میترسم از مهمانی که حضرت
ابراهیم علیه السلام خبر میداد کرم ازینکه حدیث ضیف ابراهیم المکرمین اکرام خلق بر ابراهیم علیه السلام بجهان بود که اگر کسی
را مهمانی خوانید وجود با مهمانان نشینی و اسمعیل و اسحاق را علیهم السلام بر پا کردید داد که مهمان ناخواند امده فرزند از اباد

بستان نبود دخو بربای ایستاد او عادت داشتی که ناجها بنا جد با وجز بنه نخورد مال از بهر آسایش عزت
نه عز از بهر کرد کردن مال نقلست که بزرگی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بد بخت کیست گفت نیک بخت آنکه
خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت مکن نماز بر آنکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد قال الله تبارک و
تعالی لا تقنطوا من رحمة الله میفرماید که ای بنده کامل من اگر گناه بسیار داری اما خواه و بنده امر زکار را در پیش بسبب گناه از رحمت
من نومید مشوید که گناه شما از رحمت من بیشتر نیست شما را از من فریاد رسی نیست ای بنده گناه مکن که زبانکی
شرم ندارید که عصیان کنی الکفایه و به طلب غفران کنی من او کریم که اگر روز با صد گناه کنی گناهت عفو کنم
چون بصد قبول بکن آن کی گناهت عفو کنم نبی گناهکاران امت محمد صلی الله علیه و سلم جواب فرستاد که
دل خوش دارید که من دوستان ازجهت بار قلی وحی آب در زمین دل شما کشت دادم کر چون شما تخم عمل خیر
بکارید یکی بهفتصد شود مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة
حبة ذکر فرموده که ابکنا کاران عملی که آیتها ذکر کرده الفزار بکقطره آب از سوز دل سوخته از چشم شما ببارید عبادت
هزار ساله ذکران زشتی شما را بشوید باز گفتند یا رسول الله آن ابکه این عزت دارد از کجا اید آنحضرت صلی الله علیه و سلم
فرمود که بقطره آب ز رحمی بر آسمان باشند رضوان در بهار در بفعال از چشم قرآن بکشاید چون آن برخوانید که انا انزلناه فی لیلة
القدر بکقطره لیلة القدر شما به از عمل هزار ساله ذکران بجنانه دانه گندم در زمین انقدر تا وقت خزان می افزایند از زمین
النخم مر زاده

برستان چشم زنکبر نیست که نهاد و دانه ملک تعالی بحکمت بالغه ابرها را آورد که بر تسبیح السحاب الثقال از ان
قطره که باران را گویند بروم ربیعی بر سانند آب بکیرد زمین یکی و در وقت که بهار یحیی الارض بعد موتها جلوه گر اید قدرت
حق سبحانه و تعالی نبات کرناگون چون جامه ها زنگارنگ از ان زمین بیرون آرند که فانبتنا فیها حبا و عنبا یکی سبز
مینایی که سندس خضر و استبرق دیگر سرخ یاقوتی که کانهن الیاقوت والمرجان دیگری کبود لاجوردی فروح در یکی
دیگری زرد و بنارنجی که مصفر فاقع لونها تسر الناظرین دیگری سفید کافوری که کانهن بیض مکنون دیگری گل کردن شاخ
دیگری صد برگ رعنا که حدایق ذات بهجة لا اله الا الله باشی تا روشن تر بگویم ان تخم نطفه که در زمین دل انقدر که از نطفه
الارحام در نهادت الملک تعالی از زمین رحم یکی مرده بیرون آرد و دیگری زنده و دیگری جوان و دیگری زشت و یکی نیک و یکی بد و یکی
زوج یکی زوجه یکی نر دیگر ماده یکی مومن یکی کافر یکی وسط و دیگری شیطان تا بوینند که افریده کار قادر است ظاهر تر ازین بگویم
اگر حافظ حق سبحانه و تعالی تخم امانتی از زمین دل تو کاشت و در شبانه روز سیصد و شصت قطره ابر رحمت انداز
لطف آن بر زمین دل تو میبارد و از بهر کاه از باد عنایت یعنی که الم صمد هر از نبات معنا از زمین دل تو سر برمیزند دیگر
از نوع جلیه پوشیده یکی سبز و حید قل هو الله احد یکی بر نقش تسبیح سبحان الله یکی در تحمید الحمد لله یکی گلی تهلیل لا اله الا الله یکی
نیلوفری تکبیر الله اکبر یکی استغلامی یکی سنبل ایمانی یکی شاه اسپرم خلاصی یکی زبوریة نرجسی ورزیار یسبح الله بر سات
که از زمین دل عارف بر آید تا بر ز عرش برود که الیه یصعد الکلم الطیب آن از مومنین هر شب بموج ارواح

عرش فرش نزد آن حضرت مصطفی بود صلعم که بمقام او ادنی از رفعت انتقام معاینه بود رسول صلی الله علیه وسلم
چندانکه مکان رفت چون به حد کاینات رسید عرش و فرش در زیر قدمش و دنعلین شد سه فراز میان
کم شد اگر موسی علیه السلام بر طور هر دو نعلین بکند حضرت رسول صلی الله علیه وسلم چون نگاه کرد از ذره عالم
زیر خود را نیز هم نبرید همه حق دید پس از وجوم از آن حالت عبارت این بود که لا اله الا الله آمدیم بر سخن ابو موسی
و بر سر کوه طور میگوید ارنی ای آدم تو هست معبود ای محمد تو در مقام قاب قوسین میگوید او ادنی او
میگوید که هذا من فضل ربی ای آدم تو هست و بر راه الجنیل تو در ملکوت روباز ای ای عیسی تو مانده
بستانید الشفیع عاصیان تو بیا در ما را این تا باقو کویم انجم باید گفت که فاوحی الی عبده ما اوحی ابیات و دوش
در عالم بقا بودم رسته از آفت فنا بودم نزد جانان نشسته بی غم من با دل شاد با لقا بودم شربتم داد و گفت
و نشست باد خلعتم داد مصطفی تا که کار نزد دوست داد رحمتش ایمن بسر آوردم کفتم ای رحیم جبار ای بجنس
فرمان که بخشیدم اگر ابتلا تو الوبنده گان معتقد بیت سید عالم گوی ز دکر دکار گفت کار همه با من گذار
تا نیابد اطلاع مجلس بر گناه است من بکنفس حق تعالی گفت ای صدرکبار که به بینی او گناه بیشمار تو نگاه
تا به آن چندین کنا استغفره والله یا آنکه و بینند تا به آن چون شود شرم دارد از ملک بر نهان شه و عالم
کردم چون جان را سر بشد زان دل بیک بیجان را در شنید گفت آنکه تشی ماز بس بیا او فرستاد و نیز باز
نیاز نبود

چون نبود از وی گرامی ترکسی بر کسی هست هستند در آن هست بسی تو بینا آیند تا به آن چندین کناه هست حق
را مگر با الله کر تو نخواهی که کسی در جهان از گناه هست بنود نشان معنایه جانان نخواهم انتقام گر کسی
نشان را او هم نبود خبر دشمن باد در جهان روزگار کار هست بیشتر بامن گذار کار هست چون نه کار مصطفی هست
کی شود با حکم حق تکار تو درست هر که خدا یار او نوحی خواهد که جای خود را فدای جانان کند ابراهیم علیه السلام کرد امروز که
نمرود لعین وی را در آتش می اندوختند فریاد از فرشته گان ملا الاعلی بر آمد حق تعالی گفت کو رنجه شوید که خلیل برس
حامی بیت بیدل با دل بی نفرت از کفر برو در بلا گر چه سالی او برسر رود بیخبر از همه خلق چو رفتی بر آتش خود را بر در بیا
و ایکه در رو حکایت آورده اند که نمرود را دختری بود که عجبی که در جهان او هست زشت ظلم و سیاه از جهت او را انکیختی هست
داد و امروز که نمرود حضرت ابراهیم علیه السلام را در آتش می انداختند از جهت نظاره بر بام قصر بالا بر آمده و نگاه میکرد
تا کار خلیل بکجا رسید جبرئیل خطاب است که بگوید در باب آنچه از آنکه تا بیند در هوا آنکه به تا در حین هشت بهشت بگشاید و حور
و غلمان طبقه های نثار بر گرفته جبرئیل مناجات کرد که الهی چه بوده است حق تعالی گفت که دختر نمرود به نظاره ابراهیم علیه السلام
آمده است و نگاه در دوست ما میکند من با او صلح کنم خواهم کرد او را در بزم ای جبرئیل میکائیل بر دو شیء او زیبا از آتش
دختر نمرود چون نگاه کرد آتش را چون بهشت آراسته دید و تختی از یاقوت سرخ مکلل بجواهر و چهار بالش عزت
نهاده حضرت ابراهیم علیه السلام بر آن نشسته و صد هزار مرغان خوش آواز با زنگهای و لاجورد در مرغزار از دخوانها

١٠٣

در بالای سر ابراهیم پرواز و در پیش وی حوران و غلمان و ساقیان قدحها مالامال در دست گرفته و خوشی ناله در پاها
سماع میکردند مخترع از هر کجا برآمد از جانها هر یک سماع عقل و دین را کرده جان تن وداع کریم هیچ آب نبود پس بر جگر آب
او بحضرت از بالای سر سینه بر عشق ز بالای آمده جان او ز رفعت و جمال آمده دختر نمرود چون این حال مشاهده
کرد گفت خداوند چنین باید کرد که از آتشی گلستان کند هم چون بوزمین میکرد گستان کند انگشت شهادت بر آورد و
گفت لا اله الا الله چون دختر این کلمه گفت مخترع از ساکنان ملکوت بر آمد فرمان آمد ای جبرئیل دختر را دریاب بر خود بر کن تا ما
لباس او را مبدل کرده ام که تم بدکنان مکان السیئه الحسنه چون او را در زیر پرده با او خود فرود گفت مشاطه قدرت او را
هم چون در مکنون کرد بند چنانکه نور از روی او میتافت مثال سر حق روی جان او لطف بسر هم چو کمان هر که کردید ز تشخیص
نگاه او نشاید سر بیکون در تو جای در میان آفتاب الستاشی بود هم چون ز دو شکل دباشی نرگس انبوی کرشی در دل ز کار
کرده هست از هر ذره عالمها بر دختر نمرود با هزار حله زنان کنیزک بر آمد نمرود لعین چون او را دید فریاد غفلت بر کشید که جز کسی دختر گفت
حالی بسرت هر نه هست میکی الکافر را چنینی من دختر تو ام کسی بر آن دختر بسر بشدن خدای افتاد بعد و همه نشیند و سپید دل بکی
دل که خداوند نمرود گفت تو دختر من نیستی که او زینت بی دختر گفت هم بر من نشستی که از کفر ترسیدی نمرود گفت این طریق با زای
وا کرنه تر اعدت کنم که بهمه عالمیان عبرت گیرند دختر گفت تو از پشه ترسیدی از خود دور کرده دفع فی آخرت با پشه بر داند ظلما نمرود لعین بر پشیم
هلاک کرده اند نمرود گفت بگیرید او را و گوشت او را با نیز بر دار تا چند از جهد کرد و فواستند بر دی کار نکرد و گفت بی جان دوست کوتاه
بوده

و ابراهیم چون در میان آتش انداختند که ابراهیم علیه السلام را منجنیق در آورده و جامه ها از برای او و نو کرده و پلاسی در بر او کرده و زنجیرها در گردنها
او کرده و سر پا برهنه بر دند و هیچ در آن منجنیق که ابراهیم علیه السلام نهاده بود نه نهادند چند آنکه میکشیدند منجنیق از جای نمیجنبید
زیرا که فرشته گان در هست به آسمان و عاجز شدند دختر گفت این منجنیق در آن در جهنم در آتش در آیم دو مرد صلاح دار همراه او شوند
چون از نزدیک آتش رسیدند صلاح داران از حرارت آتش طاقت پیش رفتن نیاوردند دختر چون حال را چنین دید گریان در میان
آتش که بوستان و گلستان بود و تخت جبرئیل علیه السلام و میکائیل پیش او قدم نهاده و صد هزار حور و غلمان ملک غفور از پی دختر فرستند
ابراهیم علیه السلام چون جبرئیل علیه السلام را دید بر پای خواست و گفت ای اخی جبرئیل این چه وقت است که چندین هزار سال حور از بهر او می آیند
و تعظیم او مبارک باد در نکو این ما بر و کرست جبرئیل گفت چه زنیست او دختر نمرود است بر درگاه ما آمده و بی ما او در ده اکنون حق تعالی میگوید
از آن نکاح خود در آور تا من خطبه بخوانم ابراهیم علیه السلام گفت فرمان بردارم زهی بنده که ابراهیم بخواهد جبرئیل عقد و نکاح
او بکنند و طبقه ها ستمع بکشی تا بگویم حضرت جل جلاله اگر آتش نمرود حضرت ابراهیم را علیه السلام تحتی ساخت چه عجب است که
فردا قیامت مومنین را سلامت از آتش دوزخ نگاه دارد و طبقه ها بالا پایان که جای مومنان هست روشن با شد هزار بار زیباتر
و دو رسته تر کرد اند و حور و غلمان در خورها از فعال خبر فرستد که باستقبال آن مشتاقان روند که در آن رباط دوزخ بیرون آیند
چون از آن ذرها مقرر بوده حق تعالی باستقبال آیند انتقام نیکو تر هزار فردوس نه بینند که بعد از آن در بهشت چه کنند که هر هزار بار نیکوتر
از بهشت هست حق تعالی وعده من این جمله را از برای جرمت مومنان کردم و منزلت ایشان کردم که چون در بهشت در آیند شما بر آن

١٠٤

نکیر بار نامه نکنید چون روا بسته کرد مومنان را [illegible] دنیا بهشت [illegible] آید که دوزخ [illegible] بهشت [illegible]

نور حدیقه الکائنات نور حدیقه المکونات صلی الله علیه وسلم چنین میفرماید که چون حضرت حق جل علا [illegible]

که بنده را دولت منزلتی پیدا کند و بعمل خویش بران درجه منزلتی نرسد حق تعالی او را به بلا ها دارد در دنیا [illegible]

کار در بعضی بر مال و بعضی بر فرزند [illegible] و او را در آن بلا ها صبر دهد تا هنگام جزا یابد [illegible]

خداوند [illegible] در بلا ها که هر یکی [illegible] تمام [illegible] قوله تعالی [illegible] علیهم و لا [illegible]

فی [illegible] خداوند تبارک و تعالی میفرماید که بنده کان را در بلا ها صابر باشید و در نعمت شاکر باشید بقضا راضی باشید [illegible]

من [illegible] باید حضرت رسول صلی الله علیه وسلم گفت که حق تعالی میفرماید که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم

یشکر نعمائی فلیطلب ربا سوائی [illegible] قوم موسی [illegible] میگوید که هر که بقضای من راضی [illegible] در بلای من صابر نیست و در

نعمت من شاکر نیست [illegible] طلب کند [illegible] بنده [illegible]

[illegible] صبر [illegible] عالم صلی الله علیه وسلم میفرماید [illegible]

شکر [illegible] صبر [illegible]

[illegible] الصبر عند الصدمة الاولی [illegible]

[illegible] صبر [illegible] حق تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] بنده مومن [illegible] دل [illegible] حق تعالی [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] عرش [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible] در سینه دارد [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible]

آن عظمت که دل دارد عرش ندارد و آن فراخی که دل دارد کرسی ندارد و آن زینت که دل دارد بهشت ندارد

و آن لطافت که دل دارد حور ندارد و آن عصمت که دل دارد فرشته ندارد و آن [illegible] که دل دارد [illegible]

دل [illegible] لا اله الا الله [illegible]

دل [illegible] حضرت محمد صلی الله علیه وسلم [illegible]

قاب قوسین [illegible] دل [illegible] عظمت که دل [illegible]

[illegible]

[illegible] سید عالم صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

[illegible] نظر [illegible] ملکوت السموات و الارض [illegible]

[illegible] عیسی ابن مریم [illegible]

[illegible]

[illegible] رسول الله [illegible]

[illegible]

[illegible] لا الاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سید [illegible]

[illegible]

[illegible] ملکوت السموات و الارض [illegible]

[illegible] تیر [illegible] کبوتر [illegible]

[illegible] کبوتر [illegible]

[illegible] کبوتر [illegible]

[illegible] کبوتر [illegible]

[illegible] تیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که ابلیس آن هم بکند که در حضرت محمد جل جلاله معنی نیز انوار نابود نمرود بدینسان که هر که تفسیر قرآن برای خود کند خود را در غضب
کفر غرق کند مردود نظر برکات نکرده است و مهر بر امواج موج حرف نزد صد معنی بکرد و امامی اهل تفسیر قرآن بر موافقت
طبع خود کرم لاجرم در بدعت افتند زیراکه طبع آدمی مرکب از چهار چیز است آب خاک باد آتش و طبع این چهار عنصر است
که بر طبیعت غالب شده اند در چهار عطا چهار چیز است مشک کافور عنبر بخور را انبیا علیهم السلام مثال عطار بوده اند هر یکی را یکی که
عطار به سویه قومی به دعوت فرستاده اند که رسالت بشر بین و منذرین خلیل را علیه صحف و موسی را با تورات و عیسی را با
انجیل و داود را با زبور عطار دعوت خلیل مشک بود و خاصیت مشک گرم و خشک است دماغ نمرود را بجوشانید و دو ان کرد باز
کرد و گفت انی ذاهب عطار دعوت موسی کافور بود خاصیت کافور سرد و خشک است دماغ فرعون را خشک کرد و از آن گفت
انا ربکم الاعلی چون داد حضرت سید عالم صلی الله علیه و سلم چهار عطا که عبارت است از چهار کتاب است جمله در مصحف فاوحی
الی عبده ما اوحی به سید عالم صلی الله علیه و سلم فرستادند سید عالم شاد شد و گفت بعثت بجوامع الکلم جمله عطارها بجز داده
انگهار عطا عبارت از قال الله و قال رسول الله و اجماع صحابه و اجتهاد ائمه است هر که این چهار را قبول کند مومن است و هر که این
چهار را رد کند من الف سنت آدم متوضع بشر فی الف صفت شیطان دارد مونه باشد امروز که آدم علیه السلام را از جلب حمایت بیرون آورد
از آبادی گاه نعیم بردند نا علاج کار بیا موزند که گفتند ترا با ابلیس عصیان باید کرد تا از ولایت روح جانبس بیرون آیی که او دشمن خصم
که از لکم عدو مبین تا روح حافظ بنیات آدم علیه السلام علاج کار بیاموخت حربه انابت بر سر ابلیس زد زره طاعت در پوشید و خود را

عطا دوم

مصطفی بر سر نهاد و تیغ توحید بدست گرفته و نیزه فتلقی آدم من ربه کلمات در بغل گرفت سپر و جهر و رحمانیه ربنا ظلمنا انفسنا در دی
آورد و روبه با ابلیس کرد و گفت ای مرد زنهار که ابلیس گفت باش تا من علاج بر کرم ابلیس زره خلقتنی من نار در پوشید
و نیزه ستیزه انا خیر منه بر دست و تیغ لاغوینهم اجمعین برکشید و در مرکب ایاب و سکبر بنشست و در میدان و روی با آدم کرد
و نیزه بر زره آدم زد که فازلهما الشیطان عنها و سر نیزه در پوست آدم رسید جراحت کرد که فعصی آدم ربه فغوی ای آدم از جرب
کم شد و در آمد و نیزه و حربه لاتشرک بالله بر سینه ابلیس زد و از اسب نیز او مقام دعوت بر کنار افتاد و در هوا بر دو
دیگر لعنت و زخم ناکرده ابلیس نشکست ابلیس گفت ای آدم هنوز باز است که تو کرده ای از امروز باز آن لعین بر یکی زر
فرزندان آدم می آید و بانگ میکند تا مکر و حیل را از حضرت خداوند بقا باز دارد اما اگر خواهد که از شر شیطان برهد
بناه بدرگاه حق تعالی برد تا از آزار شر شیطان نگاه دارد و اگر خواهی که یکبار از دست وی باز رهی بر حسب اجمعین برآن
که جز دست از دنیا بدارید او نیز دست از تو بدارد بیت ای بینی خود کرده ای تو سیم و زر و کالا را زر بر سر سینه بکنی
چون پا بر تو کو سپاه را جست و دنیا کنده بپیر دست از وی باز دار در کنج خود تنها در حجره تنها را بر سر
مبع جهد کن تو کرامت آن زکر دون همتی سکن که در جهان را ملک عقبا فرو رسی و بین جهان دلال را تو بجانه تو
عروس زهر آمین دلال را غالبا کرشمه صفت شد بنفشه بر بکن باز دو دو غفلت تو تو سینه دلال را بکدرم بد
مودن از کرم و نیز دلیک هر تا بخشی به سوی سالک فراله گر بر انجم به ر جا جای دارد دوزخ است هم چو ابرو تو بهار ها — از دید جهود زاد را

نو سهید و مگذار که بخشیدی تا از گرسنه یکی و تشنه یکی بخوابد عاجز آید آنگاه چوبها بر دارند و از ام بزنند بضرب هر چه تمام
تراو خواهد که بگریزد هیچ گریز نگاه جز آب گلی نه بینند ها از درد چوب بر جهد و بر شتاب گلی نشیند بوزن باز ان
دست زنان برآرد و آن بوز از بیم ضرب چوب بر پشت آن گلی آرام گیرد و درد چوب رو و چون چشم از خواب باز کند
جهان را بیند که هیچ آدم کاهی خوش تر از آن نیست آنگاه قرار گرد تا بجا برسید که اگر خواهد که از آن جا فرود آرند جز فرود
فرود نیاید و آنگاه از آنجا بر خاستن و یکی غرض از این مثال آن است که درتی من نفس سگ تو بر حسب آن و جنب ترکان تا در الفحش
بالسوا که چون بوزد در هر آن هوا شسته و مقام او بیدار نیست پس گرفتن نفس که هزار جای بس دارد و دشوار بوده زلاب
کود فره تراز فلک رونده تر از آب و رب است اگر در سر راه باتفاق بیکبار آواز فاصعا بر در رود که از آن را بلا بسیار است که رسول
فی جابه اگر خواهی که نفس را بکرده در کنج محشوا هدف نشیند که و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم دوام روزه و هر روا نیاز ترک اهل
دیگر فان الصوم لی و اجزی به شبانه روز طعام نشرب از وی باز گیرد و مگذار که بخسبد که خلق الله تعالی اربعین صباحا تا نفس او گر
بینه یکی و تشنه یکی بخوابد بفریاد آید و گوید که با من مدارا کن و از آزاد تو بیکم هر دو دست بیعت بینه ده که او دوست دار د
یکی حرص و یکی امل چون دست بیعت بدهد هر دو دستش را مجاهد قطع کن که فاقطعوا ایدیهما تا نفس و خزانه دل نزند و عادت
این در این دو چیز نیست حرص و امل حرص حقیقی دین را ویران کند و امل عمل را باد دهد که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
بهرم ابن آدم و یشیب منه اثنتان الحرص و الامل حرص آتش است و امل آب غرق کند و باد از غلبه الحشی

پنجم

حال تو در جنگ عشق بیجمیع باقی الله در دو بانو شیرین شیرازه فرو فکن بر خاور را هر که از حق باز دارد در رابکذر زود به خوش
بیگانه بگویم ملکم خاطرا جمع کای بی نوا آیی که شود در جامی زر توشه چینی خرمن اوغور بیغ تالدرا بر دو پاره
چو پایه شکسته بزنار در سحر در کار و دار ز ابرنه کرده خوک سپاه را سوز ناله عرفی بیکس برو رش انقضاء ربا زانکه ابر نو
دوست دار دارد تو آن نادرا بیدگان حضرت عزت شانه بعضی عامند و بعضی خواص و عام در شبانه روز پنج بار بحضرت
بار یک بار سجده کنند و خواص که ابنا حضرت خداوند در نماز نیستند بیرون نماز نیستند که المصلی یناجی ربه مقصود
از نماز و بیرون مقصود است از نماز نه قیام و قعود و سجود است مقصود از نماز و بیرون معبود است اما خواص را از بیرون
نماز بیش از آن باشد که در نماز زیرا که در نماز بحضرت الله مشغولند در بیرون نماز بود مشغولند و اعمال خود را نبینند نماز
نماز گزاردن رفتن حاجی جست در بادیه تا بکعبه رسید مثال حضور دل بدین حق تعالی نشست که رسید با کعبه نقلست
که شیخ ابویزید بسطامی قدس الله روحه العزیز در شبانه روز چهار صد رکعت نماز گزاردی تا از علم الیقین بعین الیقین
رسید پس لگاه و نعمت و قت کراهت گشت در درگاه بانگ نماز برآمدی مریدان گفتندی سبحان الله نماز گفتند
کفتی لا حول و لا قوة الا بالله از یار که مرکه بیاید رفت اگر نزدم و شیخ خوابی بر برد و هیچ جانور یا جنس ترا او بود و نیست
کرد و هیچ عرا در میان از زینه خود خاصی سند چون او را بگیرند بر بافت است هر کسی که کند اگر خواهد که از آن حال است
بر دست بسبب نعمت خوشاید نخست اکل الساریه در دو بر آب است فقد آن بوز زند از بیخ بنشیند دیگر بیعته او را او زد فنا

نهند

واب برادر بدانکه در دل مومنی دریاهاست و در آن دریاها جزیرهاست و در آن جزیرها ...
ببر گوهر که لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر کمینه صدفی از آن جنودان است که عرش مجید در آن دریا غوطه
خوایی کرد ... از جام ... برادر و بسیار طاعت ... مشو ای مومنی عاصی از رحمت
خدا ... نومید مباش که دریای رحمت خدای تعالی کمتر از نمکی نیست که هر چیز در نمک افتد نمک شود چه عجب اگر گناه
مومنی در ... رحمت افتد طاعت شود کی یبدل الله سیئاتهم حسنات نقل است که روزی مردی نزدیک امیر
المومنین عمر فاروق رضی الله عنه آمد گفت گناه بزرگ کرده ام مرا توبه قبول کنند یا نه فاروق دره برداشت در روی
او بجنبانید آمرد عاصی گفت یا فاروق من توبه خواهم نه دره گفت اگر بس گناه خود اقرار کنی دره آید هر دم تازیانه
بزنم قصاص کردن آید قصاص کنم دست یا بریدن آید ببرم آمرد گفت یا امیرالمومنین من پیش تو هرگز اقرار نکنم با
خداوند خود تمامی گناه میکنم او مرا رسوا نکرده است امیرالمومنین بسیار بگریست ... آیت برخواند که غافر الذنب
وقابل التوبه ... قال ... لا اله الا الله قابل التوبه لمن تاب من ذنبه یعنی آمرزنده گناه است ... که
بگوید لا اله الا الله قبول کننده توبه است ... از گناه ... تو ... طاعت اخلاص باید
با اخلاص امیرالمومنین علی رضی الله عنه که چون ... از پای او بیرون کشند ... در نماز ... ایستاده در وی
کی سوی قبله ... سجود ... سوی حضرت معبود کرد و دست نیاز به نماز برداشت و زبان حرمت بگشود در

بیان

بیان ... آمد تکبیر گفت که الله اکبر نور الله ... لطف برکوبید دل علی زد ... قیام کرد وقوموا لله قانتین
به بیان ... رکوع آمد ... دل علی ... رحمت ... و دیگر برکوبید دل علی زد
... رکوع ... سجود ... سجود و اقترب ... چون علی ... سجود ... ربهم ... سبحان
ربی الاعلی ... از پایش برآوردند ... نقل است که جوانی
حسن ... در حالت خلافت ... امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمد و اعرابی ...
ضعیف ... زمانه ... برادرم ... از ... جگر
1.9 ...
فرزند ... امیرالمومنین گفت ... اعرابی گفت یا علی از بغداد ...
... اطفال ... زمانه ...
در دل ... امیرالمومنین ... اعرابی ... گفت ...
چندان بلا و ذلت و شدت ... کرده ...
نابود ... امیرالمومنین ... احوال اعرابی اطلاع ... که ده هزار درم از خزانه بیاورد و تسلیم اعرابی کنند
... اعرابی ... کرده

باز گردنا ... که اعرابی ... قال النبی صلی الله علیه وسلم لا یحبک الا
مومن تقی ولا یبغضک الا منافق شقی صدق النبی ... رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای علی دوست ندارد ترا مگر
مومن ... و دشمن ندارد ترا مگر منافق کافر ... حقیقت ... مفتاح کلید ...
... علی فرمود ... علی ... فرمود که انا مدینة
العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب صدق نبی ... حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من شهرستان
علمم علی در شهرستان ... علم ... نقل است که روزی سلیمان نبی علیه السلام مناجات کرد
که الهی ... روزی ... سلیمان
گفت ... سلیمان ... خطاب فرمود که ای سلیمان ... جانور ... روز
چند بار طعام باید گفت الهی ... روزی ...
است ... سلیمان ...
... سلیمان ...
جمع ... طعام ... سلیمان علیه السلام مناجات کرد که الهی
که ... سلیمان علیه السلام علی الصباح

باجمع لشکر و سپاه ... دریا ... طعام ... بک لقمه
کرد سلیمان ... گفت ... استغفار ... امروز ...
... سلیمان ... باد شاه
... سلیمان ...
... استغفار میکرد قال رسول صلی الله علیه وسلم
رجلان ... سجودهما ... السماء والارض
زیرا که ... در نماز ... حضرت رسول صلی الله علیه وسلم گفت اعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه
فانه یراک ... نماز ... نماز ...
110 که باز ... نماز ...
کالانعام بل هم اضل ...
روز ...
... حقیقت ...
... در ساعت ...

دوم یکی که هر بیت چهار دانگ سواد رسالت بتو آمده اند و تو اگفته که از میل طبع نفسی بر خیز بر نگاسی
اگر استر بینه ا بکوب بحق رزق عنکام بروم دیگر کلام باز نه بستم دو در هر شبانه روزیه قران مجید بار هزار نازیانه
از نهی برق مرنده و تو یکقدم برا بر فرمان حق تعالی زو یاده ام اقتصار علف که بخورم صد چندان بار بکشم و در صد کوه
نقست عز ربه بفقره اکار حق تعالی را نکبیر بر تحقیقت چهار پا و با نشی رعند در حق تو کلام ملک علام جز بعیده که یا کلون
کمان یاکلون الانعام و ادت از تسوالهم نقل است که روزی تقیلیانور رحمة الله بیمار شد چهار شی گفتند طبیب بیاریم
تا علاج معالجه او کند تقبلیا گفت بگران مردان بیمار شد از گرمی طبع نیست و از سردی نیست و از خشکی نیست
و از رطوبت نیست و از فعل صفرا نیست و از غلبه سودا نیست و از خون نیست و از بلغم نیست و از امتلاء معده
و عفونت نیست جزو دیگر نیست بیماری تو نیست شوق دل جانانست غلبه آتش محبت نهاده را غارت کرده
تا بودست ترسم بر فنوم العظم طبیب آمد در بالین بیمار رفت و دست دراز کرد و نبض شیخ را بجست تا بداند که
از آن جو حرکت جان او کرد و حال و جمال حق و لان بیکرد و هرگاه در زبان کتاب محبت افتاده بر بود تا بدید کارها سو حق
سوز اسکنار شده که غنا التی اگر دکان بنگم اوب سوز دنیی آمده که در مسجد اقرب طبیب نبض او درا بکف سوزدل
صفهای او را فراحی زد که در دانست که تجربه او از مونیت مشرق افتاده و جمال طبیب بگردید بیماری و در هست شد و طبیب بیماد اما
ان طبیب دانا بود دیکتش شیعو شهید بعنه ان لا اله الا الله محمد رسول الله و بگردد و لابت رسانید فتاده بود در هم الکونی

الاخر:

میر خون دارد جونکه عوض بی آواز الله الله برا تو شاد وی دلی صفها امور تو سا گرباشد گفت بشنی را جلال
ای نامیه سفها کفت یکی و لا اله الا الله محمد رسول الله رسالکفت و سلام اشد صفها جوانست و گفت که
بکلمه
از سبب اسلام تو لو دیر مرد مومن باشی که مومن بخنان در جفت و هراسانست راهست و در دین و بلند در جهت
کرد آنتم الاعلون جوابها خوار بنود و مومن بیکنا و خوار را از خوار تنها بنود و مومن را از کشتن تنها بنود او عجب انکه کرده است
آنچه سهت نماند بجای کرد آنجا باشد که و چون تا هر جا صرف باشی تا بکریم اگر دیده دارد جو یبند که قرار و لعبه جا دالاند و طالبا
بهشت بلها فقد تو بعثار را بهشت جنانه خداوند است که رضی الله عنهم و رضوا عنه هر کاه خدا دولت درین غدار رضی الله تعالی
ز شده و بهشت منتظر او دل ایشان اید بهشت بهشت حور در دل یک مومن جنانکه خداوند گستار و در شب این کتاب بهشت قدم
که عاشق‌ها سست بر قرار کاه ایشانرا قرار جانان مومنان یا جانانست نه با جنانست مرد هوشیار ببیند از سر حقیقت اسلک غفار
ان بکشد که به تهاده بهشت بیکنده دین او آورنده که از لفت الجنة للمتقین غیر بعید از عزت سلسله طبع بکند و بهشت را
قدیج بیاد بر زند که وجود عدم نیست را زوال و برابر او و شیر دارد از نسیم الوفیه بهشت برون اید و سوره عند ملک مقتدر
معدود بسنتها و مسال جز انده و شربتی چند و جام از قدح سقیهم ربهم شرابا طهورا بنوشند و در گلشن سخن در فراسته
سماع حلالها را ماسیس کنند و پای بر فهو در زنند و تکبیه بر حور زنند و چهل سال در حالت وجود و جنید با خوف از تمام مانده بیاند
چون باقی ایشنو بیرون و این ابیات سر آید و نظم و بستانها حقیقت را نقابل بداند جز دل بستان ها مستنان را کرده جز

۱۱۱

سقیهم ربهم بستانها دیدنیه نگشاید و دران مجلس بیکی شیوه که دارد ستار جز ه دل بیکتایه عارف از تجلیه گر صفا به زد ه از سخن جان دل
خطا ایشه جز ه ز شام خلوت عشقبازان و صبح تو بر سر بر زند ه طلوع شمس دین تا بد دولت را کاه جز ه اگر چه بانی بار در نغمه ها رشفقت
جو بکه ما در معنی نه قدم بنوح ما جز ه بیکر و معنی زلیخا را بدست آرد ه عزیز نیا کرد در قفس بسود ما بر جز ه جوم برآسمان جو زنو
تا آن کمر چه ه هزاران ماه رو بکردم زو هر کار جز ه مکش امیر و لها جو کر نشنوند جز به انصابه ه کهکوری تا نی از فنوت بر کات
بر جز ه یوسف علیه السلام که نکفت علم تعبیر جز او بخشیده ام بیج بستانها باز نهاده کم حرمنا علیه المراضع من قبل از الوصلین که از بستانها
الست بربکم شیر محبت خورده بستانها بشت که درین کرد در بن که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در بن جهان امی بود زیرا که از بستانها
و علمک ما لم تکن تعلم شیر دانش خورده بود بستانها تعلیم کرد کی فتی کسی که تخته دار سنی اسرار تنزیل باشد و خریطه کش جبرائیل الامین است
دار میکائیل و در مکتب خوانده او بنی ربه الاسرار قران و غواص علوم و حقایق کلمات از جانها علم القران آموخته باشد او را محمد که ها
و بستان امی ماله بود نظم ای ملک بیان باجناب شهر روح الامین ه نقش تو جمیع جلالت حرمت للعالمین ه جنبش در کرسی صبالح
غلام پرده دار ه در حریم حضرت اکرم انواجو شبه جبین ه حلقه ایوان نبوت را ز فرق کبریا ه پرده بر کیوان آدم و دریا ما و طین ه
بست نها جز هم بوت در بودن آدم ه کنده نقش خاتم سلیمان در نکین ه شسته آب دعوت تو ز کف از دل شام حبشی جسته
تیغ هندی تیغ اسر فغفور چین ه سجده مرفوع بر شرح عرش را اعلی الکرسی ه حلقه الفضل جبریل روح را حبل المتین
برج او ادنی زر جهات برا زو بر تمام ه درج لالی اسرار کشف برا ز ماه زمین ه ابیات بکشاکه توبر خاسته بین در کنار ه
البت

فرزندی

خوب بجود او تیغ نیم فانی ز ازکین ه و در سر ربانیهم الحیات عارف تمام ه در ربانیهم یستقیهم اقر تو را مسکین ه آهو جهت
کرد از روکل ما زاغ البصر ه خورده آب زوین عار کا حلوات از اطراف علی ه حرفی از آیت فقط رسول قد
خلت لفظ از وحدت او و قفت شفیع المذنبین ه ترک دنیا کرده امت تا سما انصارنا ه رو بعقبا کرده کنج و دنیا در ابستان
هر کو جز محبت الله تعالی محبت دیگر در دل دارد آن جز بت او باشد او را از خدا باز دارد حق تعالی با جبرئیل علیه السلام گفت
که ای جبرئیل برو با ابراهیم بکو تا اسماعیل را قربان کند جبرئیل علیه السلام گفت الهی فرزندان را در کار ربوبیت چه کار
فرزند آنجا هر که با جبرئیل با محبت ما محبت غیر ما یحبتی راست نیاید بیت دو دو جهت از بهر گرستار جز ه گفت من دو جز عالم
دوست تر ه من یکجا است ابلقکام زن ه دین دیگر یکیست جز فرزند من ه که جز با هم بر کینه این بسر ه سبب
تحم بنگرا این جز ه زانکه میبینم که هست این را جز ه چون دو دست و دو دین و جام عزیز ه تا فسوس نیازه مجموع شیخ
دم مرغ دریا کنار را بیش جمع ه شیخ خرقا فرزندش بیوفتش بود ه روزگار به شوق باد جانش بود ه ما در شش بر جان شیخ
اندر و شور ه تا بود و شش نیم باد جانها بزور ه چون بخورد آن ماری دیدیها کرد او ه سر فرزندش جرا اکه و فو دوده ه جون در مهر بست
ایشان را ه سر بر آستان اشکش روز شاد ه شیخ گفتا زمن شنیده کار ه گفته ام بشنو سخن بارها هزار ه کین که او گرمم باد جان ما خورد
تا بجنید حرمتی بر جان او زد ه هر که راهی در گشت در کار خویش ه دم نباید زد و می بر بار خویش ه ز لسخابت دشت که جها
بیک وی کی نوشت عاشقی او بود روزی از عالم غیب متقاضی ارادت با دل او گفت که آیینه بر دار و ببین که تو

۱۱۲

نیکوترین باد و خاک بر سر معشوقه که عاشق بجمال به از وی باشد زلیخا در آینه نگریست هزار بار چون تو لطیف تر زیباتر
دید با خود گفت چه ترسیم چرا که من به از وی باشم من زنده او چنان من بینا او نابینا من گویا او گنگ من توانا او
ناتوان این کار اصلا نمی آرد هر از چه عشق بت صبر آمد و چاه زنخدان خود بیفتاد و تقدیر گریبان یوسف را گرفت در چاه او در زنخ او از چاه
زنخدان وان بیرون آرد چون ناگاه یوسف را بمصر آوردند و در نزد زلیخا بردند زلیخا چون آن گمشده یافته دید برسید این چیست
یوسف گفت تا کسی در چاه عشق افتاده او دست در آن زند از چاه برآید زلیخا چون این شنید دست در زلف یوسف زده
از چاه زنخدان بلا برون آمد و در چاه عشق بر یوسف افتاد چون آینه والله یهدی من یشاء در پیش دیده زلیخا نهادند
نگاه کرد جمالی دید لا کس بکله برید در یوسف نگاه کرد بچشم تر نگاه کرد بچشم سر یوسف مثل دیگران دید با خود گفت
اگر از دیگران زیباتر است آخر نه عروس خود آراست یوسف را گفت وقت خوش باد ابدا که بخت تنگ روی نمود یوسف چه است
تا [illegible] کند نادم از حقیقت مرید با از مجاز گفت ای زلیخا چه فرق [illegible] از هم تا حمد [illegible] گفت دانستم که تو من
آفریده ام و مرا آفریده کار است که آفریده کار عالم و هر چه در عالم هست [illegible] یکی است که او را شریک و انباز نیست و یگانه
است که همتا نیست همیشه او است که هستی او را ابتدا نیست و وجود او را انتها نیست و هستی او را در ازل و ابد
[illegible] که هستی را بود را نیستی است و هستی او [illegible] که او بهیچ وجه بهیچ چیز نیاز نیست و هیچ چیز از وی بی نیاز
نیست بلکه قیام همه چیز با وی است معنی قیوم [illegible] و هر حرفی نیست [illegible] — او دوست

قیوم

۱۱۳

هیچ کاری نبود و آنچه آن نیست بی با هیچ چیز نمانند نیست و هیچ چیز نمانند او نیست و او را صورت نیست و جهت نیست و چگونگی را او را بار
نیست صفت ای [illegible] نیست و صفت هیچ [illegible] نیست و او را حاجت با هیچ چیز نبود نیست بر جای نیست و در جای
بلکه اصلا جای برنبود و جای گرفت مرد و زمین بر آن صفت است که در ازل بوده است و تا ابد هم بر آن صفت خواهد بود که تغیر را گرد وی نیست
دیده را هست چنانکه درین جهان او را بحق دیده چگونه خواهند در آن جهان او را بی دیده چگونه ببینند و او بر همه چیز ها قادر است و توانا او بر کمال
است که هیچ عجز و نقصان و ضعف بر آن راه نیست بلکه هر چه خواست کرد و هر چه خواهد بکند و هفت آسمان و هفت زمین و عرش و کرسی
و صفت و لوح و قلم هر چه هست در قبضه قدرت او مقهور ند و او را در آفرینش
هیچ یاور و انباز نیست و او دانا است بهر چه دانستنی است و علم وی بهمه چیز ها محیط
است از علی تا ثری هیچ چیز از دانش او نرود و عدد ریگ بیابانها و برگ درختان داند و بیشه آدمیان در ذره ای ها داند علم او کن
است که عدد آسمانها و هر چه در علم است جمله بخواست او است و هیچ چیز از اندک و بسیار و خرد و بزرگ و نیک و بد و سود و زیان و
رنج و راحت نبود الا به تقدیر او اگر همه عالم فراهم آیند از جن و انس و ملایکه و شیاطین تا یک ذره از عالم بجنبانند یا بی کنند
و یا کم و بیش بی تقدیر او نتوانند و هر چه خواهد و هر چه هست باشد به تقدیر او است و از بابا جوالح که در بیشه از بر و درازا
برون از بدن او دیده بنود و شنوا او بنود و گوش بنود و او با دیده بیند و بی شنود و افزودن او با آلت بنود و از او بر همه خلق
واجب است و هر چه از هر چه خود او است و وعده و وعید او حق است و سخن او بکلام او است و با موسی علیه السلام با واسطه

۱۱۴

جبرئیل علیه السلام گفت حق تعالی میگوید بزرگ تر بد با من که او را که خداوندم و مخلوق من خالقم و نیاز نیست من با
نیاز با این همه کمال قدرت ازین جهان حب هنیم بود و حاجتها در کار او درست سیکنم که هل من تایب هل
من مستغفر هل من سایل هل من داع یوسف علیه السلام چون این خبر شنید بر خواست عزم خانه زلیخا کرد چون
به نزدیک خانه زلیخا رسید زلیخا کنیزک را گفت بر خیز و در باز کن که یوسف علیه السلام می آید لا اله الا هو این کرم
نگر که سحرگاه نوا می آید که این فرشته کان در های آسمان باز کنید که حاجتها بر درگاه می آید کنیزک زلیخا را گفت که ترا که خبر کرد که
یوسف می آید زلیخا گفت ای بیخبر اگر دل با من بود تا مرا با کبود و دل با یوسف بلکه دل با من و یوسف جهت آنکس
باو که در اوست که جز کهو چون یوسف به خانه رسید در گشاده دید و در آمد بر زلیخا سلام کرد زلیخا گفت علیک السلام ای کوی
مرد ناجوان مرد یوسف گفت این تقاضای جهت کرد جوانمردم ناجوانمرد چه معنی دارد زلیخا گفت جوانمرد آنکه بپیغمبر تا
جوانمرد آنکه را بی جفتی و فراموشی کرده یوسف گفت من در آمدم چرا بی بی تو خیزی زلیخا گفت کسی بی یار خود که یاد دارد یوسف گفت
من آمده ام دلم چرا بعد که بدعوت من جاه رسیده زلیخا گفت که من دو جهان خوانم او لقمه هست بر خوان عشق تو نشستم ام تو
منشور جمال است از طعام حکم عجب روز قیامت باز کنند در بهشت را و سار و ای معفرة من ربکم و جنة عرضها السموات
والارض و هم کنان بروند و عاشقان بروند و گویند از طعام بهشت حکیم مادر آن وقت باید که ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر
علی قلب بشر وقت دیگر است و قت عاشقان دیگر است وقت صادقان دیگر است و قت بلبلان اگر شریت دو ق

سخن گفت و قرآن و توریت و انجیل و زبور رد کتابهای پیغمبران سخن و بهست و دوزخ و صفت و است و همه
صفت یاد او قدیم است و بعث و بهشت و دوزخ قیامت حق است حق تعالی را بکرد و در آن بکند و هر کسی که بکردار خود بس ببیند
در نامه نوشته هر چه کرده باشد همه را بایاد او دهند و طاعت و معصیت را معلوم کنند و آن ترازوی میزان بترازوی این جهان مانند
و همه را انکار بر صراط کنند و صراط باریکتر از موی باشد و تیزتر از شمشیر است هر که درین عالم بر صراط مستقیم راست باشد
بآسانی از آن صراط بگذرد و هر که بر راه راست نبوده باشد بر صراط راه نیابد در دوزخ افتد و برسند از هر چه کرده باشد و از
حقیقت صدق زاهدان و خالص کننده و منافقان را بشویند و بهشت حق تعالی پیغمبران بخلق فرستاد تا ره ارسال است و شفاعت
ایشان را انکار کننده با جمله از حق تعالی حجب باشد و اول ایشان آدم بود و آخر ایشان حضرت محمد صلی الله علیه و سلم
خاتم الانبیاست و هر یکی از ین جمیع انبیا هر چه که از حق تعالی رسانیدند همه حق است القصه چون یوسف جوان پادشاه مصر مسلم
شد قحط بدید آمد بعد از آن جبرئیل آمد گفت ای یوسف حق تعالی میفرماید که برای درویشان مصر مهمانی بساز و تو نیز با ایشان بنشین
تا محتاجان فقرا با ایشان بخورند و جمال تو ببینند جمال است چنانکه چاه افزا بود دل خسته اهدیه مراد کنند یوسف علیه السلام محبوب
فرمود حق تعالی جاجا بر حضرت و ایشان هر را بخوانند چون جمع شدند بر خوان نشستند و طعامها نهاده کشیدند جبرئیل علیه السلام در رسید گفت
یوسف را بگفت که چیزی مخور تا یک کسی دیگر بیاید تا او حاضر نشود کسی دست بطعام نکند تو ای یوسف بخوان بیاد و در رسیده کنام
او چیست گفت نام او زلیخا است که بعشق تو از پادشاهی افتاده و در کنج محنت با درد نشسته یوسف گفت او کدام زن است و چون شود

جبرئیل علیه السلام

هر یکی را مازاغی است و قوت ما نظاره برای است که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة منان عاشقان با دوکان هم چنانست
کی شان طاعت یاد کردن مرغان را زبرای آنکه خوردن بهر مرغان دیگر مرغ خود ... هر بیوند به هر مقام آورده خود بچیزی ... فرود کردند حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم بهیچ مقام سر فرود نیاورد و قبول نکرد لاجرم از حضرت عزت بجای رسید که ... مجید ز ... بیلی
او ... را ... مرغ عاشق چنان باید که از بهشت ... نشود ... معشوق رسد ... کانه ... بکم
... رسید ... که او بهشت مطلبه ... بنده باشد که بهشت ... و ... بمقعد صدق باشد ... از
... کالسلیمانی ... فارسی ... که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در حق او فرمود که ان الجنة تشوق الی سلمان
من سلمان الی الجنة ... که بهشت بسلمان مشتاق تر است که سلمان به بهشت ... که کودکی را
سقط کرده ... قیامت ... بهشت ... که الهی یکدم ... را به بهشت رود نا چار بودم
در بهشت ... خطاب ... که من با ... پدر ... مادر ... کودکی ... که الهی پادشاها ...
... در بهشت ... کودکی ... پدر و مادر ... ما کردم
از ... کمال کرم ... انصاف ... که ... حقیقت ... کرم ... با من ...
... از عدم بوجود آورده ... منتظم ... جملت ... میوه وجودم ... نارسیده
در وقت حیات ناچشیده در عالم تکلیف ... از کمین کاه ... فیکم ملک الموت الذی وکل بکم

نافرمانی

115

نا بود ... خانم خراب کرده مرغ جانم ... بیرون ... اکنون ... بابی ... از تو خوشنودم و بازخواست
عمیکم و ... با این همه ... لطف کرم ... عجب ... که الهی ... از ... شخص خطاب آید که
بخشیدم حضرت حق سبحانه و تعالی او ... بصورت مادر ... او ... از ... حضرت
سید عالم صلی الله علیه و سلم ... شفقت ... که کودکی ... مادر ... کودک
گوید یا رسول الله ... که ... سید عالم صلی الله علیه و سلم فرماید که ... دل ...
تا معلوم گردد کودک ... مهر مادر ... شفقت ... فریاد برآورد که الهی پادشاها ...
... مادر ... خطاب آید که ... از دل مادر ... سوخته ... شفقت ... فرمان آید
که ... دوزخ ... کودک ... دوزخ ... و ... کودک ... حضرت خداوند
... بخشیدم که من ... خواهران مادر ... که برادران و خواهران مادر ... بکذاریم کودک ...
... برادران و خواهران ... بخشیدم کودک ... که حضرت
حق ... بخشید ... از دوزخ بیرون آیند و در بهشت باقی شوند ... حق ... چون رسول
علیه السلام ... کلان ... از خاک ... آدم ... بعضی
موسی ... لقمان حکمت عیسی ... سید ... شنید و توجه ... کفت ... سیحی

116

و ... حضرت کلیم ... خطاب ... که الهی ... که ... جمیع مکلف
شایسته ... گفتم ... رحم الله ... که ... موسی ... مارا ... قوم ... قربت ... تا تفصیل
... بر ... حضرت ... که ... خلوت ... لا اله الا الله ... عزیز
... حضرت ... که ... موسی ... که ... دلها ... و
... موسی علیه السلام ... فرعون را علیه اللعنة ...
... حضرت ... کنم ... نقض ... که ...
اندام ... حضرت ... عالم ... به ... دولت ... سوره ... حق
... که ... شیطان ... صاحب ... دوزخ ... که ... کسی
... موسی ... عجب ... تو ...
ای موسی ... سوخته ... موسی ... آتش ... فرعون ... موسی
... کلیم الله موسی ... تکلیف ... که ... نقض ... حضرت ...
... فرعون ... رب العالمین فرعون گفت ای ... ما ...
... آن ...

دنیا و مافیها

116

دنیا ... سلطنت ... که ... العلم ... والموت
معلوم ... جانها ... جان ... فراق ... دستها
وداع ... حضرت ... قلعه ... مرغ جان ... که ... مرد
... دوزخ ... ملک الموت ... قلعه ... دوزخ
... ملک الموت ... خطاب ... که ... بکشایند
... حضرت حق جل علا ... بهشت ... ملک الموت ... مرغ جان
... حضرت حق ... بیند ... لا اله الا الله محمد
سید عالم صلی الله علیه و سلم ... حضرت حق ... ملک الموت ... رسول ... سید
... که کس ... از دور ... جو ... و از ...
... که ... بردار ... باد ... فیض ... از ... سیه
... تن ... کم ... از ... ستم ... چون کم
... بار ... که ... بسی ... سم ... پر
... دریغ ... که رفت ... دریغ دور جوان ... دریغ ... بار ... بیاید

کنون که خیسم بکار زمانه کردم باز ٭ بعهد خرد زبان کهنه در ضمیر بپیرید ٭ که این نه جای قرار است خیز و از بر
برون آی که قناعت منبه تو با مطلب ٭ که رنج خوانیه ایجاس بجو ز فنکل باز ٭ ز آرزو دیده بهر نقش چو نقش بر بکنم
در نوه تو نشود آنکه کرد گسست کراز ٭ زنیش چو نفریست بگنج دولت تو دایره ٭ که کم شود تو بیش از تو هر چه باید
تو ایجوتو فایده جای باقی نیست ٭ زهر چه حاصل نیست ز جهان جمال مجاز ٭ برای این تن فانیه هزار برگ فراز ٭ بسی بکجا از
هر جای بای بساز ٭ چو آسود تو شده بنیاد هر چه سود ٭ چو باید از بنا نشدی ماه ساز ٭ بعشق بار نیابی کهنه و پیشه هر دو جهان
بیاد و دادیه باقوی نشر و بساز ٭ عروسی بجا مانده بر رنه عقد زیب ٭ برای اهرم دوزخ بهم کشیده بجاز ٭ تجارت روحی بیکی
تبرکت بود ٭ ز سود مایه زیان تا آورد جنبی انباز ٭ ز ایر سلامت که جیره تو چو دو شو ٭ که حرف نغز ابو فرقیلسی طراز
ز صیکی چو گوا ابو کرت در فوسنی ٭ بها بهت که در موعظت کم ایجاز ٭ تو با حریف دغا و هست چون هر بازیه ٭ بیاد
فکر کن و انفصار یا سهو مساز ٭ کفار مکه شبی عزم کردند که سید انام بکشند از خوف ایشان جو هم براند از یاد در این کی بیا اعلا
اعلا بر آمد که دولت سعادت بر هست و نبی خواب و دادنا نه آمد کرسی سیاه کیی بکشید که ما خفته ایم قربت کامله اما بیابی که
بلعاب عنکبوت دوادو هزار وحشی فوکار صلاح دارد از حضرت سید عالم صلی الله علیه وسلم باز داریم تا شبی هیزم قربت ...
با نکم شبی از هزار بار دیده ام باز ببینید و سر حکمت مار بدوانید بعد از آن جبرئیل بزد آمد که بود حضرت سید عالم صلی الله علیه وسلم
و بگوید که هر خیز منادر مدینه رو جبرئیل بار ملک سپار رخت بربوده بهترین عالم کرده چون ببرد جوره رسید بشتر از آنکه دشمنان و دو حضرت

سید عالم

سید عالم صلی الله علیه وسلم چون با ابابکر رضی الله عنه در غار بود کرامت چهار بود مشابه که گور مومنین و روضه جنت او جوان بید
که غار حضرت سید عالم سر فردوس گشته جایست که ابابکر تشریف بهره از غم فرقتش بر بام و سر مبارک بود در زانو او
نهاد و ابابکر گوید که مار ابابکر را زخم زد از درد بیکی شد زان زخم مار بود که عقاب یار او بود ابابکر چون سر مبارک حضرت سید عالم
و بر زانو نهاد و بر نخواست از خوف حقان اما در جمال کمال حضرت صلی الله علیه وسلم نگاه میکرد و آب چشم ابابکر بر چهره حضرت
علیه السلام چکید حضرت آن بچشید از زخم زدگی او در جمال محبوب ظاهر میکنی تا آب که از دیده ابابکر بر روی مبارک حضرت میچکید از زخم
مار بود ملک برفرق آن قصه بود آنچه بحضرت دو صد بر که در وجود شهید دمنی بکنید از شنیع آن محنت برای سخنو ابابکر رضی الله عنه
بر زد و حضرت جان سید عالم بلا کرد دیده بیش بر آب شد و در آن چشمان بر سید بر چهره مبارک حضرت صلی الله علیه وسلم او برده عشق
ابابکر رضی الله عنه بر نهاد او مجبت جنت بجان مومنین در آسمان که حضرت نبوت حضرت در غار چون کنج غار چندان غار او جا داد حمایت
مار بود و هم حضرت صلی قدم مبارک شد و بی نهاد و بار کاهی یار شد از ابراهیم خلیل که گفتند که از غار بیرون آیید تا جمالی حضرت سید عالم
صلی الله علیه وسلم گفتند در غار شو تا از دیده کار بی چون حضرت در غار شد از بهر رضا و دوست او بعد از آنکه در مکاندار که
و سید چو او در دور دورد او نعوذ الله تعالی چون انتقال را در کور نهند بر آن مار جست کی و آب آید که جنابا و الله بعزه کا امتنند
انتقال او از زور که در کور اندر آید مومنانند باشند و با بنیاد فتنه ها چو خدای بنکو و سعید از جرم به عبادت و دو معاد اینکو دم هست و جهان نکو
بهایا کرد مر آن عالم اول آن بنشر که بر آن اسلام کم دوم اما باشند که در آن بشار از عهد کرده کرده ام و دایم کو ابینده هم در دنیا سیاه

٤ سایر آن

١١٧

بهر ساعتی

سوز دو فرمان آمد که بنزم او هم بهو نسبت مالک گفت الهی همه کو باید دنیا بسوزد و دریا با جو شد و آب ما خشک شود و خاق تا قاف عالم
آتش گیرد و در کارس دانه اعور نیست زانکه آتش بر دست جبرئیل مالک نبرد و خفقه آن جنت که با نهصد سال برین او بود و یک کار در زمین
آتش را بنی نهاد جبرئیل داد چون جبرئیل آتش را بو دنیا آورد و آتش بر سر کار سود از خ گرد دود دنیا بر آمد و آن کارس دانه آتش
باز بدوزخ رفت جبرئیل گفت الهی آتش باز بدوزخ رفت بر آمد که آن دو دود ایکرد جبرئیل دست دار ازو گرد و دود ایکرد و دست
ادار جوارت نرود جهان گرم شد که خلایق که اینجنین امروزه دعا جوکنید تا جود الوتیبد که اگر بکدام نافر مانی کنم ای برادرم
دستم خاکستر شود در بند انمودیم که فرمان الهی در رسید که ای جبرئیل دست خود را بخاک بار بستند تو شوی جبرئیل هر فرمان اله بجا آورد
بعد از آن فرمان آمد که در سنگ نعیه کن جبرئیل چنانکه کرد و این آتش که در دنیا هی از آن دود است که به هفتاد بار شسته اند باشی
تا فردای قیامت آن آتش را دوزخ زیر بینی عزیزمن هر روز که در عالم جهان طاعت کن و ترک معصیت کن تا کم کردن هر
خلاف بسب ظاهر ابا خدا و تو عز و جل بو فقیست باز و سر شیطان ددیوان و کافران و منافقان و فاسقان بسبب
نا کردن امرها و کردن نهی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشفیع او دولت مومنان است روز قیامت خلقت
الهی خواهد بود و ایران عهد خواستی ابلیس با شیاطین که دشمنی با بنی آدم جبلی است که ان لکم عدو مبین شاد دیا خواهد بود
بنیز و از مومنان که خلاف گفته اند او رسول خدا کنند در فرمان بردن شیطان با دیوان کوشش کنند در حجاب بهترین عالم
و شادی دیو ترین دشمنان بسبب بر آن فرمان که او حق است فرماید کنند نعظم شیاطین در دل بو در آید چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

١١٨

ریخ باقو رسید و در و جنید در این خلوت خواند بنیاسا گر تا فرد ابسر آمد با القیا مرا ابو بینی یکی از بزرگان دین میگوید که روزی در مجلس
میگفتم با جماعت فسرده اول مرده ره نیافتم معنی برده دیدم که گفتم در مجلس آتش در هر هیزم زد اینسان اثر بکند دریغ اندر هم ترین شود
و آیینه دار با در مجلس گردان در این معنی باز او و سلسله سخن دراز شد و معنی این است که وقتی از قبل جمیل او را سخن بجای رسیده بود
میگفتم بیت دولت خودنگی تر از من بنیست دین تجربه کردم از زبان دورم چکنم بیک قرآن گفت که او در کنار من کن هم
من از شراب این سخن مست فضله تیرج در داشت که اراده بر کنار مجلس کند کرد دو از او افرود نعوذ از وکه دیگران بموقت او در
خود نشست اند و از جان مجلس در جوش آمد گفتم سبحان الله دوران با خرد حضور نزد یکان با بعد دور است فهم سخن کر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم بجوید فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی روزی جماعتی از فضلا سخن ابوالزجر میگفتند
بیک گفت تامل بسیار سخن میکند در گفتن مستمع را بسی انتظار میباید کشید تا فایده گرد او از جهود این جواب بگوش سید
گفت اندیشه کردن چو کو بیم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم شعر سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن
تا توانی بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم ٭ بیندیش آنگه بر آور نفس ٭ و زان پیش بس کن که گویند بس ٭ بنطق آدمی بهتر است
از دواب ٭ دواب از تو به گر نگویی صواب حضرت حق سبحانه تعالی دنیا را اهل دنیا را بیافرید و خواست که از بهر منفعت ایشان در
سنگ و نبت آتش بیرون آورد و فرمان آمد جبرئیل که مالک را بگو یکدرم سنگ آتش از دوزخ بدنیا فرستد جبرئیل بار بر حضرت جلیل
بیامد و پیغام الهی رسانید مالک معاتب گفت الهی تو دانا تری که یکدرم سنگ آتش بدنیا و ستم از کنار عرش تا پشت گاو ماهی

باب [illegible] چون [illegible] زیادت کنند [illegible]

[illegible] رسول [illegible] حب الدنیا

رأس کل خطیئة [illegible] دنیا [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] رسول [illegible]

[illegible] ان الغنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] علیک لعنتی الی یوم الدین [illegible] هاروت ماروت [illegible]

[illegible] آدم علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

119 [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

120 [illegible]

[illegible]

[illegible]

فرموده که اگر او در عیسی را بگرد بگنجم و بگفت یاکرده او اینه عذاب کرده بود و شوم بعذاب که اینچ کس را طاقت
رنگ ده بتهند واکنون دو آن با بنیان با خداوند تبارک و تعالی بوده که او را کرامت و شهوانی از خود و چنانکه گفت یا مبارک و مرا کرده
دعا را بسکینه اعوذ بعفوک من عقابک و برضاک من سخطک و بک منک سبحانک لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک پس باید که بجسم و جان از خداوند خود در بلاها بشنود و از مخالف امر ها در حضرت او وسیله
جویان نفس خود را ده و از جهاد اندر نیاید تا تیج جان و دل او خداوند سبحانه و تعالی بفرماید در قرآن که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون نقلست که روزی موسی علیه السلام بمناجات میرفت بر او بنده که بر
سر راه او نشسته بود از جای بعبادت مشغول شده چون موسی را دید برخاست و سلام کرد گفت یا موسی کجا میروی گفت
بمناجات میروم گفت حاجت من بعرض رسان و حاجت او را بگفت که [illegible] در کار ما کند و بگفت
چنانکه در [illegible] چون آن بطور رسید [illegible] حاجت او [illegible] عرض کرد بپیغام او موسی [illegible] کرد چون [illegible]
گرد حضرت حق سبحانه و تعالی خطاب فرمود که یا موسی اجابت دعوت را [illegible] کرد یا موسی باد او بگو که الهی تو عالم
السر و الخفیات حق تعالی فرمود که بهمان عبث که او ترا پیغام کرد ما حاجت او را برآوردیم چون موسی علیه السلام باز گشت بر جای
او رسید از او پرسید سخنان که الهی این عاشق کجاست خطاب الهی در رسید که او تو را بگفت که کفت الهی پیغام تو آوردم
از من جواب بگردد و او را بگذار با موسی را که ما او را دوست گرفتیم از او دوست کم فهم او دیگر بخلق میل بر د موسی گفت الهی تر الهم

ببیچ بی

ساحل تبسی با دنیا فرمود که بر سر کوه رفت و او بود که خود را بر تیر جگیند و در هر سنگ که میخورد باره جو ابسته کرد
کفت الهی ز دنیا و دوستان او چنین میکنی با دوستان یا کی فرمود که یا موسی دوستی را از محبت ما چنین اکر در طلبی
و هم اگر جوزه بر کره نهم کو بشکوه باز پاره شود و طاقت محبت ما بنیاد و در با موسی دوست در دنیا چنین با خاری
میکنند اکنون در هر مرتبه از ... بیان موسی بر بگرایست قصه دیدار یا دوست هر هزار باره و دنیا به بزرگ نه آید که یا موسی
این امر ایست در آخر نشست و هم از ادام هر سیاسی با فیکس هر خالق ذو الجلال را جل جلاله و عم نواله خالق
۱۲۱ کو زه خاک کشیف را از حقیقی مرکز طبیعت نظر لطف و ابر جاه الطف عالم کرد ابتدا آن مبدعی که نظره
ضعیف را در قهر دریا ستر بیت بنور رحمت صدف در صورت ساخته و جسم عقیم را جوابا مزاج از دار شفاعت
کرم بواسطه عقل بحجم مرتبه انسان بخشید نفس حسن شیعا نعمت را کار فرموده تفضل مدد وح فرقه سیر بیت
حکیکی از زبان و نعت و حقیقه در آن کم دفتر آیات بینات حکمت بجدول دعوات همه بیار است
پس بانگشت ارادت علم از نام اسما معرفت را در قرطاس او درج کرد بعد از آینه جمال را که جام جهان نما
قدرتست بصیقل انوار ذات و صفات همه بیار است تا عکس جمال و جلال لم یزلی اسرار توحید و حجت
در روی ها مرکز آن متجلی شد چون قدرت ارکان و حکمت عقال تسویه تفصیل از نفخه در روح باتمام رسانید
در قطب قلب قالب را منبع بیشان ترکیب بود است عنایت علت این خلاصه ملک ملکوت را جلت

احتیاط در برنکند این زیرا حیث سمادت را تاج کرامت اصطفا بر سر نهاده احسن تقویم که ان الله تعالی
خلق آدم علی صورته عبارت از آنست که بر سر حرمت و مسند کرامت نشانده بعد از آن از طینت این
ذره چندین هزار ز رتبه با انواع اوجود داد و در هر نوع چندین صنف ظاهر کرد ابتدا در هر صنفی دو اضی محفوض
کرده با احکم او صفت خاصیت بر قاعده خلقت هر یکی اعاده بتر کیب کشت و از انجا نقشها و کمان بپرور
ابو کردن سلوک و شقاوت ابشان بلند و به نیت و مبدع همه ببعدا امیل و اهل شهوت تا چندین هزار مذهب
دادیا ظاهر کرد و جلالی حلل و نحل در دنیا افتد بعضی در فروع او هر فرع شاخی در کی ایکر نمود بعضی رسول
از هر جنس منفرد و بسی نمایند طایفه را درج صورت حکایت آن بکل کنند کرده در ورق بعضی خاکول
خوانند و قرآن مجید مجید از جلال هر یک خبر میدهد که زینا لکل امة عملهم اثار لطف و قهر ظاهر شد و آدم ابلیس
علت کرد و انوار جمال و جلال شعیدم زینه کمد دین در دنیا ابد کفسبحان الذی بیده ملکوت کل
شیء و الیه ترجعون بیت الجلال تو زبانها ز زبان انداخته حرمت ذات بیقین را در کمان انداخته
هر جه او بر هم نهاده دست حسن عقل هم کریات سنگ جلال اندر ما انداخته یک گوشه کرد غفلت ناید
آدم از آن غلغل در جهان ست خاکیها انداخته باحجاب کبریا دلها به شستاقا تو هر زمانی سوز شوق در جهان
انداخته باکان کریا جز بهانه لطف تو دم بدم در حلقه جانها رسنها انداخته قدرت در آفرینش بهر فهم ما کی
در جهان آوازه

در جهان آوازه در کن فکان انداخته جست دنیا بادیه بکمت از خاشاک خس موج دریا عطا
بی کران انداخته در بعضا کبنه انداز تو حکم ادراک عقل در جرعه تیر بشکسته کمان انداخته
گرچه بسیار بینوایست بایست زنجر د نام تو در جهان گرفته بست نشان انداخته اه بسر دو حلقه ها
اگر سیر چون حجوم شعلها آتش اندر سینها انداخته بر در امرت ملکها کشته حلقه بنده و از دختر ها
هم چو شیشن در دیبا انداخته در دبیرستان علم لا بزالت عقل پیر همچو طفلان در بغل لوح بیان انداخته
در ضیافت خانه افضل فی البیت منع نیست در کف دست جلال در داده خون انداخته سالکان را و تو
تشنه زنا کام کنند گرچه بلند عالی در تبیش شان انداخته جابر ستجون او درم این دره سود النوبا
سعد هر دار از حجابها اها را بکار انداخته در دمندان عشق او در دیبا بلا حرج شوقت مغز تو در ده استخوان
انداخته از پی آتش جان دست ربیب القلوب جامه در در ترا بر تو جان انداخته هر که گو یا گشت در وصف تو در دست
عزتت هم چو شمعش آتش اندر زبان انداخته سورت اتم زروی صنع هو بنگاشته پس بقعرا هبطوا در خاکدان
انداخته بر جمال سو دعذر با وضع هر نااهل را حکمت تو روی بقیه از زبان انداخته وحت الطف بر کو نت از فلک اوج را
کرده در دنیا بکن لطایف جانها انداخته آرزوی قربت در هر سینه زروی طمع یکجهان آوازه در خانمان انداخته
در دو عالم جان او در کنج خذلان تو هر که را قهر تو دور از آستانها انداخته هر کجا در حلقه ذکر تو انصار ما نشست
۱۲۲

جزئی از حدود مقوله در میان انداخته و قصد ما از تحفه التحیات و کل دسته اصلوات نثار حضرت
حالی جناب با هم از بستان سیادت و عجوبه الشهادت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها
باد که مبدع اخلاق الهی و مخزن الاسرار نامتناهی و ذات کامل الصفات اوست چنانکه خبر داد که بعثت لاتمم مکارم
الاخلاق بیت نخل گل بوستان اسلام شمع شب افروز ایام خورشید معارج فتوت شمع دجی لقا (؟)
بوجود وجود ذات فرخ شمسه شمسی شهر اهل نفس ماه در قلعه نفس والیل کنایت صفات خویش
سر حلقه ابنا الدهر زباده باغ قدم فاترز (؟) والیل سواد تار موی او کل دسته والضحی آیت روی نقش
ورق کتاب سرمد یعنی که محمد است احمد اما بدان ایها السالک حضرت الوهیت عالمهای مختلف آفریده است
از دنیا و آخرت و ملک و ملکوت و در هر عالمی صنف از مخلوقات آفریده روحانی جسمانی و از هر صنفی انواع مختلف
آفریده و در هر یک خاصیتی دیگر نهاده چنانکه از صنف جن ملائکه نوع ملک کروبیان آفریده و روحانیان از ذات کرده جمله گویند
نوع دیگر ملائکه مقربان تسبیح و ذکر و سفره بره و دیگر نوع کرام الکاتبین و دیگر نوع فرشته هوا و ذکر و که ابر باران و
رعد و برق باد بحکم ایشان است چنانچه در روایت آمده است که هر قطره باران ملکی موکل است تا آن قطره باران
بر آن موضع که فرمان خدا و دست فرود آید و ملائکه که بر دریا موکلند دیگر ملائکه حاملان عرش دیگر نوع ملائکه بر ارحام موکلند
دیگر نوع ملائکه که بر باطن آدمی الف الخاطر کنند دیگر نوع فرشتگان که از بنی آدم دفع شیاطین کنند دیگر نوع فرشتگان

دائی هفت

۱۲۳

محمدیت الطفان کنند دیگر نوع ملک شر دیگر نوع آنها که خیر شر دیگر نوع آنها که معذب شده دیگر نوع ملائکه جنت دیگر نوع
ملائکه حجب دیگر نوع واسطه نفخ روح فرشته که بر زمین دیگر نوع آن ملک که گاو ماهی بر کتف داشته دیگر نوع
ملائکه که خزنه بهشت باشند دیگر نوع آنها که خزنه دوزخ باشند دیگر نوع ملائکه زبانیه دیگر نوع مالکان دوزخ دیگر نوع
آنها که بر اطباق دوزخ موکلند دیگر نوع عذاب و انواع ملک اند در آسمانها و زمین و دنیا و آخرت
که کمیت و کیفیت آن جز خدای تعالی نداند چون یک عالم از عوالم مختلف که عالم ملکیت چندین نوع ملائکه اند
که شنیدی هر یک صنفی خاصی مخصوص پس قیاس کن که در عالمهای دیگر چه انواع و اصناف خلق باشند از جن
و حیوان بری و بحری و از اصناف جن شیاطین او ابالسه و مردة و غیلان و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا
یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که در قصص بر شمرده اند و ما از حقیقت آن نیست و از انواع حور
و غلمان و ولدان و وصفهای بهشت و اجناس مختلف از نباتات و جمادات و معادن و اجسام
کثیف و لطیف و بسیط و مرکب خیر و عناصر و جواهر و نتایج و انواع نور ظلمت و جواهر و اعراض و الوان
و طبایع و طبایع صفات و اشکال و هیات و صور و معانی و اسرار حقایق و لطایف و حواس ظاهر
چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و سر و روح و خفی و قوای بشری چون قوت
متخیله و متوهمه و متفکره و تذکره و حافظه مدبره و حس مشترک و آنچه بر آسمانها است از عرش و کرسی

وروح و قلم و بروج افلاک و کواکب و ستارات و ثوابت و منازل و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین
لا مکان ذکر اصناف موجودات و انواع مخلوقات را چگونه شرح توان داد که بر دقایق آن جز حضرت حق جل
علا جلاله بحقیقت آن وقوف نیافته که و ما یعلم جنود ربک الا هو اما عدد عالمها در بعضی روایت که هژده هزار عالم
است بروایت سیصد و شصت هزار عالم عالمیست ولیکن جمله دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت است از یک است
چنانکه بیان نموده از بیرون او چون گفت الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین اما مراتب ملکوت و ارواح او
بعد از مراتب ارواح جن و آنگاه مرتبه ارواح شیاطین آنگاه مراتب ارواح حیوانات آنگاه مراتب نفس نامیه که به نبات
تعلق دارد و آنگاه مراتب خواص طبایع و معادن آنگاه خواص و طبایع مرکبات و جمادات آنگاه خواص طبایع مفردات عناصر
عناصر اما مراتب نفوس سماوات عقل کل است و بعد از مراتب عقل مراتب نفوس عرشی و کرسی است آنگاه مراتب نفوس سماوات
آنگاه مراتب نفوس افلاک و بروج آنگاه مراتب نفوس اکوان مرکز زایره دو رکن است هوا که مرکز بادست و محیط اکره
کره آب و زمین که مرکز خاک است بعد از آن مراتب نفوس مرکبات اقتصار بر سبیل اختصار نموده شد از مراتب
مراتب ملکوتیات مختلف و این جمله ذات که ساکان صاحب بصیرت الکشف اند در مقام اراده که سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم اگر مراتب بعضی و تقدیم و تاخیر افتد نه از نهو عالم کشف شده بلکه از سهو نظر یقین باشد در ادراک
معانی غیبی بل سهو وقت متفکر که سوی عالم غیب شهادت زیرا که آنچه مکشوف نظر روح شود در عالم غیب قابل تعاد

دهضل

۱۲۴

و نقصان نبود خصوصا چون نظر روح شود مؤید بنور الله که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
اما آنچه نقیب النفس باشد از معانی غیب بتبعیت روح در خیال و وهم را مجال تصرف نباشد تا تفاوت
زیادت و نقصان بدو راه یابد و نیز در معانی و مراتب که شرح داده حکایت را از اهل حکمت مذاهب
مختلف بنظرهاست بیت نقاش یکی ما و دیده و بیت چو در نگرند از کرانها رو مینمود بخویشی بیند ز
نسبت تفاوت نشانها اما مراتب ظهور عالم ملک و روایتی آمده که لما اراد الله ان یخلق هذا العالم خلق
جوهرا فنظر الیه نظر الهیبة فذاب فصار نصفه ماء من هیبة الرحمن نصفه النار فنقعقه اذ تاج النار علی الماء
فقعد و منه دخان فخلق من ذلک الدخان السموات و خلق اذ بورت الارض آسمانها و زمین را بر این وجه
بر این ترتیب آفرید حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که زمین را در روز شنبه آفرید و آن روز نسبت از روز هاست
ایجاد زیرا که روز نیم اول زمان است و زمان نتیجه گردش افلاک چون اساس بنا را بیافرید گرد را کرده و آغاز روز
پدید آورد و از شنبه نام نهاد و در روز یکشنبه کوهها را بیافرید و در روز دوشنبه بنا نهاد و اشجار را بیافرید
و در روز سه شنبه رنج و مکروهات را بیافرید و در روز چهارشنبه نور بیافرید و در روز پنجشنبه حیوانات از هر نوع
بیافرید و روز جمعه در آخر ساعت بعد از نماز دیگر آدم را بیافرید و بدانکه از برتو انوار حضرت محمد صلی الله علیه و سلم
که در کرد بر مراتب ملکوتیات از روح تا انتهای که باخر موجودات رسید که ملکوتیات عناصر مفرده بود و آنچه بر ملکوتیات

نفوس کند کردند از پرتو نور احمدی بود صلی الله علیه و سلم که عقلش گفتیم تا انجا که بملکوت عناصر رسید
بر مثال پرکار گرد که دایره بر آید چون بنهایت رسید دو بهم پیوند یکی شد او هر دو لطیفه روح عقل چون عوالم
ملکوت عناصر بهم پیوستند و جرم صافی آن لطیفه بود و در روی و چهار صفت ماند از ان در آخر که میفرماید خلق
الله ثم نظر الیها اقد جمها پس آن جوهر را بنا بر نظر هیبت دو نیم کرد یکنیمه آتش شد و یکنیمه آب پس آتش را باب
استیلاء و اوتاد از آب خانه بر جوشید و قصد علو کرد آتش باد خاک رو بالا علو کرد و از غایت لطافت گرم در دیگ
و آب از غایت کثافت و فسرده گی طبع نشیب بجا ماند این لطیفه شد چون باد و ان جوهر را صورت جسمانی و عالمی
بر نظر هم منظور کرد و هم دو ان جزوی که از روح برخاسته بود چنانکه در نظر الهی سیر و بقا غذا را شوق بآب
دو دیگر بار قصد علو کرد و انچه از عقل فسرده بر خاسته بود بستر دامنی الهی ماند و این خاصیت ازینجا بود که
محمد را ۳ و ۳ صفات مختلف بود یک صفت از ان محبت بود و یکصفت نور او محبت آتش سوز است و
فسرده پس آن لطیفه که از نور احمدی صلی الله علیه و سلم بر آمد محبت بود و دیگر عقل از ان برخاست از نور
بود و میان محبت و عقل مخالفت و منافرت که با یکدیگر نسازند بهر منزل که محبت رخت نهاد عقل جای پرداخت
و هر کجا عقل خانه کرد محبت کران گرد بیت عشق آمد عقل کرد غارت ای دل تو بجان بکن بشارت
ترک عجبست عشق دانی کز ترک عجب نیست غارت مقصود آنکه در عبارات آرد و منفرج آن با ملکوت

از رخ آن

تر از رخ آن زبانه زد هم عقل بسوخت هم عبارت انجا محبت زیس جنبید محبت افتاده بود
بر مرتبت رداح ملکوت گذر کرده از محبوب خویش در ماند و در ملکوت عناصران لطیفه عالم عقل
در یافت ای آن بود آشنا باشند که هم از آن ولایت آمده بود اگرچه این سلطان بود و آن در بان اما حکم
آشنایی و هم ولایتی شوق دیدار محبوب خویش دست در گردن آن لطیفه عقل فسرده آورد و گفت
بیت برپای تو لعل نگین میبوسم انگم چو دوست نیست این میبوسم دستم چو به دوست می نمیرسد
رسید میکوشم خدمت زمین میبوسم و لیکن این مقام که در نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید آتش
در وی افتاد و دست از گردن عقل بیرون آورده و عبارت زان آید که جواهر بودند شد او نیمه که عقل
عقل بدو دل بود بر سید ز ترس بکوه جست و آب شد و آب نیمه که از محبت بود در نظر عشق یافت و شوق غالب
شد آتش محبت شعله زد آتش بیرون آمد هم چنانکه میان آب آتش نفعا است میان عقل و عشق هم چنان
است پس عشق با عقل بر خاست و آتش بر هم زد و دریا کرد و قصد محبوب خویش کرد بیت عشق را با عقل کار
نیست و بشرکن تاج جواهر کرد آن آتش و اجزا را پس آن جزوی که بالا قصد کرد عالم علویه از افلاک ۱۲۵
انجم و غیره ساخته شد و آن جزو که در نشیب ماند زمین کوه و دریا و گیاه جنس و این ترتیب که میبایست
بیا فرید پس آن لطیفه از صنع محمدی صلی الله علیه و سلم بر خاسته بود اول کرد ملکوت روحش بر آورد و آنگه

از ذره ذره جواهر ان از جبروت و صفت ملک ملکوت گذرد این با هیچ ذره از ذرات کائنات از ملک
ملکوت نماند که در وی سری از اسرار محبت تعبیه بکرد و در هر ذره بقدر استعداد از محبت خالق خویش
خلایق نهانند در زبان حال و چون ثنا با حضرت عزت گوید که و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم
بیت گر خود همه عاشقانند ای هر ذره که هست در شمار آید ما دوستی یک یک مجهول باشد چون تو بار غم تو
در شکار آید ابلا انکه لا تفقهون می‌زنند و هر دو در مقام استی بود آید که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و ان جهت
و کبیت کی منبع حضرت ساحت حضرت ما از ان عزیزتر و بزرگتر است که خود هر کسی حمد و ثنا با ما گفت بر تسبیح و تقدیس
که بر اهل آسمان مینی و بر ذرات کائنات شاهد و میکنی همه از پرتو ما خود اوند ما است بر حضرت ما کسی بر تک
رب العزت عما یصفون اما بواسطه آینه حضرت محمد صلی الله علیه و سلم که عکس بر ذرات کائنات انداخت
جمله تقدیس و تسبیح گشتند هر کس بقدر آنکه آن ثنا گویند از خاصیت عبودیت الوهیت نوشیدند ثنا این از
ثنا از کجاست چون نوبت بکلام موجودات صلی الله علیه و سلم رسید در دور رشتی و در دلش گرد و ملک ملکوت
برگشت و تمره گردد از سر این شاخسار شجره آفرینش آمد که قاب قوسین عبادت او دست و تعرف سر او او
دید حقیقت بیس کشاده کرد و خطاب حضرت در رسید که ای محمد تو هم چون دیگر ملائکه موجودات مرا ثنا گوی ای نبی
علی محمد علیه السلام بازو دید بود که هر چه از ثنا گوی آن حضرت جمله کائنات در یافتم بود دید عاریت بود و شریعت آنکه بود

کر العاریه

کر العاریة مردودة بر قبضه آن از انه یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها آن امانت رد کرد و گفت
از زبان الکن حادث ثنای قدیم چون درست آید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک توهم از صفات
تو درست آید که انت کما اثنیت علی نفسک این جا ملائکه که اطفال دبیرستان آدم اند که یا آدم انبئهم
باسمائهم که ایشان نام همه نمیدانند بلکه آدم که معلم ایشان است و با جمله فرزندان در زیر دست ثنا خوان
حضرت محمد باشند صلی الله علیه و سلم که آدم من دونه تحت لوائی یوم القیامة ولا فخر انا سید ولد آدم ولا فخر و از اینجا معلوم میکردد
که تخم آفرینش حضرت محمد صلی الله علیه و سلم و ثمره همه او بود و شجره آفرینش بحقیقت همه وجود محمد است صلی الله علیه و سلم ۱۲۶
از ملکوتیات تسبیح پایه آن شجره تصور کن و از جسمانیات بیست تنه آن شجره و انبیا علیهم السلام شاخهای آن
شجره و ملائکه برگهای آن شجره و ملائکه برگهای آن شجره و میان ثمره آن شجره در عبادت بگو و زبان قلم بر کاغذ
در معنی این گفت بیت قلم اینجا رسید سر بشکست پس هم چنانکه ثمره بر شجره تعبیه بود و ثمره بر شجره تعبیه است تا هیچ
ذره از ثمره نیست که از وجود شجره خالیست و هیچ ذره از شجره نیست که از وجود ثمره خالیست و اصل تخم چون از پرتو
نور احدیت ذره نیست از شجره و ثمره که از پرتو نور احدیت خالیست و نحن اقرب الیه من حبل الورید و سر هو
معکم اینجا معلوم گردد و خاصیت که الله نور السموات والارض اینجا ظاهر شود بوالله هر چیز را که حضرت حق در عالم
معنی ظاهر گرداند در عالم صورت نیز نمود داریا بر او آورد پس صورت عوام ملکوت تسخیر محمدیه صلی الله علیه و سلم

دعوی بر تربیت خود احدیت کلمه توحید که لا اله الا الله و تشریف انبیا علیهم السلام بود در زرعت تخم توحید است و در زمین
دل‌ها که الدنیا مزرعة الآخرة حضرت رسول صلی الله علیه و سلم میفرماید امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا
لا اله الا الله این جهت تخم توحید در زمین دل‌ها بکشتند تا که ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها
فی السماء تؤتی اکلها کل حین باذن ربها و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون و قال الله تعالی انی خالق
بشرا من طین و قال النبی علیه السلام خمر الله تعالی طینة آدم بیدیه اربعین صباحا
بدانکه قالب انسان را از چهار عنصر که آب و آتش و خاک و باد است خواستند آفریدن آن عناصر را بر صفت
عنصری بگذاشتند از آن بر درکات که فرود برده اول درکه درکه ترکیبی زیرا که عنصر در مقام مفردیت به عالم ارواح
نزدیکتر است و چون بمقام مرکبی رسید مقام مفرد را بباید گذشت و بر ترکیبی جمادی یک درکه از ارواح دور
تر افتاد چون تا بمقام نباتی خواهند برد مقام ترکیبی و جمادی باید گذاشت پس در ترکیب عالم ارواح افتد و از نباتی
بحیوانی دیگر ببرند درکه دیگر فروتر رود از حیوانی چون بمقام انسانی رسید درکه دیگر فروتر رود که از شخص انسانی درکه فروتر
نیست و اسفل السافلین عبارت از آنست انسانی با عناصر آنست درین چهار حوالی بود درکات بر رسید از بعد
ارواح و ملکی افلاک و ملکوت جمادی کی که بدین ترتیب به مرتبه انسانی رسید این جمیع درجات بیفکند درکات
دو در هر مقام با ارواح نفر دیگر میشود نه دور تر اما سخن در عناصر صرف دور که ملک نه ملکوت پس بدین اشارت

دادند نوبت او

١٢٧ که کرده تقدیر کرده بود قالب انسان از جمله آفرینش بمرتبه فروتر افتد و اسفل السافلین بحقیقت قالب انسانیست
ثم رددناه اسفل سافلین متعلق بقالب انسانی با بجا معلوم شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانیست
و اسفل السافلین قالب انسانی فیما من جمیع بین اقرب الاقربین و ابعد الابعدین بقدرت الهی ظاهر
کرده و در حکمت در آن قالب انسانی از اسفل السافلین باشد و روحش از اعلی علیین است که چون
بار امانت معرفت خواهد کشید میباید که از آن قوه هر دو عالم یکسان باشد چنانکه در دو عالم هیچ چیز نفوت او نباشد
تا تحمل بار امانت را تواند کشید و آن قوه از راه صفات یابد نه از راه صورت لاجرم آن قوه که روح انسانی
دارد چون اعلی علیین است هیچ چیز ندارد از عالم ارواح نه از ملک شیاطین و غیر آن قوت که نفس انسانی
راست چون از اسفل السافلین هیچ چیز را نیست در عالم نفوس حشرات است نه بهایم و نه سباع و نه غیر آن
آن چهار عناصر که قالب انسان از آن ساخته بودند که نظاره صفت بود پس از هر صفت بود که در ارواح بود که
از آن قبضه و فاحشت نسبت کرده اند چیزی در صفت نظاره بود و روشنی او لطیفه در اصناف موجودات که
هیچ ذره نماند تا از صفات عالم ارواح در آن جا نشین نبود در آن چهار عنصر که هیچ موجودات بود از عالم ارواح
و ملکی در آن او صاف صفات عالم ارواح چیزی تعبیه بود و باقی در جمله که صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی
و جمادی حاصل بود و لیکن چون با خصمای اضافت بدید تحقیقی گشت بر صفت از هر صفات زبده را جمع

صدف که هر صفتی از صفات او تعبیه کرده دو گوهر است چه نه در صرف تطرق که آب سنگ خار از صدف گوهر لعل و یاقوت
و فیروزه از چه تحقیق میکرد و دیگران در خصوصیت حضرت آدم بیدی اربعین صباحا و در بعضی روایات اربعین صباحا
که در روایت هر روز هزار سال است کل آدم صدف گوهر کرد که شعوای تشریف آدم را علیه السلام
هنوز پیش از نفخ روح بود دولت قالب که سر خلیفه خواسته بود در آن چهل هزار سال بجد بود خود تیق کار
میکرد که اهل دانی چه گنجها تعبیه کرده بود یا ملائکه بان مجازی چون او بخواهد کارت بسیار بود حضرت کار او بر کار
کنند شک دارند که بخود جلاء کار کنند بازها با رکو آورده اما چون کار بدان موضع رسد که گنج خواهند نهاد
و جمله شخوم چشم را دور کنند و بخود بخود خلوت در کار کنند و آن موضع بعمور ان ماده گنج راکه کنند و آن
گنج بخود بخود نهند حضرت حق سبحانه و تعالی نیز چون اضعاف موجودات می از نبوات و دنیا و آخرت در
دوزخ و سایط کرنا کرد در هر مقام برکار کرد چون کار بخلافت آدم علیه السلام رسید گفت انی خالق
بشرا من طین خواه آب گل بیسارم جمع واسطه شد گفتند خلق السموات و الارض همه کردی […]
اند که اینجا خصوصی دیگر است که اگر اثر با دست کرد آفریدم که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن
فیکون این را بخود جسم باد اسطه که در آن گنج معرفت تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل علیه السلام را گفت که برو
از روی زمین یک مشت خاک برگیر و بیاور جبرئیل علیه السلام بموجب فرمان رفت خواست یک مشت خاک بر گیرد چنانکه

اینهم

چنانکه فرمان بود بردارد خاک گفت از من چه می کند گفت ترا بحضرت عزت میبرم که از
تو خلیفه‌ای آفرید گفت بعزت جلال رب العزت بر آن سوگند داد که مرا مبر که طاقت
قرب ندارم و تاب آن ندارم من بنهایت بعد اختیار کرده‌ام تا از سطوات قهر الوهیت خلاص
باشم که قربت را مخاطرات بسیار است که المخلصون علی خطر عظیم القصون جبرئیل
ذکر سوگند شنید بحضرت عزت بازگشت و گفت الهی تو دانای خاک
١٢٨ تن در نمی دهد […] را فرمود که تو برو او برفت آنرا نیز سوگند داد و نیز بازگشت
حضرت حق سبحانه تعالی عزرائیل را علیه السلام بغضب فرستاد که تو برو اگر برغبت نیاید
با اکراه و اجبار بگیر و بیار عزرائیل آمد و بقهر یک قبضه خاک از جمله روی زمین برگرفت و در روایتی
آمده که بمقدار چهل ارش خاک بر داشته شد بعد از آن او قبضه خاک میان مکه طایف فرو کرد عشق
حالی دو اسبه در رسید بیت خاک آدم هنوز نابیخته بود عشق آمده بود و در دل آویخته بود
این باده چو نشسته بودم خرم کو می نه شربا هم آمیخته بود اول نشه که خاک را بود […]
مرحبید بن رسول صفت عشق نی خوانند و اذان میکرد و میان مسکنت […] تا بسر این کار رسید بیت
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود من از کجا سخن سه مملکت از کجا آمد حکم آلهی رفته است

که هرکه عشق را منکر نبود چون عاشق شود در عاشق عالی اثر کرد بیت منکر بودم عشق بتان
را یک چند آن انکارم مرا بدین روز افکند جمله ملایکه را دران حالت انگشت تحیر در
دندان مانده که یارب این چه سر است که خاک ذلیل را به حضرت عزت به چندین اعزاز
میخوانند و خاک در کمال مذلت خوارش با حضرت عزت و کبریای چندین ناز تعزز میکند
و با این همه عنا و استغنای با کمال غیرت حضرت شرک او نگفت و دیگری را بجای او نخواند
و این سر با دیگری در میان ننهد بیت همه سنگ زمین آسمان غم خوردم نه سیر شدم نه بار
دیگر کردم آهو مثل رم شود با مردم نوعی نشوی هزار حیلت کردم الطاف الوهیت و
حکمت ربوبیت ملایکه ندا درداد که انی اعلم ما لا تعلمون شما چه دانید که ما را با این مشت خاک
از ازل تا ابد چه کارها در پیش است بیت عشق است که از ازل مرا در پی بود کاریست
که تا ابد مرا در پیش است شما که هرگز سر و کار با عشق نبوده و خشک زاهدان صومعه نشین خطا بر
قدسیان کرم روان خرابات عشق چه خبر دارید سلامتیان را از ذوق ملامتیان چه چاشنی
بیت درد دل خسته دردمندان دانند نه خوش منشان خیره خندان دانند از سر
قلندری چو تو محروم نی سریست درین شیوه که رندان دانند روزی که چند صبر سینه تا من
بیرون

١٢٩ برین مشت خاک دست کاری قدرت بنماییم و زنگار خلقت از چهرهٔ آینهٔ فطرت او
بزداییم تا شما درین آینه نقشهای بوقلمون ببینند اول نقش او باشد که هم
را سجدهٔ او باید کرد پس از ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید
قدرت از گل دل کرد بیت از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور
در جهان حاصل شد سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید نامش
دل شد و جملهٔ ملایکه اعلی کروبی و روحانی زدند دران بتعجب منکه ستند که حضرت
جل جلاله به خداوندی خود در آب گل آدم چهل شبانه روز تصرف میکرد چون کوزه گری که کوزه
از گل خوب ساخت آنرا بر کوزه می اندازد و میمالد و بران چیزها می اندازند و گل آدم در تخمیر
که خلق الانسان من صلصال کالفخار و در هر ذره ازان گل دری تعبیه میکرد و آنرا بنظر عنایت
پرورش میداد و حکمت با ملایکه می گفت در مکنید در دل نگرید بیت که من نظر بسنگ بر کارم
از سنگ دل سوخته میبرون آرم اما در بعضی روایت این است که چهل سال در میان مکه و طایف
آب و گل آدم از کمال حکمت دست کار قدرت میرفت و در بیرون او اندرون او مناسب
صفات خداوندی آینه برکاری نشاندند که هریک مظهر صفت بود از صفات خداوندی تا آنچه

معروف است هزار یک صفت برکار نهاد صاحب جمال را اگرچه سیمینه و زرینه بسیار باشد اما
بنزدیک او هیچ جز آن اعتبار ندارد که آینه تا اگر زرینه سیمینه تا اندک خلیل باشد ظاهر شود
اما صاحب جمال بخود منت او نکند بدیگری فرماید ولیکن اگر اندک غباری بر چهرهٔ آینه پدید آید
فی الحال با آستین کرم بازنم تمام او غبار را از روی آینه برمیدارد و اگر هزار خروار زر زرینه و سیمینه
در خزانه در دست کوشش دارد و روی از همه بگرداند و روی تو کرده در آینه که در نهاد آدم در کار می نهاد
دران آینه جمال نما دیده جمال بین می نهادند تا چون آن حضرت در آینه بهزار یک در جمه خود را نگرد
آدم بهزار یک دیده آنرا بیند بیت در من نگری همه تنم دل گردد در تو نگرم همه دلم دیده شود زینیا
عشق معکوس کرد اگر خواهد که ازان بگریزد او بهزار دست در دامنش آویزد او چه بود که اول میگریخت
و این جمعت که امروز می آویزی آری اما آنکه ازان میگریختم جهت او بود امروز در بنیاد آویخته
تو سنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند و آنروز گل بودم میگریختم و امروز هم
دل شدم در می آویزم اگر آن روز بیک دوست نداشتم امروز بهزار است او بهزار دل دوست
می دارم بیت این طرفه که خود بیش ندارم یک دل وانگه بهزار دل ترا دارم دوست همچنین
هزار سال قالب آدم میان مکه طایف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری
لطیفی

لطیفی در جوهر دل شریف در نهاد آن تعبیه می کردند تا از هر انفاس که در نفایس غیب
بود جمله در آب گل آدم دفین کردند چون نوبت بدل رسید گل دل را از ملایکه بهشت
آوردند و باب حیات ابدی بسرشتند و آفتاب سیصد و شصت
نظره بپروردند این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت نظر از کجا بود از آنجا چهل
هزار سال بود تا آن گل تخمیر میکردند هزار سال سیصد و شصت اربعین برآورد متحقق
١٣٠ سیصد و شصت نظر شد بیت یک نظر از یار صد هزار سعادت منتظرم تا که
وقت آن نظر آید چون گل دل باین کمال رسید گوهری از خزانهٔ غیب که آنرا از نظر آید
چون خازن پنهان داشته بود و خزانه دار با آنجا او ندانا خویش کرده حضرت فرموده که هیچ خزانه لایق آن
دل آدم نیست آن گوهر بود در دل آدم ودیعت نهاد گوهر محبت بود در صدف امانت تعبیه کرد جواهر ملک
ملکوت عرض کرد هیچکس مستحقات خزانه گی و خزانه داری او که هر نیست خزانه از آن دل آدم لایق آنکه با
سیصد و شصت نظر پرورده بود و خزانه داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال از
پرتو نور صفات احدیت پرورش یافته بود بیت عشق من و نگار من آنروز من
فتاد که آدم میان مکه طایف فتاده بود عجب دران که چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت

لعمرک ... لولاک زده تاج

باعلت با چنان دل آدم در حضرت عزت میرفت و از ملائکه مقرب جلیس محرم نمی‌ساختند و از ان که جلیس
آدم نمی‌ساختند یکبارگی بر آدم میگذشتند و میگفتند که آیا این نقش عجب است و باز این بوقلمون است که از پرده
غیب بیرون چه مراد را بزیر لب میگفت اگر شما را نمی‌شناسید من شما را میشناسم صبر کنید تا من از زیر چوب
خوش بر آدم اسامی شما یکبارگی برشمارم چرا از جمله او جوهره که در دنیا نهاده یکی علم جمله اسما است که و
علّم آدم الاسماء کلها هر چند ملائکه در شخص آدم تفکر نظر میکردند چیزی نمیدانستند که این مجموعه یکبارگی
ابلیس گرد او طواف میکرد و بدو یک چشم اعور که بدان در می‌نگریست سر تا پای آدم را ملاحظه مینمود
ناگاه چشم او بر دهان آدم نهاده گشاده دید گفت بشنید که من این مشکل را گشایم که می‌بینی سوراخ فرو روم
ببینم که چه جایست چون فرو رفت و گرد بر آمد و از عالم کوچک یافت زهر چه در عالم بزرگ دیده بود در اینجا
نمود آری دیده پس راه بر مثال آسمان یافت که در آن هفت ستاره سیاره بود و بر هفت
طبقه قوی بشری هفت جز یافت که در آن هفت چون متخیله و متوهمه و متفکره و حافظه
ذاکره و مدبره و حس مشترک و چنانچه بر آسمان و ملائکه بود و بر حاسد بد و بسیع و زرقی
بود تن بر مثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان و گیاه بسیار روان و کوهها بود در تن
بران گونه موها بود بعضی دراز چون موی سر بر مثال درختان و بعضی کوچک چون موی
اندام

اندام بر مثال ورگها بر مثال جویها روان و استخوان‌ها بر مثال کوهها چنانکه در عالم کبری چهار
فصل بود بهار تابستان و خریف و زمستان در آدم چهار طبع بود حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و چهار چیز دیگر صفرا و سودا و بلغم و خون در عالم کبری چهار باد بود باد
بهاری اشجار را آبستن کند و برگها بیرون آورد و سبزه‌ها را برویاند باد تابستان میوه‌ها را بپزد
باد خزانی بجوشاند و باد زمستانی بریزاند و همچنین در آدم که عالم صغریست
چهار باد بود یکی جاذبه دویم ماسکه سیم هاضمه چهارم دافعه تا جاذبه طعام را بحلق کشاند
و ماسکه نگاه دارد تا بپزاند و هاضمه هضم دهد تا منافع آن تمام ببخشاند پس دافعه دفع دهد تا بدر بیرون
جهان خراب شود از این چهار باد عالم صغری اگر یکی نباشد قوام قالب نتواند بود در عالم کبر
چهار نوع آب بود شور تلخ و نتن خوش و در عالم صغری هر یک را در موضع نهاده آب
شور در چشم نهاده که چشم پیه است و بقای پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم وقایه
و چشم ساخته و چشم را وقایه سپید کرده و سپیده را وقایه سیاه کرده و سیاهه را وقایه
لعبة العین کرده لعبة العین را محل نظاره و نظر را سبب دیت و آب تلخ را در
گوش کرده تا حشرات در گوش نروند و آب نتن را در بینی نهاده تا آنچه از دماغ

١٣١

متولد شود از بینی بیرون نیاید و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان خوش دارد و
را بسخن بگرداند و بطعام را بدرقه باشد تا بحلق فرو رود و در هر یک حکمتهای بسیار است
اگر شرح شود دراز گردد و همچنین دیگر نمودارها از عالم کبری در عالم صغریست شرح
شرح و بیان او اطناب دارد چون ابلیس گرد جمله قالب آدم بر آمد هر چیز که بدید از آن
اثری باز دانست که چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش
آن از سینه میدانی دید چون سرای پادشاهان هر چند کوشید که راهی یابد که باندرون دل در رود
و هیچ روی نیافت با خود گفت هر چه دیدم سهل بود کار مشکل اینجاست اگر مرا وقتی آفتی
رسید ازین موضع خواهد بود که حق تعالی این موضع را کارسازی باشد با تعبیه دارد درین نتوانند
داشت با صد هزار اندیشه از در دل باز گشت انصار مشایخ طریقت از آنجا
گفته اند که هر که را یکی دلی رد کرد مردود همه دلها گردد و هر کرا یک دلی قبول کرد مقبول همه
دلها شود بشرط آنکه آن دل بود زیرا که بهشت خلقت نفس از دل نشناسند
بیست او بود دل که وقت بجایی جز خداوند رو نیابد هیچ دل چه باشد سخن ابلیس
حق خلوت جان بر سر باز از حق دل ایست بار گاه محرم است دل اساس کارگاه آدمیست
دل

دل بدید رفت آنچه عالم بر نتافت دل بدید آنچه عرش اندر نیافت بلبل جانرا بسی باغ دل
نشمه ستایش بازی معرفت آنرا بدست روح قدسی همنشین در پرش عقل کل [illegible]
بدر ازش وصف روحانی و شیطانی و ملک نورانی ظلمانی در روز و روق او روح است در آب
حیات سیر او در بحر دریای صفات کما انس کاقرب کما عین چون فلک کرده ند بین الا
صبعین حق نظرها دارد اندر کوی دل میکند هر دم نظر در روی دل آنکه بر پهلوی چپ دارد اش
آن نه دل باشد ولی شد منزلش در میان نفس جانش مستقر او یکی چون مادر دیگر پدر
روح تو آبست نفس است همچو خاک زین دو جوهر زاید او فرزند پاک سوی هر دو در روز و شب
گردان شود نام آن قلب از برای او شود چون بهر دو جانش فرمان ده است در وجود است
مسند شاهنشهی است روی دل چون صیقلی شد بی گمان عکس انوار ازل بینی در آن
گر ترا معنی دل حاصل شود آن زمان دل در وجودت دل شود ور بدین معنی نداری دست
رس دل مخوان خوش خوانه دیو است و بس طالبی کین گنج نهان باز یافت گوهر جان زین کو باز
یافت آسمان دل چون آمد در وجود آفتاب جان در آن تابان نمود بر سان مصالح چو غواص
دل بیست صد هزارش در معنی حاصل است القصه چون ابلیس خائب خاسر بیرون آمد

سبحان الله [illegible]
[illegible]

١٣٢

باملایکه گفت که این شخص مجوفست باک نیست اینرا بغذا حاجت خواهد بود و چون ذکر حیوانات
صاحب شهوت بود زود بران مالک توان شد املاد حدرد گاه کوشکی بسیار با انعم که دردی بهشت نبود
ندانم ما آنچه ملایک گفتند هنوز آن اشکال بر نخواسته آنچه اصل است ندانسته بصورت باز گشتند
و گفتند خدایا مشکلات تو حل کنی بندها تو کشایی علم تو بخشی ما چندین گاه البته تا در
بن مشت خاک بخداوندی خود دست کاری میکنی و عالم دیگر ازین مشت خاک آفریده و گنجها
بسیار دران دفن کردی و مارا برهیچ یک اطلاع ندادی و کسی را از ما محرم نساختی بار خدایا
ما بگوی که آنچه خواهد بود خطاب حضرت عزت در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة
من در زمین خلیفه می آفرینم و هنوز تمام نشان انیکه می بینید خواهد شد الله و تخت گاه او
چون آنرا خلیفه با تمام رسانم و اکنون بر تخت خلافت نشانم جمله آنرا سجده کنید که فاذا سویته
و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین گفتند اشکال زیادت شد مارا سجده اد
ادمی فرماید و بر اخلیفه خواهند ما پرکردیم که جز او دیگری مسجودی شاید و ما حق تعالی را بزرگی
و انبازی مثل و مانند و بی زن و فرزندی می شناسیم نداستیم که کسی نیابت او را شاید حالیا
دیگر بر دیم و گرد این کعبه طواف بکنیم و احوال این خانه نیک بدانیم جمله ملایکه رفتند
دگرد

گرد قالب آدم بر آمدند و هر یک در وی نظر میکردند و میگفتند ما اینجا جز آب و گل نمی بینیم
و ازان جمله جمال خلافت مشاهده نمی کنیم و در وی استحقاق مسجودیت نمی توان دید از غیب
بجان ایشان این بشارت میرسید بیت معشوقه به چشم دگران نتوان دید
جانا مرا به چشم من باید دید و گفتند از صورت این شخص حساب نمیتوان گرفت
مگر این استحقاق آنرا از راه صفات است در صفت او نیک نظر کردند یکم چون
۱۳۳ نظر کردند قالب آنرا از چهار عنصر چون خاک باد آب آتش ساخته دیدند خاک را صفت
سکونت و باد را صفت حرکت دیدند خاک را خشک یافتند و آب را سفلی
آتش را علوی یافتند هر دو ضد یک دگر بودند دگر باره نظر کردند خاک را بطبع درشتی
کم یافتند باد را نرم یافتند و آب را سرد یافتند و آتش را گرم همه ضد
یک دگر گفتند هر کجا دو ضد جمع شدند از ایشان جز فساد و ظلم نیاید که لو کان فیهما
الهة الا الله لفسدتا عالم کبری بضدیت در فساد می آید عالم صغری او لی تر با حضرت
عزت باز گشتند و گفتند که اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک خلافت بکسی میدهی که ازان فساد و خون ریختن تولد کند و ما تسبیح

و تقدیس حضرت ترا در روایت صحیح می آید که هنوز سخن تمام نکرده بودند که آتش بسر
اوقات و جلال عظمیت دل بر آمد خلقی را از ایشان بسوخت بیت چراغ را که ایزد بر
بفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد اول ملامتی در جهان آدم بود اگر حقیقت
خواهی اول ملامت حضرت عزت را بود زیرا که اول اعتراض کردن اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن
نسبح بحمدک و نقدس لک بحضرت او بیت عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد که
که با سلامت باشد و جان آدم بزبان حال میگفت با حضرت او بیت که بار امانت بر سینه ملامت بر جفت
کشیده ایم سلامت فروخته و ملامت خریده ایم دار چنین قصه ها که نیست هر چند گویند غم نداریم بیت
اهل تا بوده ایم بسیم همه یاک از زهد و ابیات عیار و چالاک در عشق یگانه باش از خلق جدا باک معشوق تو اگر بر سر عالم
خاک انبصار با آدم از انه این تشریف بس باشد که خداوند زمین آسمان و هر چه در وست بشش شبانه روز
آفرید که خلق السموات والارض فی ستة ایام بانکه عالم کبری الخلاف آدم و عالم خود شاید مر آفرید و آنجا چهل روز کرد
در تشریف خلقت میر ادر اینجا ذات تا بجز ان بدانند که آدمی بنزد حضرت احتصاحب که هیچ موجود دونیست دیگر
آنکه در غفلت آدمی بخصوصیت ببیند ما بسری تعبیه افتاده که موجود است در آن نشو تبع آن
بسر بودند و این خود هنوز تشریف قالب او بست که عالم صغری بهر بنسبت با عالم کبری
ابکار

11
۲۵
آنجا که اختصاص روح بست بحضرت که و نفخت فیه من روحی با آنکه دنیا آخرت
و هر چه در وست عالم صغری بهر بنسبت با نهایات عالم روح بنگر چه تشریفها یافته
باشد چون هر دو جمع شوند روح قلب در تربیت بکمال خود رسند که داند که چه دولت
سعادت نثار او کنند بیت ترا از دو گیتی بر آورده اند به چندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار توی خویشتن را ببازی مدار یا عبد الله بدانکه چون قوت آدم
۱۳٤ به کمال رسید حضرت خداوند تعالی چند سال در تخمیر طینت آدم علیه السلام هیچ کس
را مجال محرمیت نداد بهر و خداوندی خود اینرا او بود در وقت تعلق روح بقالب
نیز هیچ کس را نداشت و بخداوندی خویش بنفخ روح قیام نمود یعنی بخود اضافه کرد
سر و نفخت فیه من روحی انصار یاد در آنجا اشارتی لطیف و بشارتی شریف است
که روح را در حمایت بدرقه نفخه خاص می فرستد یعنی او را از علی مراتب عالم ارواح
با سفل درکات عالم اجسام می فرستم مسافتی بس بعید است و دشمن بسیار
دارد و نباید که درین منازل و مراحل بد که دشمن مشغول شود حضرت عزت
ما فراموش کنند و از انس که در حضرت که ما یافته است محروم ماند راه زبان بسیار

زدو دشمنان حسود زود ابستانند غیور چون ایشان نقی ما او بلا نکذارد که زوق انس

ما از کام جان او ببرد پس آن در هیچ مقام به هیچ دوست دشمن بند شد بیت شمع

جان را در لکن بنهان نهاد قفل این کنجینه را نتوان کشاد جان با مرایزد آمد در وجود در عبادت

بیش ازین فرمان نبود جان چه باشد زنده کی آب کل عقل ازین معنی فرو مانده خجل

نور عزت اصل جان آدمست وان عزیز بارگاه محرمست چون نقاب سحر کنت بر فکند

شور غوغا در همه عالم فکند نامه جان را بمهر خود نوشته خاک آدم را بدست خود سرشت

چون بسر شد در کار ساحل صبوح بر سر سر قالب آمد شاه روح از جهان با نشان

ایشان در حریم خاص شد دامن کشان چون که از کنج نهان آکه نبود هم جنود از

خود نشان وا نمود کرشه او گوهر از ان دریا بدی آب کل را کی ملک کرای سجده آفرینش

را حیات از جام او آدم معنی از ان شد نام او عارفان را چیر تست از وی بسی

جز بچشم دل نیاید در نظر در بستان محبت با راد در هوا حق بدین کار او چنم

او را سند حق الیقین دست او نقد امانت را امین رهروی بر تر از ان در ره

نیست ز انچه او داند کسی الا نبیست او بهر صورت بر بند از و نقاب نایدم انطا این معنی صواب

شهوار

شه سوار اکنون اندرین میدان رسید در دآنرا مشروه درمان رسید خاص خاصست انچنین فرزانه

کو تواند بر دآنجا در ره نفس او رسته زبند آب کل از صفای خود کرفته جا بدل دل

بدار الملک جان سلطان شده جان ندیم حضرت جانان شده سر ده کان جهان در هر قدم

زنده کرداند چو روح اسد بدم و دکر آنکه روح را در سیصد شصت هزار عالم روحانی و جسمانی

و ملکی جانی و ملکوتی کذر فرمایم داد و در هر عالم آنرا نزلی انداخته و کنجی از بهر او دفن ساخته

تا آنرا آنرا او از که در صغر عالم اجسام فرستیم بخلافت این نزلها و کنجها با او همراه

کنیم و بران خزاین و دفاین او را اطلاع ندادیم که ما اشهدتهم خلق السموات والارض والیکی

و انفسهم جملها نهادیم که هر یک را چون بسر باید کرفت و در جمله معاملات دلیل بسر راه و بر روح بایم

تا جمله بران عرض کنیم و از فرزانه او فتی و انچه در کار خواهد شد بدودیم و انچه دیگر بار بر نیست

مرجعت با این حضرت درین مقام بکار شود بکذاریم و طلسمها که از بهر نظر اغیار درین را

ساخته ایم تا هر مدعی بکذاف بدین حضرت نتوانند رسید با و نمائیم و بند کشایها او برد عرض

کنم تا وقت مراجعت راه بران آسان کردد و از مصالح و مفاسد راه آنرا با خبر کنیم دیگر

آنکه چون روح را بخلافت می فرستیم ولایت می بخشیم و جمله دوست و دشمن و آشنا و بیگانه

نیز در هم نیست تا آوازه انی جاعل فی الارض خلیفة در جهان انداخته ایم و جمله دوست

و دشمن و آشنا و بیگانه منتظر قدوم مانده اند بس آنرا با عزاز با کرام تمام بر باید کرفت و دیگر آنکه

مقربان حضرت فرو در افرموده ایم که چون به تخت خلافت نشیند و جای تخت او سجده کنید

که تا الشری همراز و اکرام ما بر وی بینید تا کار و ربسان کمربند شه روحی پاک را چندین هزار

سال در خلوت خانه خطیره قدس بر غیبات بر آورده بود و در مقامها و سط منظور نظر

عنایات حضرت عزت بوده و اعد بخلافت و شرایط رسوم نیابد از خداوند منسوب فرو کرفته شا

شته خلافت کشته تا نایب و خلیفه پادشاه عهد در حضرت پادشاه بترتیب رسوم جهانداری

نیاموزد و اهیت نیابد و خلافت خاص نکند که شایسته خلافت کردد لا جرم چنان بزرگی

خاص نفخت فیه من روحی سوار کردند این ندا بکوش آن در کفتند بیت مرحبا ای شهسوار

کام چون بتوفیقی سپه زین مقام شاد باش این مقبل فرخنده فال کوی معنی راهی برسوی

حال ای خندان پسر از غنچه بر آر باد نو رز یست ابر نو بهار چون آدم را هم بر جمله که مالک

روحانی و جسمانی عبور دارند و در هر منزل و مرحله آنچه زبده و خلاصه او بی بود خازن او مقام بود در

مرکب او روان کردند و آنرا در مملکت انسانیت بخلافت بر تخت قالب نشاندند چون

باستقبال

باستقبال بر تخت خلافت بنشست در حال جمله ملا اعلی را که تر دیدار روحانی پیش تخت او سجده در آمدند

بر فرق سجده والملائکه کلهم اجمعون الا ابلیس پس جبرئیل را بران در کاه حاجبی و میکائیل را خانه بنشستند

و جمله ملائکه افلاک را جدا جدا در خدمت او شغل نصب کردند بعد از ان خواستند تا تمیله فوا اعد سیاست

ظاهر کنند و یکی را به جهت عبرت بردار کنند تا در ملک و ملکوت و کر کسی دم مخالفت این مخالفت

این خلافت نیاورد پس آن مغرور سیاکلیم را که وقتی بفضول و از دیده بی اجازت بقالب این

این خلیفه در رفته بود بچشم حقارت در ممالک خلافت او منکر یه و خوالیه قادر خرابه دل او القی اند

میر شده آنرا به تهمت دزدی بکرفتند و برسن شقاوت بر بستند تا در وقت سجود جمله ملایکه سجده

کردند و آنرا آن دولت و سعادت میسر نشد زیرا که برسن شقاوت آنروز رشن بر بسته بودند

که دشواری بکار خانه غیب کستاخی نموده بود در روایت صحیح می آید که روز قیامت که خلایق جمله

که سجده آرند بعضی در عرصات حاضر کنند نور از انوار حق جل علی تجلی کند که جمله خلایق

خواهند که سجده آرند بعضی میسر نشود زیرا که هر کسی در دنیا حق تعالی را سجده کرده است

او را دولت سجده میسر شود و آنها که در دنیا سجده او و تبان کرده اند دولت سجده نیابند زیرا که

بر ایشان برسن شقاوت بسته باشند اما آن رسن را به چشم ظاهر نتوان دید که

هرکرا چشم باطنش کشاده باشد به بیند لاجرم در بغداد شود که آن رسن را بمقراض توبه
استغفار ببرد اکر امروز نبرد فردای قیامت همچنان بسته سلاسل و اغلال آنرا ببازار
قیامت درآرند تا معنی اذ الاغلال فی اعناقهم والسلاسل آنجا ظاهر شود پس آنروز
ابلیس بر تلبیس بر ایستند که از میان جمله ملایکه کستاخی نمود و بی اجازت بکارخانهٔ غیب
در رفت و مخالفت فرمان لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم کرد لاجرم برسن
شقاوتش بر بستند تا دولت سجدهٔ آدمش میسر نشد که الا ابلیس ابی واستکبر ابلیس
و خلق چنان پندارند که ابی و استکبر در وقت سجده بود بلی صورت آن بوقت سجده بود که بمثابه
ثمره است اما اباو استکبار که بمثابهٔ تخم است آنروز در زمین شقاوت ابلیس افتاده
بود که از رعایت ادب ابا کرد و بی اجازت بکارخانهٔ غیب در رفت و چون بیرون آمد استکبار
کرد و کفت خلقتنا مجوفا لا یتمالک بچشم بزرکی بجوهر نکریست و بچشم حقارت در خلیفه
حق او تخمش بر زده کاه پرورش یافت ثمرهٔ آن بوقت سجده اباء واستکبار آمد لاجرم هم بدان
رسن شقاوت بدار لعنت کشیدند و ان علیک لعنتی الی یوم الدین در یک دم سالها عشق
بکذاشتند بلکه تا ابد الاباد از بن دارش فرو نکردانند تا بعد ازین در جملهٔ ملایکه کسی را زهرهٔ آن نباشد
که بانیلو

کاهلیه موقع قدم هایی پرستی نهند و هر که درین قعر متابعت ابلیس کنند هم با آن در یک سلک کشیده
و بدوزخ فرستند که لاملان جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین و آورده اند که روح بقالب آدم
کرد جملکی حال کل بدن بر کشت و خانه بسطیل (؟) نفی و با وحشت یافت بنای او بر چهار اصل متضاد
نهاده دید که او را بقا امکان نباشد و چندین هزار حشرات و موذیات از حیات و عقارب
و ثعبان و انواع سباع از شیر و یوز و پلنک و خرس و خوک و بهایم خر و کاو و اسب و اشتر و دیگر
و این جمله حیوانات بکیدکر بتری آید و هر یک بروح جمله سپردند و بوجهی ابنا میکردند و نفس
سک صفت عجیب و دشمن چون کرک در روی افتاد روح پاک که چندین هزار سال در
جوار قدس رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته بود از آن وحشتهای متوحش کشت
و قدر انس حضرت عزت که تا آن ساعت نمیدانست اکنون بشناخت آتش فرق شعل
شد و دود دمی از آن بر سرش بر آمد و کفت بیت دی ما و عیش خوش روی نکار امروز
غم عجبی فرقت یار ای کردش ایام ترا هر دو یکیست جان بر سر امروز نهم دی باز ارکوش
در حال از آن وحشت ایشان بر کشت و خواست تا هم بدان ره باز کرد که آمده بود بخود کفت بیت
ازین عشم درست شد که از انبی کنم رحیل خود آمدن چه بود کر با هم شکسته چون خاست ر باز کرداد

مرکب نفخه طلب کرد که سوار شود که بپیاده نرفته بود سوار آمده بود مرکب نیافت شکسته دل
شد با او کفتند که از تو زین شکسته دلی می طلبیم قطعی بهر روی متوطن کشت آهی سر روی برکشید
کفتند ما ترا ازبهر این آه فرستاده ایم تا برآه آه او بر آمد در حال عطسه بر آدم افتاد
حرکت در وی پدید آمد دیده بکشود فرخهای عزت در سید و کوییک رنک زرق عزت اس
بر زندکی و قرآنهای عالم ارواح در زده بود با او سطا یافته بود یاد کرد وی خوشی تا قفس
... و لباس آب کلی بر خود بار کند کفتی بیت او بلبل چو جویی ... عاشق
... بکستن قفس می نرسد همچنانکه اطفال را به چیزهای رنکین ... و میوه ... شکله
مشغول کرد ... ملایکه و سجود ایشان بر دند با سما ... دند ...
آوردند ... معروف که کفته اند شغلول میکردند ... اشتیاق ...
قدری تسکین خبرد و با چیزی دیکر انس کیرد ... ست از آن ... شود ... جال
بیت هرکز نشنوای بیت بکندیده من حضرت ... خیالات ... دیده ...
مرکس من ... یا به مهر تو در استخوان بوسیده من خطاب حضرت عزت در رسید ... آدم ...
در بهشت ساکن باش و چنانکه می خواهی ... که ... می ... آدم ... بکش
آدم

انت و زوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما هر چند ازین مقوله با وی کفت جانشان که دلم از تو
جدا ونداشد با کسی دیکر و خشام تا ندیشد از مهر تو بکسلد کر دارد دوست اکر کو بتو بکذرد
کی دارد شد چون وحشت آدم کم نمی شد با هیچ چیز و هیچ کس انس نمی کرفت هم از نفس
او حوا را بیافرید در کنار او نهاد تا به جنس خویش انس کیرد که وجعل فیها لیسکن الیها آدم چون
در جمال حوا نکریست پرتوی جمال حق دید که در شاهد حوا ظاهر شد که کل جمیل من جمال الله
چون ذوق آن جمال باز یافت کفت بیت ای کل تو بروی دلبران نی وی مه تو بیار
آشنای مانی وی بخت بسته کار هر دم با من بیکانه تری باشنای مانی بر بوی
ای حدیث بشاهدی بازی در آمد چنانکه ذوق این معامله باز یافت صفت که کمترین صفت
حیوانی که بزرکترین حجاب از وی خیزد بر وی غالب شد و دیکر صفات حیوانی چون خوش
خوردن و خوش کفتن که بدان غلبه کرفت عجب زیادت چون انس حضرت نقصان
پذیرفت چه مقدار که آنکه از لذات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق مییابد با آن
انس می کیرد و بدان مقدار انس حق از دل کم میشود آدم با بهشت و لذات آن چندان
انس پدید آمد که بیکانکی به یکانکی خواست کشید پس حضرت نهی شجره در میان آورد که

کر ولا تقربا هذه الشجرة ابلیس آنرا بملک صفت بهشت نتوانست فریفت که اهل ولکم
علی شجرة الخلد وملک لا یبلی تا خلود بهشت وملک او بر رضای حق برگزیده وگفت شیطان دررسید
که ای آدم ما ترا نه از بهر تمتعات ومرتع حیوانی آفریده ایم افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون
ای آدم نمیه درخت در بهشت بگذاشتم وحجب فرو گذاشتم ما را چنین فراموش کردی وبغیر ما مشغول
شدی وانس گرفتی وما را مانع کردی واز شجرهٔ منهیه بخوردی اگر یک روز تمام بگذارم یکبارگی
ما را فراموش کنی وبیگانگی وبی کانگی مبتدل شوی از ما الطلاق ما یاد نیاری بیت یاری که همیشه
در وفای ما بود کارش همه جستن رضای ما بود با کانه چنان شد که همی داند کس کان در همه عمر آشنای
ما بود ای آدم از بهشت بیرون رو وای حوا از وی جدا شو که فاهبطوا منها جمیعا ای تاج از سر
آدم برخیز وای حله از تن او دور شو ای حوران بهشتی آنرا بدف دو روی بزنید که وعصی آدم
ربه فغوی حکمت ای جبت سنگ ملامت بر شیشهٔ سلامت او میزنیم دروغ فرو بر سینه
آنرا بر زمین مذلت عبودیت میریزیم وتیغ همت آنرا بر سنگ امتحان می آزمائیم بیت
ای کوی ملامت میدان بلاک وی رهی مقامران بازندهٔ پاک مردی باید قلندر دامن چاک
تا بر گذرد عیاروار چالاک نه هم نفسی نه همدم نه یاری مشکل دردی طرف غمی ترش کاریا
بچنین اند

چون روز چند برین قاعده سرگردان بگشت وفریادرسی ندید عاجز شد عنایت حق هم با سر درد
اول آمد تا باز علم غیب تختهٔ ابجد عشق بنوشت ودر کنارش نهاد بیت تختهٔ عشق
در نوشتم باز ودر نویس انگار تختهٔ ناز روز که چند با ناز نیاز ربنا ظلمنا آغاز کرد خطاب
آمد که ای آدم بیت ای برمن چون باز مانی زهمه معشوقه روز بی نوا بیت منم گفت
خداوندا سرای بسر کردانی ما بشت تا قدر الطاف تو بدانم وحق خداوندی تو بشناسم
دانم که همه فانی اند وباقی تونا وهمه عاجز ند وقادر تونا وهمه درمانده اند فریادرس تونا از حضرت
حق خطاب دررسید بیت باز آیه گر آنچه بودی افزون باشی ورتا بکنون نبودی اکنون
باشی ای که بوقت جنگ جانی جهان بنگر که بوقت آشتی چون باشی مضی ما مضی واستانف
الود بینا پس بیدل وعصی آدم ربه منادی ان الله اصطفی آدم بعالم بر آمد به دبدبهٔ ثم
اجتباه وهداه در ملک ملکوت افتاد بیت معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا حکمت او نعرفات کونا کون چه بود آنرا در
خلافت پرورش میدادیم ونقط محبت آنرا درین ابتلاها به کمال در رسانیم بیت
هر که بر قطع محبت راه یافت همچو فرزین در بیت بوس شاه یافت مایه داری کس کاو از معدت

آب حیوانش برنیر داشت این سعادت بهره او در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر کرفت
بلبل کمان لاف مطلق میزنند روز شب بانگه انا الحق میزنم اول از اول برابر گفتگو دیده خاکی
را داد این جبت چو گر نه این نوبت زاول دی ذدی طبل ارنی بور عمران که زدی هر که آوازه بکو
زریت نامدش دری از بیم دریاست درمحبت جست جویه چه روا است زانکه پسر جدیها یا نقاب
جبر محبت تیغ دهوت بر کشد سر نبیند هر که اینجا سر کشد خود محبت فارقت ما مصیبت هر که او دادست
خود دشمن است دوستی نا بجون آثار تهست در عبارت از دو نیم آید درست هر کرا تیغ محبت سر برید در
غم تیغ قرب او دیدار رسید چرخ نهایت او بجز دیدار نیست هر دو عالم را در ین ره کار نیست با خیال انفعاریا
برجز زد دولت دوستی را غرد آن انجا که اوست وبدانکه چون روح انسانی را از قربت وجوار حضرت رب
العلمین بعالم قالب دوحشت سرای دنیا ظلمت آشیان عنا متعلق می ساختند برجمله
که ملکوت ملکوت عبور دادند وازعالم آنچه زبده وخلاصة العالم بود با او یار کردند وباقی آنچه می کنند
التشند که دران نفع بود یا ضرری با آتش بز نظر بود که روح انسانی مجبول بر آنست که جذب
منافع ودفع مضرات کند پس از عبور او برین عوالم هزار حجاب نورانی وظلمانی پدید آمده
بود چنانکه حضرت رسول علیه السلام خبر میدهد که ان الله سبعین الف حجاب من نور وظلمت آن
روح

روح پاک که چندین هزار سال با واسطه شرف قربت یافته بود بدین روز چند بر قالب تعلق
گرفت چندان حجب پیدا آورد که بکلی او دولت ما را فراموش کرد که نسوا الله فنسیهم وامروزهم
چند بر الله بیندیشید از انعام حق یاد نیاید اگر نه بشومی حجب بودی چندین فراموش کاری نشدی
وجان حقیقی بیاد نداری که لولا معرفة الاحباب ما وجدت فیها المنا یا الا ارواحنا سیلان نام انسان
مشتق از انس بود که اول از حضرت یافته بود چنانکه گفته اند بیع سموا الانسان انسانا
لانه انس حضرت سبحانه تعالی چون از زمانی احسان خبر میدهد آنرا با نام انسان میخواند
که هل اتی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی چون در حظایر قدس بود که عالم
ارواح است وبدین عالم نه پیوست بود که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چون بدین عالم
پیوست وآن انس فراموش کرد نامیش مناسب فراموش کاری برنهاد چون خطاب
کند نسبت بدین نامش خواند که یا ایها الناس یعنی که ای فراموش کار تا بود که از ایام انس یاد
آید گفته اند سمی الناس ناسا لانه ناسی از اینجا حضرت رسول علیه السلام فرموده ذکرهم
بایام الله حضرت ومقام قربت بوده باشد که او مهر محبت در دل شان بجنبد وگرباره
قصد آشیان اصلی ووطن حقیقی کنند که للعلم بتذکردن العلم پرجعون اگر محبت

اوروطن دردل بی جنبه وطن مراجعت نکند ودل دربن جهان نابند وزنشان بی ایمانیست که ولکنه
عین ایمانست که حب الوطن من الایمان واگر آن محبت نخیزد طلب مراجعت نکند ودل دربن جهان ببندد
ونشانها با ایمانست که ولکنه اخلد الى الارض واتبع هویه فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث
هرکه دربن حجب بماند این حجب شی در خبر افکند حجب بواسطهٔ ایمان عمل صالح تواند بود بر قانون
شرع الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات تمثیل چون طفل در وجود می آید ابتدا هنوز محبت مسکم
نشده ونو عهد قربت حضرت است ذوق انیس حضرت باقیست درحال که ازمادر جدا میشود
از رنج مفارقت آن عالم جگر ولیر وهر ساعت که شوق قلیه کند فریاد برآورد وبا دل رنجور وجان
مهجور بزبان حال بحضرت ذو الجلال میگوید بیت آن دل که تو دیدهٔ فکارست هنوز در عشق
تو بر نالهٔ زارست هنوز بانکه گرفت سیل اشکم عالم آن آب دیده برقرارست هنوز هر لحظه آن
طفل را بچیز دیگر مناسب آن خوش آید وطبع آن مشغول میکنند تا وی عالم را فراموش میکند با آن
انس میگیرد دیگرباره چون بگذرش سیل هندوستان بخواب بیند باز بسیر گریه زاری کند ود
گوید بیت آمد شب باز رفتم اندر غم او بیت هم بالبر کریه چشم را خو نیست در خون
جگر بارشد که زبلبل فریست بیت کپارهٔ جگر بر بسیارست مادر مهربان پوستان در دهان طفل

نهد

نهد وچون ذوق شیر یکام او رسد بتدریج با شیر انس گیرد انس اصل فراموش کند تا بمهد
بلاغت رسد آنگاه کار وانس گرفتن بعالم محبوس کردد فراموش کردن عالم غیب و از ا نجاست
که بچه هر چیز باندک روزگاری پرورش یابد وبمصالح خویش قیام نماید وبکمال خود رسد
احسن خود رسد وجهت تمام کند وقوت یابد وبچهٔ آدمی بپانزده سالگی بحد بلوغ رسد
وبه چهل سالگی بکمال خود رسد وبمصالح خود قیام نماید زیرا که آدمی بچه را انس بعالم دیگرست
وذوق شراب آلهی یافته وباز فراق بر جان اوست وبا این عالم دیگرست آشنا نمیتواند
شد وخوی فراین عالم نمیتواند کرد الا بروزگار دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی بر کند
وبا عالم سفل کند وذوق مشارب حسی باز یابد آنگاه یک جهت این عالم شود که تا دو عالم
او یکی غیب شهادت باشد نشود نمای زیادتی نکند وبه کمال خویش نرسد چون از ان عالم
بکلی فراموشی پدید آید بسی حیله مکر در جذب منافع دفع مضرت بندیشید که هیچ حیوان
او شیطان بدان نرسد اما چون حیوانات از عالم دگر خبر ندارد وبجهت این عالم باشد
وجمله همت در مصالح خویش صرف کنند وشهوت تمام باستیفای لذات حسی مشغول
در ملک ملکوت روحانی وجسمانی کمز میکند وبقالب انسانی تعلق میکرد وآلت جسمانی را

141

در افعال استعمال نمیده بوجود نفس که از ان صادر میشود جمله موجب حجب عالم غیب میکردد تا بدین
انعال از ان عالم بی خبر میشود هر چند مخبر صادق القول از ان خبر میدهد که تو وقتی در عالم دیگر بوده قبول
نمیکنند وبدان ایمان نمی آرد اما طایفهٔ که منظور نظر آلهی الله اثر انس که از حضرت یافته اند با ایشان
همراه است اگرچه بخود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده اند اما چون مخبر صادق القول خبر دهد اثر
نور صدق مخبر اثر انس بیک دیگر بپیوند وهر دو چون دو دوست دولت محبت در گردن یکدیگر آرند
وچون هم ولایتی اند که یک دیگر را بشناسند وچون اثر آن موافقت بدلها رسید جمله اقرار کنند
وهر که او انس منقطع شده است در دل او بعالم غیب بکلی بسته شده ایمان ممکن نیست
چنانکه کلام مجید خبر میدهد که سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی
قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة وبعضی بنده کان باشند که حق سبحانه تعالی
حجاب از پیش نظر ایشان برآورد تا آن جمله مقامات که عبور کرده اند از روحانی وجسمانی
باز بینند وشنوند بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از ایشان محفوظ دارد واظهار قدرت
واثبات حجت را تا از ان مقام که در بدایت تعلق روح بجمله موجودات می گرفت تا بصلب
پدر رسیده وبرحم مادر پیوستن ودرین عالم آمدن ودر خاطر دارد ونصب العین اوست نقلیست

سر شیخ

سر شیخ علاء الدوله سمنانی میگوید که مرا یادست که از عالم قرب بعالم بعدی فرستند واز اعلی بسفلی بر ندو واز
فضای بی خطا بر قوس به تنگنای زندان سر اچهٔ دنیا محبوس میسازند بران تا سفها نجوزند برمن می بخشودند
خطاب جهت بر است رسید که جنیبر از ند که ما او فرستادند او بران عالم از جهت خارجه اوست بعبودیت جلال
ما که انزاد ان جهت در بدست عمر اگر در چاه بکمار دیده آب را بسوی پیره زنان گشند اثرا بهتر از انک صد هزار سال در حظایر
قدسی با کروبیان بسبوحی وقدوسی مشغول باشند شما سر در کلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید وکار خیر او ندانید
بما که ازو به که انی اعلم ما لا تعلمون قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون وقال النبی صلی الله علیه وسلم
الدنیا مزرعة الاخرة برانکه چون دنیا را خاصیت او داده اند که تخم انواع حبوب وشما در وی اندازند وپرورش دهند یکی
صدها بمقصد بردارند که مثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء وحقیقت
دنیا از هم استعداد آن کرد نیند که مزرعهٔ اخرت باشد وتخم اعمال صالح در وی اندازند تا فردا یکی را ده با هفصد
بردارند که الحسنة بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف باشد که بی نهایت باشد وبی حساب بردارند انما یوفی
الصابرون اجرهم بغیر حساب هم چنین زمین قالب انسانرا استعداد در داده اند که چون تخم روحانیت بر نفت ونفخت
فیه من روحی در وی اندازند وبآب عنایت اثبات شرع به پرورش دهند واز ان ثمرات قربت معرفت خداوند
بردارند که در هم وهیچ افرینند ه نیابد وعقل هیچ افریده نیابد وعقل هیچ عاقل بیان هیچ ناقل بکنه او نرسد الاک اوان

142

مقدار که فرموده که عبدت عباد الصالحين ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر چنانکه از بهر

زرع تخم نقادی دهند تا بکمال رسد که چون رسید چندین اسباب در دست مختلف میباید چون زمین که تخم در وی اندازند

و بسیار که از ان آب دهند و آفتاب که برای پرورش تخم میباید و هوا که جای پرورش زمین دیگر هوا اعتدال کرده و دیگر

آلات و اسباب چون تخص که تخم اندازد و جفت که بآن که پس نرت کند و آهن و چوب و ریسمان که از آن چرا انداخته و درو کرده

و آهنگران و رسن تاب که این آلات راست کنند باز این شخص بهیچ یک بایر که برکار باشند تا این همه بکار خویش تواند

قیام نمود چون نانوا و قصاب و بقال و طباخ و ریسنده گان و بافنده گان و دوزنده گان و درزنده گان و دوزنده گان

و انبار نیز خلق دیگر باید که بکار باشند تا ایشان بکار خویش مشغول توانند و آسیابانها و جلاب و دلو و تجار و کوتوال و

ستورسانان و علی هذا اهر طایفه را صنفی دیگر باید تا میان خلق سویت نگاه دارد و چون پادشاه عادل که دفع شر اقویا

کند از ضعفا و جا ندار و جامه ها باشند هر کسی ایمن و فارغ بکار خویش مشغول بوده بود و چون نیک نظر کنی از چهار

در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین و ماه و آفتاب و عناصر زده مرکبات و نباتات و حیوانات و ملک و جن و انسی

و ضیاع و حرفه و تجار و علما و امرا و ملوک و زراع و دیوان و اخبار جمله در کار میباید تا یک تخم در دنیا بکار آورد و پرورد

و بحقیقت ونفخت فیه من روحی در زمین قابلیت اینجا بر انداز و پرورش میدهند تا بکمال ثمره کمال رسد وان کمال

معرفت است پس بنگر تا جمله آلات و اسباب و اوهست بکار آید باید و هست تا مقصود بحصول بپیوندد چون

اتفاق

به حقیقت نظر کنی دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان اینهاست

جمله در پرورش این تخم بکار میباید بود تا ثمره معرفت بکمال رسد که وما خلقت الجن والانس

لیعبدون ای لیعرفون پس روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوق بیافته و معرفت

مناسب آن عالم این سعادت از تعلق قالب و پرورش آن نه یافت زیرا که این

آلات و ادوات اندر دنیه و هر دینی که در معرفت بدان محتاج بود اینجا حاصل می شناخت

که چون نفس بدل و عقل و دیگر مدرکات باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون حواس

پنج گانه ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق و لمس چه روح در عالم غیب نور روحانی داشت دیگر مدرکات

کلیات آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام برخوردار داشت دیگر مدرکات غیبی شهادت

که ادراک کلیات هر دو عالم کند نداشت و اینجا حاصل می شد و استحقاق معرفت حقیقی

بواسطه این آلات خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندیست

چنانکه فرمودند که فاحببت ان اعرف و بدانکه معرفت بر سه نوع است معرفت عقلی و معرفت نظری

و معرفت شهودی و معرفت عقلی عوام خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود و گبر و ترسا و ملحد

و علمای طبایع و دهریه مشترکند زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریک اند و جمله در وجود الهی

اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است نه در ذات و جمله بر وجود الهی اتفاق

میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست ولیکن در ذات الوهیت هست نه در ذات

اتفاق دارند چنانکه حق کفار را میفرماید که ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن

الله و انما بت ها می پرستند و می گفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و این نوع معرفت

موجب نجات نیست الا آنها که نظر عقل ایشان مؤید باشد بنور ایمان تا نبوت

اقرار کنند و بادامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت تخم روح در آن است تا تخم پرورده شود

و در معرفت عقل همه مدرکات چون حواس عقل ظاهر و قوای باطنی نظر عقل حاجت است

تا به حواس ظاهر به عالم جسمانیت از آنکه در قوای باطنی نظر عقل استعمال کند که در حال

عقل حکم کند که ای مصنوع را صانعی بباید و چون بتدریج در انواع در موجودات نظر [illegible]

خورده کار قدرت کرد این صنعت بازی بدین استدلال میکند که چنین فعل میباید که از قادری

حی حکیمی سمیعی بصیری متکلمی باقی مریدی صادر شود پس هر که از نظر راست تر عقل صاف تر حجت بیشتر در

بار رفت ذکر بیشتر استدلالات او از صنوی مصنوعات تر اما بدان که روح را بقالب

نه از برای این نوع معرفت فرستادند زیرا که این نوع فلسفی دلیل کرده است و در اول

تفاوت

تفاوت بسیاری افتد چنانکه کفار و ملاحده و فلاسفه هر کدام کفر کرداند چون اولیا

معارض شود قبول یک واجب تر نیست از یکی الا بترجیح در طرفی ثابت شود و حق باشد حاصل

پس از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول خود روح را پس تعلق بقالب و در معرفت

حق دارای این متابعت بود که آنچه اصرف بود از دلیل عقل می شنود آن نوع بی واسطه از حق

می شنود که الست بربکم و جواب بلی و جواب لیس الخبر کالمعاینه اینجا نمی باید آمد تا معاینه

با خبر دهد و عیان به بیان باز کند این آن است که پاسخ ما کن پیش اینک و اما معرفت

نظری خواست خلق راست و انجمان باشد که چون تخم روح در زمین بشریت بقانون

شریعت پرورش طریقت یابد و شجره انسانی بمقام مثمری رسد و در ثمره آنجا حق

که در زبوره تخم بود باز آید از اضعاف آن چندانکه در تخم یافت نشد با خود بیاورد

برمثال تخم زردآلو که بکارند چون سبز شود از آن درخت و شاخ و برگ و شکوفه دار کرد

در زردآلو پدید آید یک تخم کشته شد هزار تخم از آن جنس بعینه باز پدید آید و پوست زردآلو

و برگ شاخ درخت و بیخ در اول نداشت با خود افزونیها بیاورد و در هر یک ازین فایده است

که تخم نبود چنانکه در اول از آن تخم دل آن را خط بود پس اکنون از آن ثمره شجره هم دل آن را

خواست از طعم آن او هم چشم راست که عصا زند هم از سبزهٔ آن که النظر فی الخضرة
تزید فی البصر و هم شم از بوی آن و هم دست راست شاخ آن عصا زند و هم پای را که از آن
نعلین میکنند بجای خود و اصح غیر ایشان منافع و مصالح از آن بظهور میرسد که در تخم نبود اگر چه در
تخم تعبیه بود هم چنین از تخم روح شجرهٔ دل شاخهای نفس و صفات نفس و شهوات دل
و برگهای حواس ظاهری که نبود پیدا شد و شاخهای قوی باطن که نبود پیدا آمد حاسه بصر و سمع
و شم و ذوق و لمس که جمله عالم شهادت که آن را ملک میخوانند با کثرت جداول بدین پنج
ادراک آن کرد و آنچه بدین پنج حاسه ادراک نتوان نتوان کرد ملکوت میخوانیم و آن عالم
غیب است با کثرت مراتب و مدارج آن آنرا بپنج مدرک باطن ادراک کنند چون عقل
دل سر و روح و خفی چنانکه حواس پنج گانه ظاهر را هر یکی در مدرکات دیگر تصرف نتوانند کرد
چون عقل در مرئیات دل دل در معقولات عقل یعنی بدان خاصیت که نظر راست
جولان کردند و از مرئیات دل دیگر مراتب خبر نداشتند و بحقیقت خود دل ندانستند
خواستند عقل عقال را در عوالم دل سر و روح جولان و صفی فرمانند لاجرم عقال
در عقیلهٔ فلسفه و زندقه افتند چنانکه صاحب سجادات ارباب البیوت و من ابوابها
درآید

در آید و تخم روح بر قانون شرع پرورش دهد این مدرکات این کمال رسد و آنچه در ملک
ملکوت هست از سیصد و شصت هزار عالم بدین مدرکات ظاهر شود باطن ادراک
کنند تا چنانکه در عالم غیبت کلیات و جزویات غیب شود اکنون که عالم کلیات
و جزویات غیب شد هر ذره از ذرات این عالمها که مظهر صفتی از صفات
خداوندیست و آیت از آیات حق در آن تعبیه تعارف و حجاب از چهره براندازد
و جمال آیت حق بر نظرش جلوه دهد که فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
۱۴۵ عیان عالم ایقان نیست چنانکه و کذالک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض
و لیکون من الموقنین انجا ذات پاک حضرت حق جل علا بواحدانیت بدانند شناخت
و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه بتوانند کرد که آن مقامیست که آن بزرگ
میفرماید که ما نظرت شیئا الا و رایت الله فیه این مرتبت اگرچه بس شریف و مرتبه دقائق
خاصست اما روح را بدین عالم تخم از برای القدر نظر معرفت که هنوز شکوفه شجرهٔ انسانیت
نو رسته اند بس ملک خواصه را کمال استعداد چنین ترتیب ارزانی داشتند بدین
شجره و بدین شکوفه نگذاشتند تا بدرجه ثمرهٔ حقیقی نرسانیدن و آن معرفت شهودیست

دیگر در آفرینش کائنات برای این معرفت است چنانکه فرمودند فخلقت الخلق لاعرف
اما این مخدره غیب را بس از بن هیچ مشاطه از انبیا و اولیا نقاب عزت از رخسار او برنینداخته اند
و همواره آنرا در قباب عزت و استار عظمت متواری داشته اند تا دیدهٔ
محرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زدهٔ هر اهل نااهل نگردد که العین حق بیت
تا چشم بد نبرد هیچ فضول ابیوبت وان روی چون نگار بپوشی از مویت تا دیدهٔ هر خسی
بیند رویت کار آن کلف که پدید آمد سبب او بود که انگشت نمای و چشم زدهٔ
هر اهل و نااهل گشت خورشید چون این صورت مشاهده کرد در باس نور باس را در روی
از باس کشید اگر مردمک دیدهٔ خام طمع کند از دیدهٔ وران رسید و خورشید تیغ از برای بینیان
برکشید که از خورشید جز کری نه بیند چشم نابینای فی الجمله تا این غایت که مشایخ برقع عزت
را بر روی ابکار غیب می بستند و تتق عزت را بدست بیان برنینداختند از بهر آن بود
که تا جمال عرفان عیان نشود که رجولیت عبودیت در هر طایفه مشاهده میکردند و از تهمت
غماز بود که در بنگاه دعوای رجولیت میکرد حال داشت در عهد کمال و در شهر بغداد آمد شد
کردی یک نیمه چادر را در روی گرفت و یک نیمه گشاده بزرگی بدان رسید گفت چرا
روی تمام

روی تمام نپوشی گفت تو مردی بنمای تا من روی را بپوشم در همه بغداد نیم مردست و آن
حسین بست اگر نه از بهر آن بودی من تمام روی خود بگشادی پس اگر مردی زنان معرفت را
از عز بیرون آید از چشم زخم انگشت نمایان ایمنست که آن انگشت نمایان انگشت نمای
شدند و اگر خورشید و حرمت به تیغ غیرت در بین قاف عزت بدار الاسلام فربنا و
سعود کابد او غیبا عارب کشتند و اگر عذرات عینی کشف القناع حقیقی بر خود نهند
و از ملازمت اغیار رسته اند چه آن اشراف که بر اطراف لاف رجولیت میزنند بجانب اعراف
رفت بر بستند که و علی الاعراف رجال و سبحان الله مضوا و انقضوا کوی آن قوم حاذولم
۱۴۶ بودن کاخر از نسل شان یکی نماند و اما معرفت شهودی معرفت خواص الخاص بست
که خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کائنات اند کونین و خانقین تیغ وجود ایشان کرت بیت
آندم که نبود بود من بودم و تو سرمایهٔ عشق سود ننمود بودم و تو امروز دیر و زود ولیت دل
نه دیر بود نه زود من بودم تو و فایدهٔ تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت بود زیرا که
ارواح بشری را چه ملایکه از صفات ربوبیت برخوردار بود ولیکن از پس تتق عزت
چندین هزار حجاب نورانی و ظلمانی واسطه بود که اگر یک حجاب کشف میکردند روا جبرئیل

چون جبرئیل علیه که روح القدس بود نیارد برآورد ساکو لو دنوت انملة لاحرقت این هنوز
از قاصیت پرتو انوار حجبت آنجا که حقیقت تجلی صفات پدید آید که معرفت شهود نتیجه شهو
دیست وجود مجازی ارواح با حقیقت او شهود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان
زهوقا پرتو انداز شود واسا کراو انداز بود واین بدو سبب است که روح در غایت لطف است بدین
ای عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد وملایکه هم چنین وحیوانات مدرکه
بپنج کانه عقل ودل وسر وروح وخفی نداده اند که بدان ادراک انوار تجلی صفات الوهیت
کنند پس حکمت بی نهایت وقدرت بی غایت آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم
علیه السلام بید قدرت بی غایت آن در باطن آدم گنجینه خانه غیب بود ولی زجاجه صفت
بساز کشفی در غایتی لطیف آن را مشکوة چه کشفی نهند ودر میان زجاجه دل مصباح سازد که
المصباح فی زجاجة آنرا سر گویند فتیله خفی در آن مصباح نهد روغن روح را که از شجره مبارکه
من روح گرفته است در شرق عالم ملکوت ودر غرب عالم ملک در زجاجه دل نهاد ودر روغن ذوقابت
صفات نورانیتی بود که میخواست تا ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو نا پیوسته بود که یکاد زیتها ٥
یضیٔ ولو لم تمسسه نار تا از غایت نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون که الزجاجة کانها کوکب دری
رسید

بس عکس نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون مشکوة افتاد اینجا که بعبارت ازین نورانیت
فعل آمد هوای اندرون مشکوة را که قابل عکس نورانیت زجاجه بود فوق می بشر می کنند پرتو که
ازان درون مشکوة بیرون آمد آن را حس خوانند تا این اسباب آلات ومعد کمالات
بیرون وجه نرسد که کنت کنزا مخفیا آشکار نشد یعنی ظهور نور بعد از این مصباح بدین
اسباب آلات همی بایست تا این مصباح نبود اگرچه اسیر نار آن حظ از است
کانست بود که علی انه بکل شیٔ محیط اما مکنون کنت کنزا مخفیا بعد ظهور نور آن
نور از این مصباح با این آلات می بایست چون در عالم حیوانات مشکوة زجاجه اما این
مصباح بر روغن فتیله را نبود هم قابل نورانیت نار نبود پس مجموعه ساخت در عالم که آدم
عبادت ازان نبت وجید آن مشکوة که اول آن را زجاجه ودیت او را مصباح و
خفی آن را فتیله روح آن را روغن پس بتحقیق که نار آلهی وآن مشکوة بدان مصباح
تجلی کرد چنانکه حضرت خداوند رسول صلعم ازین سر خبر می دهد ان الله تعالی خلق آدم
فتجلی فیه فی بحضرت خداوند جل جلاله در بیان شرح آن فرمود که الله نور السموات
والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح تا آنجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره من

یشاء یعنی بنور اله منور کند مصباح انکه خواهد این اشارت است بدانکه مشکوة ومصباح او خفی را حاصل است اما نور از
مصباح را فت خوبی دارد که عقل گویند ومکشی نورانیت از نور روح وبیرون مشکوة را بقوت بشریه وجواسیح
کانه منور کرده است تا طایفه ایجو و مانند که انتهای ایشان بعقل ومعقولات بود شنید که مصباح ایشان
بنور حقیقی منور است نه که از نور انیت که در حق ایشان از عکس نور روغن روح است وان نور می رنسد که بکار در
اینها بعضی ومعنی بکار در اینها این باشد که خواهست تا روشن کند دیگر مصباح آن طایفه از نور اله منطفی ایشان را
خبر است از آنکه این خبر کسی را باشد که وقت مصباح او بنور حقیقی منور کنم دان ذوق او نیز تا وان منطفی شود واز اخبار او
حق تعالی ازان طایفه که مصباح ایشان به حقیقت بنور اله منور است دان آگاه که مصباح ایشان ازان نور محروم است واین خبر خواهد
که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها اینست شرح منور است
شهوه بدان مقدار که در حد عبارت وتمکین اشارت گنجید که عرفها وجملها من جملها هر که بدان نور زنده است فهم کند در باب
دیگران می شود که لینذر من کان حیا در هر که بدان نور مرده است که از جنینی بود فرد بوای جمیع نتواند شنود که انک لا تسمع
الموتی پس بدانکه از برای این معانی بسبب خلق روح بقالب را این تعلق بود بروح را این کمالات جنبش وسعادت
حاصل جمل نشینه تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت کردد ومعرفت ذات وصفات خداوند ودوق مشاهده
یابد که اگر صد هزار عاشق از نورانیت ذرایت مصباح خواهند که خبر دهند هرچه گویند همه مجازی بود جز حقیقی الوده
الفصل الرابع :

که فتیله وجود که هر دو برابر مکنند تا ذوق معرفت شهود نورانیت نار بیت الشمع بکرید چند خود
خندد تا سوزد دلی را که ماننده قسمت میان سوز کز جان خیزد باهم بر بساط نشیند خود بلندی
انحصار با عجب سر است اینها ووسایط کون کون بکار در آید تا روغن روح بدل وجود کند فتیله هم بکمالی
این معنی است تا روح وجود مجازی بوجود حقیقی مبدل کند وجود نار بیند وحقیقی را که محض نار دیده ظاهر
در معنی گرداند پس به حقیقت چنانکه روغن عاشق تار است که وجود مجازی را حقیقی کند نار هم عاشق عشق است
تا کنج نهانی آشکار اکند اینست سر محبتهم ویحبونه وحقیقت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف واین فواید
از تعلق روح بقالب حاصل شود تا ذات پاک حق را بوحدانیت بشناسد وصفات
الوهیت به جملگی باز داند دانستی دیدنا دیدنا رسیدنا چشیدنا وچشیدنا بودنا بودنی تا بودنا بودنا ٥
ببیت چو با دیدی شی سلیمانی نز توصیه دانی زبان مرغان را که اگر روح از تعلق قالب انحد کمالات
حاصل نکردی واین آلات دادات واستعدادات از غیبی بدست نیاوردی هرگز در توحید
ومعرفت ذات صفات نرسیدی ونیابت دخلافت حضرت عزت را شایستی وتحمل
اعبای بار امانت نبودی واستحقاق بدیکی جمال وجلال حق نیافتی وکسی بسر کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف نرسیدی مظلوم در موعظ بیت ای گرای گوهر عالی نسب

دانش آموز شغا سباغ طلب رهنمایانی که بینا لم اند هم به دانش راه حق بیموده اند مردم از دانش و رای
عاقلست دیو مردم هم ز فضل آدم است ای ز داغ جهل خود سوخته جز ز افسوس دلت نا موخته
سر برار از جوی بنیاد خویشتن تا نمانی در پشیمانی خویشتن خالق که هر دو کون برکشید نه برآورد
خوبیت افزاید در بیت دانش رو ابجد آموز مرد نیست عذر بنیاد ناکرد مرد جهل سود آب گلت
علم خوان تا زندگی یابد دلت علم بینا است طاعت خوانزا با اساسی کی بود کاشانه جست و تماشا
انکه بی بیرون برد تا بدانی گر همه دانا تری علم باید تا عمل گیرد ابا زانکه با دانش عمل گنج او چو بنیاد است خود دانا
شوی روکه بر تخت خرد والا شوی مردم از گفتن نیند جز زبان دانش اندر دل بود نه در زبان گر عمل با علم
توبود نیست جهل دستار دانشمند نیست خنده دولت است با دانش عمل سخره شیطان بود مرد جدل
قیل و قالت ره نداره هیچ سود معرفت حاصل کن ای بسیار گوی گرد تعلیم حروف از نه گسی بر لب
دریا علم چون خشکی در ره معنی اگر دانا شوی چون صدف در قعر این دریا شوی علم صورت بسته
آب گلست علم معنی رهبر جان و دلست انچه بگذارد ترا چون سود دولت جهد میکن تا ز خود یابی خبر
وجبرای علمت اگر دانا بود گر بجهد آنچه رسانی منزلت انچه مقصود است گردد حاصلت کار دل
بکنه همه کشف عیانی شرح از معنی نیاید در بیان حالتست از غیب آید بود جز نبود وی انجرف خود نشنید
رکج نهان

گنج پنهان نیست علم معنوی در تو آید گر ز خود بیرون شوی علم تو هود معلوم رد
در بر شید دقت مغلوم احظ در کشید اول از علم شریعت بهره گیر طفل را بنوق فضای
به زرشیر علم کبی کز نباشد حاصلت علم میراثی نیاید در دلت زبده علت حصول ذنق
اطلبوا العلم ای برادر این بود بنده کی طاعت بود بی بنداری علم دانستن بود گفتار نیز چون نباشد فر
کشته اندر ره دین صدق باید مرکب رهبر یقین باز کن چشم خرد باشی پس عقل فرزانه کس
نفی کن اثبات هر موجود او تا بدانی هستی معبود را تا ندانی هر که رفت آنجا رسید یا کسی
١٤٩ کو دیده دار دیدید ای بسا دانا که گفت ای بس گذشت بس فرو د آورد حیران در گذشت
چونه بتوحیدش گذشتی از روسا عارف اسرار توحیدش تو به کس ندانند شرح حال معرفت
عاجری آمد کال معرفت معرفت اصل شناسا بود چشم دل را بینای بود گر تو بینای ز انوار تقی
عارف معرف ز خبر حق بین عارف از خود هیچ کار بر ساخت زانکه حق را جز به حق نتوان شناخت
گر نبود بخشش وی رهنمون سیر بیچون را کیا بردی برون معرفت خورشید گشته
ذره جان ذره از خورشید چون آرد نشان عارف صوفی بکوشی در گداز ذات پاکش از دو عالم
بی نیاز نیست چیز در دست نامه کل جست از هر سو نفری بلبل ای کیو را کی توان هر کس گشاد

چون پسر افشه بدست کس نداد ره روی کانجا قدم نهاد جز تحیر هیچ رمز در نیافت
آنکه حیران شد ازین احوال نهفته رب ار نیهم ز عجز خویش گفت عارف اندر حال خود گشته فنا
از امید بیم در فقر فنا نه سرور اندوه سود زیان نه غم رد قبول این جهان هر که او غواص اندریا شود
پادشاه ملک لا یبلی شود کم شد از خود هر که خود را باز یافت سر او را هر دو عالم بر نتافت در حریم
آشنا لیلا اوست هر چه غیر او بود زنار اوست همچو شاهان تاج عزت بر سرش
نو عروس تجلی در برش شمع بزم او شده نور صفات دار ملکی او ورای کاینات دیده دانسته
نادان شو جسته دریافته حیران شده سر سرشی را قدم پوینده نی جز خدا داننده بینده
آه کی یابی ز حال خود خبر این همه افسانه کرده مختصر چند ازین سرگشته بودن بی سبب
کان این گوهر توی از خود طلب همچو ناما هر سوی دست با تو در زیر گلیمت آنچه هست
ای یکانه چند ازین نقش هر دویی طالب خود شو که انجمله تو یی در طریقت معرفت نالی در
تا تو خود را باز نشناسی نخست چونکه نفس خویش را بشناختی مرکب معنی بجولان تاختی ای ندانسته
ز غفلت نفس چیست با تو از معنی همین نام است بس دانش نفس نه کار سرسری است
گر به حق دانا شوی داین کر جیت همچو طوطی بر از حسرت نفس دار دی از عالم تحقیق
نه بیک

نه بیک صورت نماید در نظر نی کس از تحقیق او دارد خبر نفس تو آشوب افعال خدا است
منزه وصف دانش ای معنی بدایت بهر آنکس کو دانای ره است حق شناسد آنکه از ره آگه است
در حقیقت نه ازان دانا شوی عیب او بشناسی زیبا شوی که بطاعت که بعصیان ره زند
آتش اندر بار دل ما که زند که لباس خود پرستی برکشد که بدعوی خدایا سر کشد چو
ناورزه بی شبها کند نیستی نادیده هستیها کند گر مراد خود نیابد بر درست جو هر چه کرد نفی
اندر برت نفس را کردن بزن فارغ نشین من بیان کردم سلوک ره دین از مقام سرکشی
١٥٠ بیرون برش ما امارت میزن بر سرش نفس بد فرما از آنجا چون گذشت در طریق بنده که
لوامه گشت گر رود در کوی طاعت پارسا گر شود قلاش بازار هوا زین مقام از یک
قدم بالا شود مطمئن گردد و زیبا شود چون شد آزاد از هوای خاک آب هر زمانش از حق
آید خطاب نفس را این هر سه وصف اندر عیان آنچه اسیر راست ناید در بیان بود
انصار سا کرا یعنی خطابیست با تو رمزی باز گویم گر کبی است روح حیوانی بود اول نهاد
در وجود آدمی آرام او روح قدسی چون بر آن سایه فکند شد ز الهام الهی سربلند گفتگو بیشی
داد نفس نام کرد از بد و نیکش همه اعلام کرد نفس دین سرکب جان و دل است را بنام کب

پاسبان مرکب خود باش خیز تا سوار آیی بروز رستخیز دانش نفس ار نباشد جاهلت
کی خبر یابد تو از جان دلت ای پسر خواهی حجاب خود تو را جان چون پروانه برروی شمع باش
وانگهی در بزم وحدت جمع باش یک دل صد آرزو بس مشکل است یک مرادت بس بود چون یک دلست
هر که را دل در پریشانی کشد زود بنیاد خودش بر پر کشد جان عاشق جمع در عین فناست
مرغ آزاد است با یار آشناست تفرقه ز احکام آمد پدید جمع گشت آنکو بامعانی رسید
بسر ره رو تو هم اوصاف تست پرده ها ملبوس را بردار تخت خیز و از سودای نعیمها برست برپرت
بر سر تخت تجلی وش نشست جست انوار تجلی را نشان زانچه در تست تو آمد به مکان فهم د
هم آنجا نکنی بنیا چنینو نه عبارت شد درین محال که گشاید کنج اعمال صفات که نماید پرتو انوار ذات
همچو مرغان بسته دانه مباش مبتلای خویش چه کاشانه مباش همچو گل خندان برو فی آتش زرد پست گر نرا
تجرید آرزوست جست تجرید از علایق پاک شو در ره آزادگان خود خاک شو در لب دریا بقومی
نشنک کو بتجرید آورد چندان گهر چون تجرد شد ز نقد سینه مرد کو برار ازنه فلک یکبار گرد گم زن ابدال
گر بخواهی کمال سر انقطعوا الخلق بالابلال هر که در تجرید مردامرد نیست سرد فردانه فرد وحدت بهره مند
نی قبول در دخلوتش با یه بند عرصه میدان آنرا حال نه دیدن آن را دیدن افعال شاید مرغ وجدان اشتاق برد
با همچو برق

همچو برق آید نبرد دار بگذرد بلبل جان از قفس بیران شود وینچنین که بخندد مرد که گریان شود گر جلال
دو دست بر دارد نقاب که جلال عزتش گردد حجاب جذبه حق در ربایه از خودش تا بجیلس ندید
مسند شود این سخن چون هم دشمن طالب شود تا مغلوب که غالب شود آنکه مغلوبست محبوب
١٦١ و دوست اندرین مشکل او بیجده بست آنکه غالب شد بدست ازدام و حشی در حریم قدس
گرد آرم وحشی چون بیاد آید بزم انس را بر کشد از دام صید قدس را مید هند آنرا ز جام
نیستی تا بیرون آید ز دام هستی این قدر راهم دل بینا کشد تشنه باشد گر چه صد دریا کشد
عاشق آنجا پس بیرون شناکشد حالتش دعوی بیجا کشد خبث این غنچه خون خار
بود آنکه در کوی بلا بر دار بود این محل آفتست جای بیم صد هزاران جان بیک عجبت ایتم ه
هستی زیستی ره زده لیس فی الدین غیر الله زده کربدایی عین نادان بست این منطق طیر
سلیمانیست این در کمال خود چو بنیش پا بربند آخر از نور یقین شود بهر مند عقل فرزانه
چو هست هم نشین باز یابا نکته علم الیقین چون کذشتی از ره دانش بخت خود
چه بدیع آنچه دانستی درست دیده باطن اگر بینا شود آنچه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت ره بهینی بی بیان عین عین آنجا فرو شد در عیان آنکه در بهر عقیق ره یافت

کو بحق الیقین نا گاه یافت از دو کون آزاد شد از خود برست مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
کنج حق رحمت الصاتیا امین این بود دیباچه حق الیقین چون تو در ره این قدر دریافتی شکر نعمای
حق بشناختی مرغ ایمان را دو پر خوف و رجا بست مرغ را بی پر پریدن خود خطاست بنده می باید که دار
امید بیم نامه بیچاره که خوانند مقیم زین دو باید مردرا خوف تیکی که زیکی کمتر فرو ماند بسره هر دم
از امید کرده بلا ادب با ادب سیل خورد در روز شب شاخ امید است ز تخم غافل بست بر کشش
بار است دبارش کامل است بیم اگر زنداره برون میشود مرد را از غم جگر خون میشود چون ز بیم افسرده
گردد آب گل وحشت انگیز در میان جان دل آنچه حالت است با این در همی نیک بود گر نبودی
آدم تفریع زار با بدرگاه حضرت باری بنام خدای که نامش الله است و بردو جهان بادشاه است هژده
هزار عالم آنرا سپاه است و آمرزنده جرم گناه است معرفتش عارفان را عذرخواه است و فضلش بندگان
دستگاه است رحمتش عاصیان را پشت پناه است زیرا که نامش الله است رحمن است رزاق
عالمیان است مونس درویشانست مرهم دل ریشانست یار ضعیفانست نیکوکار مهربانست
عذر پذیر بندگانست دستگیر درماندگانست چاره بیچارگانست زیرا که نامش
رحمن است و رحیم است نیکوکار کریم بردبار حلیم است پنهان و آشکارا علیم است فضلش بر بندگان
عظیم است

عظیم است احسانش با دوستان قدیم است رحمتش بر همگنان عمیم است زیرا که رحیم است بیت
یارب ز فیق ده در هر نفس بر زبان نارم بجز قدر تو بس مهر خود نایه خوانندم همه داغ خود نابدندم همه
دار مانم از محبت آب گلم تا شود هستی جانان حاصلم کاشف اسرار دانای ضمیر چاره سازا یم خبرا
دستگیر بر سر کوی خودم خوار پسندکن هر چه من بشکستهام بیوا بکس گربگردد قبله مقصودم تو باد ربنام
کعبه معبودم تو باد ازورای هر چه میگردم تا پس نعمتی وادی جان حق شناسی صد زبان گردم پدید
شفقت صد یکی نتوانم ز شکر تو گفت گر بهر موی دو صد سجده برم شکر نعمت نادرم چون نکرم دایم
طبع هوی نفس داد روزگارم در پریشان نهاد بدبس کردم نکو بنداشتم هیچ جا آتشی نگذاشتم
ای شب افروز سحر خیزان راه همچو شب باشد دل نامه سیاه حالت من کشته چون صبح خجست بانیات
١٦٢ فرو نماند درست ای امید نا امیدانی که بتو هر دو عالم را بشارت بسوی تو زان عنایتهای باغلت
رحمت این زبا افتاده را مکی زدست پیش از آن کز من توانای رود رحمتی کن ور نه رسوای
رود دانشم از عالم تحقیق بخش بر طریق مصطفی توفیق بخش خواجه کونین ختم المرسلین
صدر عالم رحمة للعالمین صاحب شرع اقدس رسل کاینست یکدو کام او همه بالا بست شمع کرزم
او افروخته شمع نام و بس اگر سوخته ذات او مقصود کونین آمده مسند او قاب قوسین آمده

هم نشین برده بود الملک دین   چار بالش برتر از حق الیقین   سر بسر در طریقت یافته   سر او هم در حقیقت تافته

کشته دار الفیض حق را رهنما   بود بر خوان خدا در بزم کبریا   هر که بر خوان حقیقت یافت دست   فرض را زود قوت او شکست

شکست قرب او در انجم آمده   در مقام با معلا خلوتش   مشرب خاص رسید عرش رب او   مطلع شرب بیت سکوی

داده مشکین موی او در شب نقاب   خسرو خوبان دو عالم در حکم   در دو اجر خضر بکشاد عنان   هم زبان تیغ هم تیغ زبان

مصحف دار دولتش ام الکتاب   او بهست صاحب دولت عجب   هر دو عالم را از انعام بین   صد قوم قاب اکرام بین

جاهد الکفار شش آمد چون ندا   از بن دندان شده شش دندان جدا   گوهر اندر سنگ می باید درست   سنگ ما جان در لگو [illegible]

شد دهان پرورش خسته بجای   امتحان را بود ما را شن به سنگ   شاه باز روح را بسر داز دو   چون آرضیا بلال آزاد

فاک شهرش سجده گاه عالم است   نور پاکش آبروی آدم است   خاتم هر مایه اصول او   فهم خاند رحاکم افعال او

چاربار او بدار الملک دین   هفت کشور را امیر المؤمنین   هر یکی از نور حقیقت بهره مند   آسمان شرع ربون ارجمند

جمله غواصان دریای معانی   بلبلان باغ شرع مصطفی   پادشاه ملک روحانی همه   محرم اسرار ربانی همه

پور انصاری چو بشنید این خبر   از همه عالم فرو بست او نظر   یا عبدالله انصاری هم روزی اکنون آید که مرغ مرگ

در رسید ناکام خواجه را از تخت برداریند و از گلشن ریاض بگور تنگ تاریک در آرند آنچه در دولت داری

بباید نهاد و آنچه در خانه داری بباید گذاشت و آنچه در خزانه داری دل از وی برمیباید داشت و هم اکنون

بود که.

بود که در زیر دو گز زمین پنهانش کنند و مروی کس یاد نکنند و هم آواز او تحمل کردند و همراهان او از هم فرو بجستند و یاران

و نطعه گور را اشتدن در مستان او از عقب عافیت دیگر شدند مادر پدر تو در خاک خوار خفتند و برادران و خواهران تو

روی بولیو را لحد او در دهند آخر که بار نکو مستان گذرد کن در حال محبوسان زندان لحد نظاره کن چند از کوزه هاد و حسن پیران جوانان

بینی و گیسوان مشکین عروسان بینی استخوانهای [illegible] نازنینان بینی فاسه چون بسر در خاک تباه چون حریر از

خشک شده بینی رو بها چون خامه بسیار لباس شده بینی و شعلهای آتش حسرت از جسم جسم جوانان افروخته

بینی طوفان درد دریغ از چشم فاجه کان کشاده بینی درد مندان در دهان تنگ مار و ماهیان شکسته بینی

قطره باد ذات بیشمار بر شیشه بر آن نشسته بینی باده شاهان باکتف سیار کرده [illegible] شکسته بینی

۱۵۳ عورتان و طفلان را در دوزخ آویخته بینی بازیان بی انصاف را چون زبان زانچه بینی ای آزاد ساعت

که صور قیامت بدمند و بنده را با صد هزار ناله زاری از خاک لحد بر آرند در موقف سفاهت از بیره

سفیهان بدکنند و خون ناب از حسرت از چشم عاصیان روان کنند طبقه های ازرق را بر پوشش

بردارند و شعلهای آتش ندامت از سینه عالمان بیعمل زبانه روان کنند و آبروی زاهدان

مزور در عرصات ریختن گیرد و هر کار با کار امروز میکنی فردا جواب باید داد و هر بار یک امروز

بیندی فردا بخواهند کشاد ای هفتاد ساله از دست ساقی شهوت شراب غرور چشیده و در

باز ز عمل دست خواب غفلت افتاده ای در کنج رباط دنیا در بهار جمع مال رز کشته دار زدار و خوانه لطف ایزدی همچون خلاجی طلب

نکرده ای در قمار خانه دنیا با حریفان دغا نقد عمر در باخته مفلس سر مایه و دلبسته ای [illegible] تو ای بیخبر از کار روان سرای

دنیا مال بار معصیت کرده و تدارک نکرده ای فرشته دست چپ سر از نوشتن افعال بد ملال گرفته ای فرشته

دست راست بنوشتن نیکیها مانده تنها است که بقلم نرسیده از آن ساعت که آوازه در محلها افتد

که فلانی رفت و کسی نداند که با ایمان رفت یا بی ایمان رفت بیت   ابلهی پرسید از آن شیرین مقال

با حرکت خندان زنیم چیست حال گفت چون خندم که صاحب ماتمم سوگوار از بیم جان بر غمم پیش دارم و منزل

دور و دراز پیش هر گامی دو صد شیب فراز حلقه در ها زدم بسیار من لیک ترسانم ز ختم کار من عالم را خون شده

جان جگر از قبول رد کسی نامد خبر   فرزندان و خویشان خبر بر آورند که فلان مرد مرد فرشتگان گویند

که بنگرید بنور فرستاده خود را در خاب غفلت گوش میداد دنیا ای درویش اگر عقل داری غم خویش بخور و اگر

اشک حسرت داری بر رخساره فرو بار و ترک آخرت بسیار تا بعذاب در نمانی مهتر عالم صلی الله علیه ۵

شب بره بگورستان غریبان بیرون آمده بود تخته جبین مبارک را بر خاک خواری نهاده و زاری

میکرد و آب تضرع از دیده تضرع میبارید و از بزرگ [illegible] میکرد اعوذ بعفوک من عقابک

و چون چهاریکی از شب گذشت و قندیلهای یاقوتین کواکب بر افروخته مشتری با قلم مشتری چون نگار چهار

از سقف

از سقف نگار [illegible] سهیل یمنی چون خاتون حبشی بند فرطلا اوری [illegible] و ستاره گان ماهتاب

در فضای آسمان [illegible] کردند زهره زهرا [illegible] رعنا از نقاب ابلقی [illegible] سیمای نمود تا پریدودی سیفر در گاه

جبریل امین عبد در رسید و گفت بیت ای نور لطیف حق بخود بی خود ثنا ما را کجا مدح و ثنای تو را کجا ماخود که ما ثنای

تو دم زنیم   در مهر کی لولاک لما خلقت الافلاک   آدم را نگار گل چو سرشته بود ز دست   در خوانه نوبت تو دی ای که خدا   از جمیع انبیا هم

نیک تر آمده اند خیر بسی را تمام را کرده اقتدا   تشریف سایه او ز بیعاد قرین   در جسم آفتاب نشسته خاک طیبا

جبریل گفت سر بردار جانب این سقف لاجوردینه زر دینار نگر تا عجایب بینی مهتر عالم صلی الله علیه و سلم سر بر داشت

چشم مبارک بجانب آسمان گشود در های افلاک گشاده دید بر در آسمان اول فرشته را دید که اهل من سایل فیعطی

سواله هیچ خوانده آیت که از گناه بهر آسمان تند از ما جستی خواهد تا مطلوب او در کنار او نهم و هیچ عذر خواهی نو

۱۵۴ است که از گناه خود پشیمان شود تا کاسه ی روش رحمت الکبیر نهم و از قبول بر تحفه دهش چون رسالت [illegible]

فرمود که ای جبرئیل در های آسمان کشاده تا کی خواهد بود ز جهان ز جهان گفت تا بود آدمیت و شعله صبح صادق از مطلع خورشید

ظاهر شود در علمای تساتر نار دو آرد علم نور بر عالم ظلمانی بر زند سپاه صبح صادق بر کوه بالش [illegible] فستیعد درویش

شب را بیده اکرام تمام نگاه [illegible] بنورت بوی عبادت تسبیح بیاورا قم [illegible] خلایق مرا [illegible] زین شب را بنداد که امشب مرا

بستر از نوحه گوسفندان [illegible] باعث بهتر بود که گوسفند بیش از بیش کلب [illegible] در [illegible] فایده او از بز روایت

اشهد کی بشب برکت و شب کرم گرامی که بیت او صد هزار جگر ده خم که و این شبست که بسی خوانند که انوار انند و بسی دانند کاه
بخوانند ای خواجه کان که امشب به دولت شوند ای بسا نازنینا و ناز پرورده کان که امشب بسا بسعادت
شوند بسا شاهان که امشب از کرسی شاهی فرو نشانند بسا عروسان با جهیز که عقد جان
بشکنند و از تخت بخت بی جهیز رحلت کنند و دوستان و برینه که از یکدیگر جدا کنند مادران
و پدران داغ فراغ فرزند بر جگر نهند و فرزندان را لباس هجران مادر پدر پوشانند بیت
بسا نگارا که در دبستان رفتند بنال زار کشتگان خسروان رفتند از مال ملک نبردند هیچ
سوی لحد چنانکه آمده بودند آنچنان رفتند بر شرع کوش کزین خوانه سوی دار بقا رونده
کان روشرع شادمان رفتند ای کسی بسا کسان وای آرام بیت دل نگاران بکرم تو
امید داریم کو رحیم و رحمانا و آمرزنده گناه جرم عصیان با جهد و سعی ما از فیض فضل خود
خلعت ایمان و کتاب چون قرآن و رسول آخر زمان و شب نیمه شعبان کرامت فرمود
امید داریم از کرم خدای سبحان که در قیامت مخصوص گردانی بر خلعت غفران بی طاعت تن ارزیز
هر سخن که نه حمد سبحان نیست بر سخن گوی جمله تاوان است ابتدا چون بنام حق باشد هر چه
گویند خلاصه جان نیست آنکه عقل از کمال معرفتش بر سر کوی عجز حیران نیست بعد حمد خدا نعت رسول
نعت توحید

نعت توحید عیس ایمان نیست در تفسیر حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا
منذرین فواید و لطایف بسیار نیست یکقول آنست که قسم نیست به نیمه شعبان و قول دیگر رجب
قدر ماه رمضان بدین سبب آنرا مبارک خوانند و قطرات باران را که فصل ربیع ببارد مبارک خوانند که
واشجار که من فی النار و من حولها و قرآن را مبارک خوانند لاجرم صد هزار گم شده از راه مسلمانا داد
را فتاده و نرا آیات و احکام و اشارت و دلالات او با کرامت شدند و هر که قرآن بر خوانند نامه گو
با کنه گردانند و هر که بوی کار کنند فردوس آنگاه جایگاه گردانند از آن روز که خطاب خط تنزیل بفرمان رب
جلیل موصوف دار سکه اسعد که اخی جبرئیل علیه السلام به سید عالم صلی الله علیه وسلم رسانیدند صد هزار هزار طاغیان
از فسق فجور و عصیان گشتند باراه رحمان و صد هزاران اسیر دوزخ برزخ و نیران از فضل و غفران
اهل رضوان و جنان شدند و هر سال که نوبت و ورد این شب مبارک بودی سبحانه سعادت
از خطوط لوح محفوظ آیات تنزیل ربانی را بسر رسانیدی جبرئیل امین بفرمان رب العالمین
هر چه درین سال از احکام و حوادث حادث شد سابه محمد صلی الله علیه وسلم رسانیدی که انا انزلناه فی
لیلة القدر و دگر وادی طور را مبارک خوانند لاجرم در شب ظلمانی که مغور صفراء مطلق پدید آمده بود
از آن حالت دل موسی رعد غم گرفته و سوخته دائم گرفته کلیم الله در تحیر و عیالش در تفکر ابر در باریدن

155

و صد هزار کلید در برق در خشیدن و دو دام بیابان در غرید و کوسفند از رمه از مطبخ نوم شعله نور ساطع شد
به مقاور با خبرت صد قبه مطلب رسید و آواز شنید که انی انت نار اقدم طلب در تفحص قبس مهاد و
عروق کلیم نزدو در جزا جذب سلسله که نار نگان نه در چنید قوم معاف صد و در سلک راه قطع که چه تو کی
علیه السلام در وادی مقدس طور استقرار که در عروق تابع نار بر رخسار ادراک و در جنب چون سلک لا منعقد گشت
انوار شعله نور را با مداد قدرت ربانی با جگر این معارض شد و دانست که آن تجلیات ز ولایت قرب و در داد
آنجا صد بیهوش گشت در آن بیهوشی میکفت بیت ای کمم غمت غارت هوش دل ما دردوشه خواند در دوش
دل ما سر بکم بقربان از آن محروم عشق تو در ذوق گفت بگوش دل ما خطاب حضرت کریم بسمع شریف موسی کلیم الله رسید
که یا موسی انی انا ربک از برکات او داد جز اد که ان بورک من فی النار و من حولها نیست و در عشق تو شادبا غم ایم
با وصل تو تصور ماتم هیچ نماند بکنور تجلی ز ام گردد حنانک از تنک بس کم هیچ نماند و دگر اقطار معطار اشجار
خوانند هر سال در فصل ربیع و آثار صنع بدیع گل گذار که و صد هزار اوراق بر اغصان باغ بوستان پدید کرد
بیابانها که و دشت از انوار تازه که و جهان گوئی دارد بار از گوش لکوم و عروس بهاری درادید و دوبستان
گل از پرده غنچه رخسار چو نگار نمایند عندلیب عاشق دار بر آستان گل از میان اجات دل سرا بدین کرد صد هزار
خلعت زیبا از خیمه عدم بیابان سحا بکن عدم ظاهر طالع که و دشت اشجار در اطراف جویبارها آراسته از جمله ستاره
نگارین

نگارین خود ظاهر گردد سبب خوب روز نقطه خال جمال بر دیباچه رخسار فکاینده زرد لوچون
نه عاشقان زر درا با پینه انگار در زیر بار آمده ترنجه یار نجه زرین بر سر نهاده آغازه چون
خیمه عقیق آب با چون مغایا رحیق انگور نخچ شاخ دار تا که آمده و امیر دار در کمال در زر رفت
بیت وصف امرود چکویم که بشیرین لطف کوزه چند نبات ست معلق بر بار القصه
صد هزار انواع گل از گل بیرون می آید این همه آثار قطره دعا نسیم سبب که و انزلنا من السماء ماء
مبارک قرآن چون مبارک خواند موسی با کلیم چون بوی رسید کلیم شد آب باران را چون مبارک
خواند به برکت آن زمین مرده زنده گشت زمین بیت المقدس را مبارک خواند هر که بوی رسید حلیم
کریم شد شب برات را مبارک خواند چه عجب که از برکت آن همه عاصیان با معصیت و ضلالان
را سزاوار جناب جنانش گرداند انصیلا یا که از کل ها دا محبتا اگر احوال بر عکس این گردد
و آتش بی نیازی در خرمنی هستی ما زنند و از گوشه سپهر مهراب در قعر دوزخ اندازند
زهی رسوای زهی نیکو بسیار با و اما در خبر است که هر شب آدینه جانهای مومنان از حضرت
رحیم و رحمان دستوری خواهند و بزیارت تنها با بوسیده و دوستان گزیده خود آیند در خانها
و فرزندان و عیال خود منگرند جگر گوشه که تا نو خود را ببینند که یتیم شده گرد بر رخساره گرد رخسار

156

کلنار ایشان نشسته روبهای ایشان زرد شده پرهای ایشان پر گرد شده و دلهای ایشان

پر درد شده و مصحف کتاب را گرد گرفته جایها نماز خالی مانده و بزبان حال میگویند و زاری

می کنند که ما را فراموش کردید بدعا صدقه یاد کنید خداوندا بحرمت رویها زرد یتیمان و بحرمت

دل پر درد غریبان که همه را به سعادت ایمان ساکنان جنان قال النبی صلی الله علیه وسلم کن

فی الدنیا غریبا او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور صدق نبی الله راوی این حدیث

ابو هریره است رضی الله عنه آن مرده عاشق و آن یار موفق آن گوهر کان حکمت و آن خادم پرده

نبوت در محبت حضرت سید کائنات عهد چنان را پیش نجم که هنوز شمامه کافوری آفتاب والصبح اذا

تنفس از افق ظاهر نشده بودی که او سر بالش و جعلنا النوم سباتا برداشته بودی و از کارگاه تتجافی

جنوبهم عن المضاجع وان انه المسلم الله خرامیده بودی چون از فرض وقت تعاد پرداخته در خدمت

حضرت سید عالم حاضر بودی آنگاه که سراپرده شاهان والشمس والضحی بر قلال و جبال برافکندی چون حضرت

رسول صلی الله علیه وسلم در حجره خود آمدی و یکی بعث و با معاشران از ازواج دامنها تهم شراب واحسن مقیلا

نوشیدی دل ابو هریره از آتش اشتیاق جوشیدی بسر حجره آمدی و منتظر بودی تا نوبتیان المؤذن

اطول اعناقا یوم القیامة دوال اجلال الله اکبر بطبل فعلی حی علی الصلوة کوفتندی غیر بودر لشکر کالنجم

افتادی

157 افتادی حضرت سید کائنات از حجره بیرون آمدی ابو هریره رضی الله عنه دیدی که بیروانه وار منتظر

شمع جمال آن حضرت استاده بودی حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودی که ای ابو هریره تو مکرر از اینجا جای

دیگر نبردی ابو هریره رضی الله عنه گفت که ای سید کجا روم که مقصودم توی بیت ای بر سر وران

عالم بسر در دلی صاحب معتبع لوای کوثر در هر دو جهان مراد مقصود توی مقصود ما کنم شوم جای

دیگر حضرت رسول هر کفتی بکار دگر باید پرداخت ابو هریره گفتی بیت آمد شد من جز بوثاق تو مباد

جان در تن من جز بوفاق تو مباد بیچاره کی غریبی تنها شاید که بود درد فراق تو مباد در حضرت

حضرت رسول هر به مسجد آمدی و از جمال با کمال حضرت سید عالم صلی الله علیه وسلم محظوظ گشتی تا آنگاه

که سراپرده قبر کون واللیل اذا سجی در عالم بر دندی و طنابها و اغطش لیلها در آفاق بکنندند

آنگاه آفتاب جمال حضرت کائنات صلی الله علیه وسلم بمغرب حجرات فرو شدی ابو هریره بیامدی

در بر آستان بریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت شبها ای سید عالم حاضر بودی که ای ابو

هریره چرا از شب پاره نمی آرامی گفتی یا رسول الله من ای تقم و عاشقان از خواب ننود فصل بهار

که فراشان قدرت بساط فیلمون را و بساط زمین را زمردی گردانند اشجار با اشجار را آراسته

کنند و بساتین بارها چین را معطر کنند بنفشه را بینی چون صوفیان مرقع پوشیده و سر بتفکر در پیش

افکنده و سوسن ادراک شاه دیبا سجاده با کشاده که وان من شیء الا یسبح بحمده نرگس بیاد یک قبا نفس بر زمین بر سر نهاده

و عروس گلنار جمال او را گو بنده ای ابر فلک ضعیف اینه دعوای عشق که و تعکی چرا نیز آرام گویند عاریان حالتم لاجرم شب

خوابم نیارم حجت اینکه باغ با بابلکل حمیدان آید مراد خوار معشوق فقط حاصل کنم محجوب که کسی یسند از من بنیند با محرم عشق سر نکنم

از عشق بلبل نیست و جمال با کمال تو کنم از جمال کل آب لاجرم شب بیدار باید بود با جم گلی و الفتحی از حجره نبوت اذن الهی بیرون

آید شعاع جمالها ما از قبا بر چهره او بنیم آمده و بکلاب من اللیل فتهجد به نافلة لک غنچه او خوش شود که بیش از آنکه با عشاق و العابدین

والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار سر گل چمید از جمال با کمال تو در مانده غلظی بر گرفته باشم دانمی

جز نیست بیداره دولت نه مهدی ابو هریره که بیدار نمود او شنید حدیث اتفاظ بود از حضرت ذات حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم

چنان روایت میکنند که گفت ای خورشید فلک نبوت وای جمشید ملک فتوت صدر آرای ایوان صدق مرد آرای میدان عشق ای واسطه

قلاده لولاک ای در حقیقت ای نادر سلسلک او مدار ترتیب مرتبه وای استاد بر یتیم جوانمرده فوج آمده آمده حضرت مصطفی بیچنان بفرمود

که کن فی الدنیا غریبا گفت ای صحابه من در دنیا چنان باشید که غریبان باشند غریب را

باکس انس بود مگر با جنس خود غریب باش تا البلس شهادت در ربقه آنکه شنیده که مات غریبا

فقد مات شهیدا با غریبان نشین تا ایشان بیرسا و با ایشان برخیزید که یموت المرء علی ما

مات علیه ویحشر علی ما مات علیه اما آن غریب سر صحبت آن مایه خلعت رحمت میکرد الا اسلام است

که الاسلام

158 که الاسلام بدء غریبا وسیعود کما بدء غریبا فطوبی للغرباء آن سید انبیا جهت که اسلام بوی از کی

کرد دوری غریبی اختیار کرد و گفت بیتما انی لعهد غریبا فی الکبر دیگر گفت در دنیا چنان

باشید که راه که اربان باشند راه که اربان چه کنند زاد و توشه برگیرند و بر پشت بندند و صاد و دست کیرند

و همگی همت ایشان رسیدن بمنزل بود چون بمنزل رسند ساعتی بیارامند و گوش بر آواز طبل رحیل نهند که از

بعد آن بار قافله بس شیر مومنان او بود که زاد و توشه فان خیر الزاد التقوی را در شیره القناعة کنز لا یفنی

و میان مجاهده و جاهدوا فی سبیل الله بربسته و اعتصموا بحبل الله بر نهاده و عصا تر چون تجارة

لن تبور بدست گیرد و همگی همت آن منزل القبر اول منزل من منازل آخرة باشد و باطلع

یوم نفخ فی الصور در و گوید بر خیزید و بر پل آن محکم الا ورد چه بگذارد و بشهر جنة عرضها السموات

والارض رسید و به منزل کانت لهم جنات فردوس منزلا فرامود بر تختها

سرور معرفت با حور العین معاشرت کند با وجود این تشریف و تفضیل ساقی اوبلک

غفور دباده او شراب طهور که سقاهم ربهم شراب طهورا باشد و با این هم لطف کرامت

و تجلیات جمال و جلال حضرت لایزال را نیز ملاحظه کند انصار باید که اول هم غریبان

حضرت آدم صفی الله بود بنجیب کرنده کالای او بعد چون از گلشن اعقبی بگلخن دنیا افتاد

دل از روشنی بر شب تاریک شد و هر که در شب ندیده بود در آن شب تاریک کاهلی و کار دنیا خاک منزلت
مآلی است بد عاقبت داشت و حق را یاد نکرد و کار ذلت خود یاد کرده بر انگیخته شد و فجار کردی
انصار یا با خود فکر کن که هر که در شب تار و روز برای حق بیدار بوده یا برای رضای حق ترک
خود کرده جز خواب غفلت نه بیمار او روز را جای میل خود کرده جز شهوت و معصیت
نفس ای بیچاره مغفل از فردای قیامت نمیترسی که در دفتر اعمال نامه اگر دارد از هیچ باز کنند جز
غفلت و ... بیاید و در کر سجلات افعال و اقوال تو فرو خوانند جز زلت معصیت بر نیاید
ای هزار شب از برای نفس خود خفته یکشب از برای دوست حق بیدار شو تا ببینی چه لذت
دارد روز ها بر هوا مشغول بودی برای طاعات خدای مشغول باشی تا ببینی که چه راحت دارد
عمل خود به میزان تحقیق سنج تا هیچ سنگ دارد نقد اخلاص خود را بر محک امتحان زن تا هیچ رنگ
دارد به چشم انصاف در خود نا چه بینی حساب خود بکن تا چه میکار آخر تا هیچ وقت ادبار
گرد در خود بر شماری و از خود شرم داری روز عمرت با آخر شتافت هیچ جواب شب پیر در یافت
تو در آن نوا بدر دو کرد چون تراودع کرد امید زنده کا ... با آخر رسید یاران و رفیقان رفتند و دو
عزیزان زیر خاک خفتند و دنیا از تو روی خود گردانید سلطانی ولایت را گرفت شحنه
روزگار

روزگار داغ قومی دیدیم بر رخسارت کشید ای جوانان وقت شما به شباب خود بگیرید با خود الله بیت
میکنید که با زجولتیم مهلت و در تا پیر شوید جوانا میشوی و تدبیر کار کنید که کی باشد جلاد قهر کبر یابت
بگیرد و مار در روز جوانا سود ندارد یا عبدالله الغیار سا حاضر وقت باشی بیش حسرت ترا دمی
گیرد بس ملک اجل شاخ ملت بکشند و سیاه بلا کمند کشایند و زمین در تو بلرزد و آسمان با تو بگرید
امروز کار کن که دامن توانای نخواند تا که از عشق پر نای لاف جوانا در عیشا آخر بر خود رحیم کنید بر
روی خود بنگای که شرمسار قیامت نبینی ای امروز دنیا خیلی برزدو بهشت جاویدان ه
صحبت پیغمبران و مرد تو سو را بنهار و انسجاع و علاج و دلدار و رضای حق سبحان و تعالی ه ه
و شراب و کباب کلام و دیدار به مثل مانند بدیها هوا مرد دل نفس مغرور شید و عقل خود ه
بکار بندید و این نصیحت عرض بشنوید پیش از آن که هر دست بدندان گیری و که آب
حسرت از دیده بباری و جمله اعمال خود را از گفت بکرده و شنیده و دیده و خورد و دل شنیده و برابر
چشم خود بینی پشیمانی سود ندارد و وقت دیگر دنیا در آن وقت نباشد و توبه کنید و
عذر خواهید اکنون که هم کان توبه و عذر خواستن دارید توبه نا مو کنید از کرده ها پشیمان شوید
و تقصیر که در طاعات حق سبحانه و تعالی کردید چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده اند تدارک کنید ه

و شب روز بر گناه پرسان باشید تا باشد که در وقت مرگ نه ترسی الا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة بشنوید اگر جنانچه فرمان برید بیاسا شادی و خرمی که در آن وقت به بینید
اگر هم چنین مست هوای شهوت و غفلت و به جوهر او نفس و نافرمانی خدا و رسول روز
گار خود به سر برید بر سختی بت و ندامت در قیامت بکشید و در آثار مسطور است که وقت ذوالقر
نین به شهر رسید مقیمان شهر دو غفلت به عرض وی رسانیدند که اهل این شهر مرده از دی این قصه
زنده حالی مانده چند آنکه مبالغه نمودیم ملک و تخت را قبول نمیکنند در گورستان ساکن وطن ساخته گرفته
و عزلت اختیار کرده و استخوان ها مرده پیش خود خانه می مالد و می زارد و میگوید و ایشان نیز هم چون
ما بوده اند چنین شده اند ما نیز چنین خواهیم شد ذوالقرنین نزدیک او رفت و سلام کرد و آن زد دریافت
بعد از آن نصیحت گفت که چرا جای آبا و اجداد خود گذاشته و بر تخت مملکت نمی نشینی که خلایق را
را با امیری میسر شود و او در جواب گفت که مرا چند مسئله مشکل شده صاحب کمال میخواهم
که مسایل مرا حاصل کرد اند تا من از این دقیقه خلاص یابم و آنگاه بر جای پدر بر تخت بنشینم و مملکت
را قبول کنم ذوالقرنین گفت که چیست امیرزاده گفت مسئله اول آنست که حق سبحانه و تعالی در روز
ازل که ذریات بنی آدم را به قدرت کامله خود از صلب آدم بیرون آورد در فریق کرد به یمین و شمال
اشارت کرد

ایشارت کرد و گفت هولاء فی الجنة و لا ابالی و هولاء فی النار و لا ابالی آنها اهل دوزخ
اند نمیدانم که در آن سرا از کدام فریق بوده ام اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت هذا علم الغیب
و لا یعلم الغیب الا الله مسئله دویم آنست که چون بر بساط شهوت در قرار کا صلب پدر بطن
رحم منتقل شود رسید که بر آورد در جمله چهارم مسعد حیات شود ملکی که بر ارحام موکل است
گوید خداوندا این خدا را با شهر سپهر رقم کنیم نمیدانم که در جواب من چه آمده است اگر تو میدانی
بگوی ذوالقرنین گفت هذا علم الغیب مسئله سیم چون اجل با اهل حیات تاختن آرد و کشتی حیات
در گرداب ممات افتد ملک الموت گوید الهی جان این بنده را با ایمان بردارم یا بر کفر معلم
که در حق من چه جواب آید اگر تو میدانی بگوی گفت نمیدانم مسئله چهارم و بابه منزل گور
در شوم رفیقان و دوستان باز گردند هنوز آواز پای ایشان در گوش من باشد که آن دو فرشته
مقرب بیایند و بپرسند که من ربک و ما دینک و من نبیک بعضی به توفیق الهی جواب گو
یند و بعض فرو مانند من نمیدانم که جواب گویم یا نه اگر تو میدانی بگوی گفت نمیدانم
مسئله پنجم آنست فردا که شیپور قیامت بدمد خاک را بهم در هم در قیامت را گو
حیات بپوشانند و خلایق بسر خاک بر کنند بعضی سفید روی باشند و بعضی

سیاه روی باشند نمی‌دانم که از کدام گروه باشم اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت
هذا علم الغیب مسئله ششم آنست که چون حساب اعمال بندگان کنند و نقیر و قطمیر و قلیل و کثیر
از طاعات و سیئات در کفه ترازو نهند بعضی را کفه حسنات راجح آید و گروهی را کفه سیئات
ونضع الموازین القسط لیوم القیامة آن صاحب دولت را که کفه حسنات زیادت آید زهی سعادت
و کرامت و حسن حال که مراد او بود که فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة و آن
شوم اختر را که کفه سیئات راجح آید زیان در میان نگنجد که واما من خفت موازینه فامه هاویة
نمیدانم که ترازوی عمل من گران آید یا سبک اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت هذا علم الغیب
مسئله هفتم چون تطایر صحف در روز قیامت ظاهر گردد و نامه اعمال بر ایشان شود بعضی را نامه
بدست راست آید و بعضی را بدست چپ آید آن صاحب دولت را که نامه بدست راست آید گوید سعادت
و کرامت مرا ببینید و آن بدبخت را که نامه بدست چپ آید گوید کاشکی نامه من بمن ندادی
من نمیدانم که بکدام دست آید اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت نمیدانم مسئله هشتم
آنست که در روز عرض اکبر و مقام محشر که نیک و بد آمیخته بود حضرت حق سبحانه تعالی فرماید
که وامتازوا الیوم ایها المجرمون امروز جدا شوید ای بدان از نیکان و آن ساعت دو فریق گردند
اهل

اهل سعادت و اهل شقاوت دو راه پدید آید راه بهشت و راه دوزخ ببرند که فریق فی الجنة
و فریق فی السعیر من نمیدانم که آن روز از کدام فریق باشم اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت
هذا علم الغیب الا الله بعد از آن گفت این مسائل ترا مشکلست از اسرار غیب سبحانه
و تعالی هیچ کس را برین اطلاع نداده است گفت ای امیرزاده گوی سعادت بردی میدان
از همه پادشاهان ربودی مرا بگوی این دولت سعادت از چه حاصل کردی از تحقیق
این حال بجای آن کالشدی امیرزاده گفت اهل دنیا را سه فرقه یافتم بعضی با آخرت رسیده‌اند
~~کاردانان و صاحب تجربه مهربان و مشفق و رعیت پرور ناصحی که در زمانه همه عالم~~
~~... در جمله که احوال مملکت و مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان با او~~
و بعضی نبوده‌اند و در رحم در زمان عدم در اصلاب و ارحام اند اما آنکه با آخرت رسیده‌اند میگویند
که عملوا عملوا بشتابید که ما محبوس زندان لحد برای شما مانده‌ایم و در توجه دار بقا نبوده‌اند شما
١٩١ کار جهان میکنید که غافلید از آنکه محاسبان و شب روز در شمار کردار شما اند بیت
به خیره زندگی ما روزه کار مبر که زیر خاک جهانیا در انتظار تواند و آن طایفه دیگر که در اصلاب
و ارحام اند میگویند که چند در ملک فانی باشید چه امید دید و منزل بما نمیگذارید یکی را میخوانند دیگری

دیگری برانند لاجرم دنیا را ترک کردم و طالب عقبی شدم که این ملک را زوالست و این پادشاهی را انتقالست
و بسیار سلاطین عالی‌مقدار و ملوک کامکار رسیده‌اند که از ایشان اثر نمانده نقلست که سلطان محمود را چون آثار مرگ
گشت بر امارات وفات نزدیک رسید فرمود تا از آنجا برونند و سپاهیان حاضر کنند و دادرا در حلقه بگو ایشان ...
تا امیران و ارکان دولت و ندیمان حاضر شدند و بفرمود تا خزانها آوردند و هر چه در آن خزاین بود از زر و سیم و جواهر وغیره
بیش او بکشیدند و گفت مبارزان را بخوانند نقیبان سوار شدند و مبارزان را جمع نمودند ششصد هزار مبارز شمشیر زن جمع آمدند
آنگه گفت مرا بر مرکب سوار کنید و از آنجا سوار کردند آنگاه در پیش تخت جم ... که در زیر او گوهر ... الیه مرد عالم
و عادل منصف و ... و دانای ... و مؤمن پاک اعتقاد صاحب ... نیکو خلق کریم طبع شریف ذات با مروت و اهل ...
جهاندیده کاردان و صاحب تجربه مهربان مشفق و رعیت پرور ناصحی که در زمانه همه عالم ... در جمله که احوال مملکت
و مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان با او مشورت کردی پس سلطان روی بایشان کرد و گفت ... سپاه و لشکر و ملک کشور با
شاهان و وقت ... بکار آید و این ساعت ... که من ... و بر ... در نو ...
ملک منم توقع زوال کشیده بود و لشکر فنا بر من حمله کرد ... از درخت امید من ... جان ...
... اکنون ... کام ... مرگ ... و این همه سلطنت کام
کار ... شربت تلخ مرگ ... کاش ... هم اکنون تاج تخت ... پادشاهی ...
ملک و ولایت ... بکام کسی ... دستان ...
مرا هزار قلعه زر داده و پادشاهی هفت کشور کرامت کرده این ساعت حاجت من بتو آنست که درین ... طلب
تمامی

تمامی من این همه مال ملک تو بدان تسلیم کنم و آن یک روز عمر خود در کار من کند پس گفت
اگر صورت هستی که مرگ نه پذیرفتی آن ساعت صد هزار جان بفدای تو از قبض
غالب بیرون نیامدی و اگر بزر و سیم زنده کاری تو بتوانستی خرید هزار قلعه زر را بدادی
و زنده کاری تو بخریدی و اگر بحشمت و سپاه ملک بودی همه یکبار پیش رفتی و مرگ را بزحمت
فرسودی و لیکن ای پادشاه طریق مرگ آنست که پادشاه امیر و وزیر و سپهسالار و درویش و توانگر
و کهتر و مهتر و بنده و آزاد و خورد و بزرگ و شریف و ضعیف و پیر و جوان بنزدیک او یکسانست چون
١٩٢ نفس آن بدبخت آمد و خنجر مرگ بحلق او رسید و جان را تاراج کرد و گرفت هیچ پیر سپاه را
فیروزه جنگ و مبارز صف شکن پشت آهنگ در برابر لشکر مرگ صف نتوان زد ای سلطان محمود
مرگ از دریای قضا نماید همه جهان متعالان را بیکبار فرو کشد و چون تیر اجل
از شست قضا روی بیرون تازد از هیچ تنگ آهنی نگریزد و مبارزیست که به یک علت صد هزار
خون امیر و وزیر را بریزد و از هیچ کس نترسد و ندای ای سلطان که اگر از قاف تا قاف عالم
بگیری آخر میری و اگر هیچ کس داگر پیر شاهان و امیران جهان امیر که آخر در قبض مرگ
اسیراند این جهان را پیش تو داشته‌اند و گذاشته‌اند تو نیز بگذاری و چنین خواجه سنائی

این سخنان کفت سلطان بفرمود تا خزائن را بخش کردند و از حاضران مجلس
به حیلی کرسند حاصل کرد پس از بالای چهار بالش سلطنت خود را بر زمین خاری
انداخت و روی بر خاک مذلت نهاد و کفت الهی محمود بنده ضعیف تو است
از همه چیز نومید کشت و روی عجز نیاز کشت و بر خاک راه نهاد و آنرا قبول کن تو
دانای که تخت پادشاهی من نکونسار کشت و فرق تاجدارم خاک کرد دیده و نام من
از دیوان پادشاهی محو شد بر شکسته کی و بیچاره کی و درمانده کی من رحمت کن و این نظم
را بر خاند بیت کهینا ملکا خداوندا ؛ توی رؤف رحیم غفور غفارم ؛ دران
نفس که امید از حیات قطع کنم ؛ ز لطف رحمت خود نا امید مکذارم این بکفت
و خاموش شد چون نکاه کردند جان تسلیم کرده بود ارکان دولت و اعیان مملکت کلاه
از سر بینداخت و کمر بکشادند و خروش از خلق بر آمد در ان میان دیوانه بود چون او قهر الهی
بدید با طیبی او چوشی کرد و کفت ای پادشاه که صد هزار امیر بدرکار عزت و صد هزار
وزیر ببارگاه قهرست به نیم دانک که قوله تعالی و من یؤمن بالله و یعمل صالحاً یکفر عنه سیئاته
پادشاه عالم پروردکار بنی و بنات آدم خالق لوح قلم مالک رقاب الامم تبارک تعالی
و تعظیم در کتاب کریم و نامه قدیم چنین میفرماید که ای بنده مؤمن چون خواهم که
چرا نکید سیأت

چرا نکید سیأت جرایم ترا از جرم معصیت پاک کنم ترا بر جرایم اوزار کنارم
بدی ترا مهم سازم تا کرده نیک تو کرده بدت به برد و فعل حسن فعل قبحت
را بجو بخورد و به یک طاعت با تقصیر تو هزار کبیره ترا هبا کنم و به یک سجده
با غفلت هزار هزار جرم خیانت ترا در کذرانم که ان الحسنات یذهبن السیئات
و به یک عمل در دنیا ترا زنده کانی فراغت دهم که و من عمل صالحاً من ذکر او انثی
و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة در کورت روح راحت دهم که فلا انفسهم یمهدون ای فی القبر و قت
حساب معصیت را بطاعت بر دارم که اولئک یبدل الله سیأتهم و وقت حساب نامه خواندن
کناهت را کفارت کنم که نکفر عنه سیأته بر طراط باریکت کذاره کنم و بصدر بهشت جا کنم که فاما من
تاب و امن ما وامن عمل صالحاً فاولئک یدخلون الجنة یرزقون فیها بغیر حساب فاتقوا الله ما استطعتم یا ایها الذین
امنوا اتقوا الله حق تقاته و جاهدوا فی سبیل الله حق جهاده انکاه کفت که انا لا نضیع اجر من احسن عملاً بنده ار انجا
که رسم طاعت است براه یک نمودم در ای در انجم ترا فرمودم بجا رنامه حکم کنم که لا اضیع عمل عامل منکم
من ذکر او انثی هر خورش حمت دهم و هر عبادت عنایت نمایم و هر قیامی مقام کرامت نمایم و هر رنج کنج
پیش تو نهم و هر کامی کامی بر ارم و هر منزل نزلی فرستم و هر مرحله ارتبه فرمایم هر طلبی طربه مکافات کنم

و هر آهی تاج بر سرت نهم هر اشتیاق اتفاق پدید آورم و هر افتقاری مقدار فرمایم و هر انتظار رسیا
دیداری بنمایم الکه کویم آن هذا کان لکم جزاء و کان سعیکم مشکوراً ای حشمت جزای اوخدمت
و این خلعت برای آن طاعت است این کام است این پنج برای او در بخاست این طرب جزای
او طلب ست این تا جزال آمیت این اتفاق ثمره او اشتیاق بست این مقدار حق او افتقار
ربست این دیدار جزیم آن انتظار بست که در شمتو بما کانو یعملون دیکر حکم در دنیا عیبت بیاد چه شی
دارم که فلنحیینه حیوة طیبة مدد توفیق طاعت عصمت بیوسته کردانم فسنیسره للیسری عیب های
دیده بت نادیده انکار کردا الا انه لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً جرم ها کرده بست ناکرده انکارم
لنکفرن عنهم اسوء الذی عملوا خیرات ناکرده بت بکرده بردارم که یبدل الله سیأتهم حسنات
تقصیرات ترا بی توانی چرا کنم که خلق الانسان ضعیفاً عیب بغاد این چرا کنم که انه کان ظلوماً
جهولاً ذلت را بو سه چرا کنم که نا سنتزلهم الشیطان بعضو دل خود رحمت قبا کنم که کتب علی نفسه
الرحمة در روز سعید شعث باریدت نطار کنم که انی معکما اسمع و اری ای بندو پس دیکر با تو چکنم چون
بدرمرک رسی و نامه عمرت ار توراند فلکر زنده کان بیت نیستی کیرد و آوازه ممانت درکار روان
سرای دنیا افتد و باد اجل در دین کیرد و بوی مرکت بکرد چراغ زنده کانیت لرزیدن کیرد و ملک الموت
و ملک الارزاق

و ملک الارزاق ملک الانفاس و ملک الاعمال چهار ملک بربالین تو حاضر آیند و مناظره کردن کیرند ملک الموت
قصد جان کند ملک الارزاق کوید مهلا ای عزرائیل ساعت درنک کن که آنچه در دیوان ارزاق پاک کردد
با باد را ز کفند باد بست کو تا کفند و آن حرکت ارزی در وجود آید دیوان اعمال او پاک کند ملک الموت
قصد جان کند ملک الانفاس کوید که مهلا ساعتی صبر کن که مجموع الانفاس او بعدد تسبیح یا تهلیل ما و حتی
با نار کریا آنچه بدرد کنیا یا نفسی مانده باشد هر صفوره بت خورده کرد دهر رحم کفت کفته کرد دو نفت
با آخر رسید و آب حسرت از کوشه چشم روان کردد و دو چشم انتظار در کار خواز غیب دو نظر شنه
تا هر چه ظاهر شود در ان ساعت اجل رسیده و در زمان درمانده کمر و بر شان فرشته بفرستم از حضرت
ذو الجلال خلوکر زد بر و آن بنده تا راکوی که ما با تو ایم که ان لا تخافوا و لا تحزنوا تو مترس که ترا طبایع نکلام
نظری ما از تو کشته نیست کار تو جز بهشت نیست که و فوقهم الملائکة طیبین در بکتوبت علی اور ده اند
که در وقت این خطاب باد رحمت این بشارت را بر باید تا فرشته به بنده رسید با و رحمت رسیده
و بوی وصال حضرت ذو الجلال رسانیده یعقوب چون با بوی یوسف شنید کفت که انی لاجد ریح
یوسف و بود که من بوی یوسف مییابم فرزندان کفتند که انک لفی ضلالک القدیم نور بر سر کی جا
نظامی حکایتی که اول بوده میکفت شمامی نیابد کفتند مرغیا عجبا میان یعقوب فرزندان

رحجاب یعقوب را زدید وصال جمالی دید شاد و زنده یعنی بیمار و اهل بیمار حجاب و بیمار رو بدید وصال دید خشکاه
خبره آنساعت که دید یوسف یعقوب رسید چون او از خوانه برفت از او جهت و چشم آلکان دشنیدم کان از بهر
سوختم دیده هم چنین جز باد جهت ببینید وصال و دولت یکانان رسید و حالنامه قوتنیتی رو از چهره ایتی بر و
انداز و تا فرشته به بالین رسیده جان بجهت عرش رسیده باشد چنین تر انکو رسیدگان آرند بلید عکی سپارند
و دوستیان یاران پشت بتو آرند با تو از حم تو میدار شو ما که بکشد العالین آمنوا بالقول الثابت
هذا الکان لفی هدنیا از کسر و کسر به مثله هذا الیوم را رجعوا الملیکة الکرمواه منزله و شت ده و کویم ای فرشته
کان نامی ای بنده من هست غریب ست از خانمان دور از باغ بوستان خوبکورستان
آمده است جان را در ره باز داده است و لحد را مفوای گرفتت چشم از دنیا فراز کرده است و بحضرت ما
باز کرده است و ما را از دنیا بیار خوانده است و ما امید بسیار در پشت و زنان اکو برده است
عند زن عبد و من متحقق بنگون بنده کانند او را منزل کرام داری دار بهشت بلاد او را
منزل آوریده و قندیل از نور بر بینید چند از چشم او کارکند و دیوار او آنجا رسید و در از بهشت
بروی او بگشایند له القبر روضة من ریاض الجنة و کر چشم چون بوحطت آی فرشته کان
بنواخته اند و خلعت و کرامت باستقبال تو فرستم و دراز بوصلت در آوردم کریو الملانحش
الملقین

الملقین می ارحمی فردا بار خواند بر تو آسیان کنم کو صابا بیستر از دید به بنیک کرانکنم کرفن
نقلت موازینه و ملایکه بر تو بهر آن کنم کذاشتن تو بر هرطاوس مرغ بپران کنم و هر چه دلالت تو
و هر با ترا دیم کو هم پادشاه دنیها والدنیا نرید دکر جکم چون بدر بهشت رسی ولدان
و غلمانها را به بهشت بازو بستانم نتست را به حله کرامت بیارایم دلت را بنوالطف منور کردان
چنبدنیت بر چنانم کفیتنت بکویم اکر حکم چون بجنت در الی دعوتا تت تعلم کنم فروت را
رحلم کنم شادیها بر نور دوام کنم کارات با نظم کنم بیحیاچون بر تو سلام کنم کو سلام قولا
من رب الرحیم دیکر حکم چون بدر رحم خود بر سی خطاب قیم که الدار دار کنم و تا جدار کم و ار سوالکم
الخلد مکان قرار کنم والنور اشعادکم والدار دارکم و مطلبکم الملک ملککم والحق مذهبکم والقدس شربکم
والبراق مرکبکم فعلکم حیکم و بسکم بهجکم طبعکم و مطیعکم سیافیکم ملاقیکم بیراسرای نهایت نعمت
برای نهایت فردوس جاست و رای شما قربت مثوای شما شراب ذوق غذای شما رضا
رضای ما عطای شما دیدار ما بوده ما فدای شما دیکر حکم چون بمنزل خود رسی تاج تجاوز بر سرت
نهم بیوار بر در در دست کنم خاتم کرامت در انکشت کنم نعلین سعادت در پایت کنم کمر
کفایت بر میانت بندم پشت بمبندت بازنهم فرشتکان را خادمان را درکها تو کنم و خاک

و خاک در چشم بوجود کنم انتصار باکار در کابهای درجه کنم چون به حظیره فردوس در آید شراب دوست آواز
داده دوست به جانم بشنوانم شجره مهر و محلت بر جانم سماع لطف و محبت حضرت بنمایم بکویم بنده من
انجت کفتم نمودم و هر چه بایست نمودم بودم بر و عده بنمودم درجهاد جهادکه ازو خشنودم بیت مسلمانان مسلمانان
چو شاید کفت یار برا که صد فردوس برسازد جمالش برم خوار برا مکانها بها مکان کرد در زمینها جمه کان کرد و
چو عشق او دهد تشریف او را دیده بار برا منور سازد هر دو دیده لطایف بنجش مهرو دی که آب زنده کی سازد
ساز و بروزی لطف نار برا بون فضلش بهای بیقرار دهد اران نو بهار آرد چو نقشها کرید از غربت تند بر هم هجار برا
جمالش آفتاب آید جهانی نورانان حجاب آید و لیکی نقش کی بنده بجز نقش نکار برا جمالی کل کرامه آمده که بخشش نثار زن ندهم
اکرم کل نمیداند بهوا شسازد ار برا ان الله تعالی زین عشرة اشیاء بعشرة اخرجی زین السماء و بالکواکب و زین الارض
بالانبیاء و زین اللیالی بلیلة القدر و زین الایام بیوم الجمعة و زین الملایکة بجبرئیل و زین الانبیاء بمحمد صلی الله علیه و سلم
و زین العلماء بالعلماء و زین الشهور بشهر رمضان و زین الکتب بالقران و زین القران ببسم الله الرحمن الرحیم برای
پادشاه هر عالم و هر چیز را به چیز بنیار است آسمان را به آفتاب و ماه ستاره کان و روز را او و زمان را و نعمات و
درختان شهادت شبنم و سلام فرشته کان درو زبار را بروز آدینه و جمله مومنان را فرشته کان را جوشن و مهر
بست چهار هزار بیغمبر انجام تیغمبر ما و سید رسولان و اقالیم و اقطار دنیا را بیارست بعلی و دانا بالفضول و

ستانها را بدوازده ماه بیان و دوازده را بماه مبارک رمضان و هم کتاب ها را بیارست بقران
و قران را بیارست به بسم الله الرحمن الرحیم و عن انس ابن مالک رضی الله عنه عن النبی علیه السلام قال
اذا کان یوم الجمعة خرج الناس الی المسجد الجامع تنزل جبرئیل مع الف صف من الملائکة و بید
جبرئیل لواء الحمد فیضرب علی سطح الکعبة فنادی یا معشر المسلمین من امة محمد صلی الله علیه و سلم اخرجوا الی رب
رحیم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم و اذا فرغ الناس عن الصلوة فیقول الله تعالی انصرفوا الحدیث انس
ابن مالک ست میکوید که سید عالم سرکیس خاتم دین و خاتم یکین تمکین مهتر قاعده شریعت مؤید
قانون حقیقت بزبان شکربار کوهر نشاء هفیین میفرماید که چون روز آدینه در آید جبرئیل امین
به حکم حضرت رب العالمین از آسمان بزمین آید با هزاران صف از فرشتکان و در دست جبرئیل علم
بلواز نور که لواء الحمد خوانند و بر بالای بام بزند جبرئیل با آن فرشتکان ندا میکنند که یا معشر المسلمین من
امت محمد ای برکشیده کان بهر دو سرای آخرجوا الی رب الرحیم بیرون آیند بحضرت بزرگی که
و مراد ازین حاضر شدن است به نماز جمعه چون مومنان حاضر شوند جبرئیل ندا کند که ای
ای بنده کان که حضرت حق سبحانه و تعالی تشریفی میبخشد که یغفر الذنب العظیم کناهان بزرگ
را می آمرزد و چون همه بستند که فاذا فرغ الناس من الصلوة فیقول الله تبارک تعالی

چون نماز جمعه تمام کنند پادشاه عالم و پروردگار زمین زنان و بنی و نبات آدم بر خوان خود بکلام بی‌آلت
و بی زبان بی صورت و بی صوت و بی الحان شریف میدهد که یا عبادی لا جیلیتم ای بندگان من
از جهت رضای من ترک بیع و شرا کردید و رضای مرا بر هوای خود برگزیدید تو امروز مغفوراً لکم برخیزید
گوشی را آمرزیدم دار گوش خشنودم الصایا جهدان کن که رضای او بدست آری و بر هوای کنند برآن
رضا و هی که هزار سال آنکس که او پسندد و چندان بنوکه بخت آن پسندی که آن کنند تقریب
این آیت سو عملی کنی که بدان الدرجات قوانین رفت زود باشد که این بساط غبرا ده الوزند که
یوم تبدل الارض و آسمان نهافرد کشایند که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و بنا کاجمعو کردان
زوال بر طبل ارتحال زنند و شعلهٔ سمیس ماه از خیمه قبه فلک در ربایند و قندیل زرین خورشید از
سقف اخضر سپهر اطهر فرو کشایند و خیمه فیروزه سنگی آسمان را طناب‌ها در کشتند و کلاه‌ها شاهانه
از سر ایشان در ربایند و کمر کبر از میان متکبران بکشایند و عرصه ساحت بر وردگار تنگ
لحد برسر ای ظهور آرند و مهر خاموشی بر دهان تقریبا بلفی نهند که هذا یوم لا ینطقون آنروز اگر عالم
فرزین و بلند دست بکر قوم شعوا الله الله نام او معدولیت که عقول در ادراک از ادراک عظمت
او حیرانند اشارت است بآن خداوندی بود که فهم در طلب کیبیایی او بسر گردانند چاره
از خرات

١٢٧ ز راه حرات او هام در طلب کنه کشف تو بیت اذ کم از ذره است هیبت سلطانشیلم
مرو نیست کی زنس همت چون شاجر او بدست سلطانش چه خواهد آن کسند عالمی را در وی و بیرون کنند
ای یکی را کنج نعمت میدهد وان یکی را رنج زحمت میدهد او یکی را زر دوده همیان و یکی وان دیگر
در حسرت نان شاد جانده آن یکی بر تخت با صد عز و ناز وان دیگر کرده دهان از فاقه باز الا یکی را بوشیده
سنجاب و سمور وان دیگر خفته برهنه در طور طرفة العین جهانی بر هم زند کس نمیداند که اینجا دم زند انکه
با مرغ هوا ملای دهد بنده کانرا دولت شاهی دهد بابدر فرزند پیدا کند طفل او در مهد کویا کند
مرده صد ساله را حی میکند این بحق دیگر بکه میکند صانع کز طین صلصالین میکند نجم او رجم شیاطین
میکند از زمین خشک رویاند گیاه آسمان را باستون دارد نگاه انکه در آدم دمیدن روح را داد
از طوفان نجات نوح را انکه در نار کرد فرش بحاه او نا بسر بازداد قوم عاد ده انکه لطف خویش را اظهار کرد
بر خلیلش نار را گلزار کرد آن خداوندی که بهکام سحر کرد قوم لوط را زیر و زبر سوی او خضر که بتر انو خیی بشه
کار شن کفایت ساختی انکه اعدا را بدریا در کشید ناقه را از سنگ خارا بر کشید بالبلیها داود ملک سروری
شد مطیع خواطمش دیو پری از تن صابر بکرما قوت داد هم ز یونس لقمه با حوت داد بنده را ارد بر سر بنهد
دیگر را تاج بر سر مینهد نقلست که در بنی اسرائیل زاهدی بود نام وی برصیصا پسیان از خلق منزوی شده بود

دار نفس دو نیاری کشته همه عمر با روزه نماز با خدا تعالی برز روزی هوای خفه بکاره قهر کشته و نجم معرفت
در زمین محبت کشته که اگر نظر بر آسمان کردی تا بعرش بدیدی و اگر بر زمین نگریستی تا پست کاب
ماهی مشاهده کردی چندان مجاهده بجای آورده و استقامت که زبان از وصف آن عاجز
خود و چندان می مداوی سن داشت که او مام دعا دعایم از خطر او فار کرد هر سال چند هزار بیمار معیوب
و معلول به حجرهٔ صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی
بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله طبیبان و اوری و در حوالی صومعه او نهاده قری
قرص آفتاب برآمدی برصیصا بر بام صومعه آمدی یکنفس بران معلولان دمیدی به یکبار
همه از ان علت خلاص یافتندی ای عزیز عجب کاریست بظاهر چندین هزار خلایق
لطف بروی کشاده و در باطن قطعیت برکمان بجز نهاده و او بلا از ظاهری بدید از خلق
چون نکاه او بیچاره پنداشت که کسی است و از جانی آید و حضرت دو بهشت را میشاید نداست
که از لوح قلم ندای آید که مار این شناسیم و در ان مدت مدید و عهد بعید ابلیس پلید
وسوسه ای ما مکر در صومعه او زیر خاک پنهان کرده بود تا ملکی لعین خار ذلت بر خط
یا به جهد و در دامن او آویزد هر روز ابلیس لعین از ان خنکیس تر شدی و درخت طاعت
برصیصا

١٢٨ بانواع خبرات آراسته تر بودی تا آنوقت که دختر شه برادر داشت که هر یک پادشاهی
ناحیتی بودند شیطان ایشان را در خواب نمود که علت خواهر شما را نزدیک شیخ علاج میشود
بود عزم کنید و دختر بنزدیک او فرستید دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق آمد برادران خود
دیر البخوانه شیخ بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب معالجه علت و خواهرها شرح دادند
زاهد گفت که دعا را وقت است که دعا را در آنوقت در آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را پیش
او پیش او بگذاشتند و تمامی بیا صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جا خالی دید گفت وقت
آن آمد که جان ایمان و صلاح شد چندین ساله برصیصا را بموج دریا شهوت فرو دهم باد
در دماغ شهوت دمید به یقظه او با هوش گشت دیده زاهد بر جمال نازنین او افتاد ابلیس
هیزم وسواس بر آتش شهوت نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد و دست طرد و لعنت برود
بنیان غفلت بر دل خاطر او گذشت تا هوا را متابعت کرد و به وسوسه ابلیس
را نقیبا دخول او فاحشه از ان در وجود آمد دست ابلیس بصورت پیری از پیش محراب
وار کیفیت حال او بپرسید برصیصا بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که ضعف بشری
آدم جایز است و خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده است لیکن تدبیر کار اینست که برادران

او پوشیده باشد تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بپوشانند همه در روز روشن
را بر روی دنیا چگونه بپوشانم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک کن گفت چون برا
دران او بیایند جواب چیست گفت که من در نماز بودم که او بدر رفت مرا از این خبر ندارم برصیصا
دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد و بعد از سه روز که نوبت برادر
ان باز آمدند با خلیل و متاع خویش چون آشفته دیدند آنکه زاهد ع کرده و خواهر ایشان
شفا یافت چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بر قول
زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه اسا بدلت و عصا
بر سر بسته پیش آمد و از وی سوال کردند از مستوره دیدید بر من مخفف بصورت شبانی گفت دختر پادشاه
را گفتند آری گفت زاهد او را بکشت و اینکه در زیر خاک پنهان کرده این بار از سر خاک بر دو بار کاوید خواهر را
دیدند بخون آغشته گشته جامها چاک کردند و زنجیر بکردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند و فریاد از اهل شهر آمد
که چنین وقعه حادث شد پس دار برزدند و برصیصا را بردار کردند خلق ولایت که او را معتقد بودند او را بزرگی
بستودند و بجای گلاب بکار بردند و خاک فرش بجای سرمه در چشم کشیدند هر یک چرا که زدندی سنگی آن
نابردی زدند ناگاه ابلیس بصورت پیری در پیش او پیدا شد و گفت ای زاهد که خاک بر سر او ملعون گفت
م خو بدارم

منی خدای زمینم و آنکه ترا چندین سال خدمت کردی خدای آسمان جزای خدمت چندین ساله
تو این بود ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن که ترا از این سر دار برهانم که هیچکس
ترا نبیند برصیصا باشارت ابلیس سر فرود آورد از هفت آسمان ندا آمد که بسنگ
بارکنید و جانش بدوزخ برید و قالبش را بسگان دهید و مغزش را بمرغان قیمت
کنند پس این ندا در دادند که کان عاقبتهما انهما فی النار خالدین این ستر است
که از بنده پوشیده است و کس را زین خبر نه نقلست که داود پیغمبر علیه السلام گفت
آلهی ستر خویش آشکارا کن تا دانم که عظیم تر سانند چه اند شب تار و روز این بگفت ۱۶۹
و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چنان بودی که از گریه سنگ خاره بگدازی من این ستر
با تو نخواهم گفت گفت یا داود در دنیا دانستن این ستر از من مخواه تا در وقت رفتن
مرگ بر تو ظاهر کنم داود گفت آلهی مرا چون معلوم شود علامت او خطاب آمد که
ای سر من با بنده من ظاهر شود و آن دو حرف و دو لابست یا کریم لا تخاف کریم لا بشری یا از یمین
بانگ آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بردار هیچکس را در دم مردن از بیم اینکه لا ازنک
بر روی نماند چون جان بسینه رسید کونه آرد و دل پر درد کرد د بر راست چپ نگریستی کند

آواز از کدام جانب آید سعادت یا شقاوت و در آن نفس و این بدید آرد و پدیدار آید سبابیک
بخت بمحو الله مایشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روز نامه به نزدیک من است من نویسم و من پاک کنم
نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا پاک کردم آگاه کنم و نه با کسی مشورت کنم و ان اراد الانسان یقیم القیامت
فاقامها و الله یعلم الرشاد و امانه جد و جهد کن که چون سیاست ملک الموت سر بر ساید اگر بدر قه طاقت
باقوی را بگداز چنان وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان شود و شیطان لعین علیه اللعنه طمع در ایمان
کند و خنجر قهر بر سینه ابتدا است کند آنجا بوی دوستی آید بوی دشمنی اگر بوی دوستی آید
این ندا شنوی که لا تخافون و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذاً بالله بوی
دشمنی آید داغ نومیدی بر جبین تو نهد که لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً و قدمنا
الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثوراً بسا کسی که در لبس دوستانند و نام ایشان
در دیوان دشمنی نوشته اند و آنرا خبر نیا آوردند که بسر پیر خود گفت چرا گفت به حکم آنکه
من بنیم ایشانرا کردار گفتار رهبت ترک دنیا بمردم آموزند و خویشتن سیم و غله اندوزند
عالم را گفت باشد و بس هر چه گوید نکند اندر کسی عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق
و خود بکند که اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری
کند

کند خویشتن سیم غله اندوزند عالمی را گفت باشد بس هر چه گوید بکند اندر کس عالم آنکس
بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند که اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بجز این
خیال باطل نشاید در روی از تربیت ناصح گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن
و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن ای پسر مثل هم چنانست که نابینایی در شب
تاریک در گل افتاده بود و میگفت ای مردمان چراغ فرا راه من دارید تا روشنایی بردم قلی
گفت تو بروز آفتاب را نه بینی بشب چراغ را که بینی مجلس ناصح دکان بزاریست
تا انجا نقدی ندهی بضاعتی نستانی در صحبت ناصحان تا ارادت بنری الفصار یا بکمال برین شان ۱۷۰
کرده در عالم ... را نه کرده ... متوجب دوزخ کرده و عشر ذی الحجه خطاب
مستطاب حضرت الوهیت جل جلاله هر ساعت میرسد که بنده من بپیچ افتد تن تنخیر تر
بکو سفندا از دوزخ باز خرید تا بهر عضوی از آن گوسفند عضوی را از دوزخ خلاص گردانند
ای عبدالله انصاری زین حار تا گوشت بریده با چشم قربان نگنج یک عضو تو خداوند
زنهار در آن ساعت که کارد بر حلق گوسفند نهی چشم بر گوشت او نداری بشوق آن کار تیز بکند

که چشم آن ضعیف برآیت قطع افتد دل او تنگ شود و دو دست با اکو درهم بندد نصب
را و ان وقت که کار دقطعت برحلق دکهران چنان ران کو کار برد که حس بشنو وندانم
کرتا فسردار کو کرروز کهباید که مدت اجابت برسرآید و طالب جان بکمند قهر دست و پا
به توبه هم بندد و کارد قطیعت برحلق امید دنهد و کور شده چشم بر چشم عمل نهد روایت هذا
ما وعدنا الله برتو خوانند و بدبخت فیقی الایتا خرون و ساعتا لا مستقدمون کار انامید برسند
به یکبار رسر بقا زنی برادر و بدان لحد تاریک فرستد و بدان صحم کین و بدان خانه بسا در و دیوار
محکم کنند زنهار سب کنند ای یار زنبان که در کلشن جا قرار نمکرد و در ان زندان و در آن مقام
سوران ماران سالها جسبیار رنج خواهد چه قال النبی صلی الله علیه وسلم من صلی صلوة العید الاضحی اعطاه الله
عشرة اشیاء اول التوبة قبل الموت والثانی برکته فی الرزق والثالث صحة البدن والرابع
محبت الناس والخامس یرفع عنه جمع عشه والسادس آن یکون آخر امره کلمة الشهادت
والسابع آن یوسع قبر الشایین ان یعطی کتاب بیمینه والتاسع ان یمر علی الصراط کالبرق
فی الی طلق والعاشر ان یدخل الجنة بغیر حساب صدق نبی الله گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
اول توبه پیش از مرگ دوم برکت در روزی سیم تنها درستی چهارم دوست مردمان
پنجم

۱۷۱ پنجم برداشته شود از وی تنگی معیشت ششم باشد آخر کار او بکلمه شهادت تمام کرده
شود و گور روی تا هشتم نامه او دست راست نهم بگذارد بر صراط همچون برق جهنده
دهم در آید در بهشت بی حساب خداوندا بجمله ازگان حضرت تو نیم فوز و ماوه کان
بیت تو نیم طاقت نداریم و طاقت نداریم بفضل و کرم تو ترحم مارا بسیار رب با به حق
حرمت این عید سعید که همه را از عذاب شدید آزاد کردان یا اله العالمین یا انت خیر الناصرین

وروی عن نبی عبد الله ابن عباس رضی الله عنه عن نبی صلی الله علیه وسلم عنه قال من صام یوما من رجب
کان کصیام سنة ومن صام سبعة ایام من رجب غلقت علیه ابواب جهنم ومن صام ثلاث
عشرة یوما لا یسال الله شیئا الا اعطاه ومن صام خمسة عشرة یوما ینادیه منادی من السماء قد غفر
لک فاستانف العمل فقد بدلت سیئات حسنات ومن زاد زاده الله تعالی صدق نبی الله خبر بت
معروف شهر و در فضیلت ماه رجب روایت کرده اند تا ابو دهای ارفداع کچه بیرون کینی
دو ورق گاهی باز کردانی وزبو بستی طاعت کلی معاشیت بهبوی واز شجره عبادت ثمره
مجاهت بچشی در کار زاد آخرة عزی مصم کمنی و در جریده اعمال فو دفته ثابت کردانی تا از آن
در مانده کی دستگیرت بود بر صراط باریک مونس تو بود روایت میکند ابن عباس رضی الله

چو انصاف کس سخن کو بدل شد خوارش وطن

ای خدا کمتر بیکاری تو ام
چشم عبر خون کن بیار تو ام
بر سر سمبر در عشق انتظار روز
... الله و در ویزه ...
تو ضبط عشق ... دل ... کنند
چو ... کمتر میبند

نیز مجنون بخلوت خانه ... که
ندا آمد یاد از ایزد پاکه
که ای مجنون چرا ... دل ببندگان
برغیر از اهل مجنون یلی ...
یعنی عشق لیلی ... بود

۱۷۲ یا رب ... از این ...
...
کر جان ... بکسم نکردند
... هست بر من جو ... بین